رمان گناهکاران | عطیه شکریtara.at

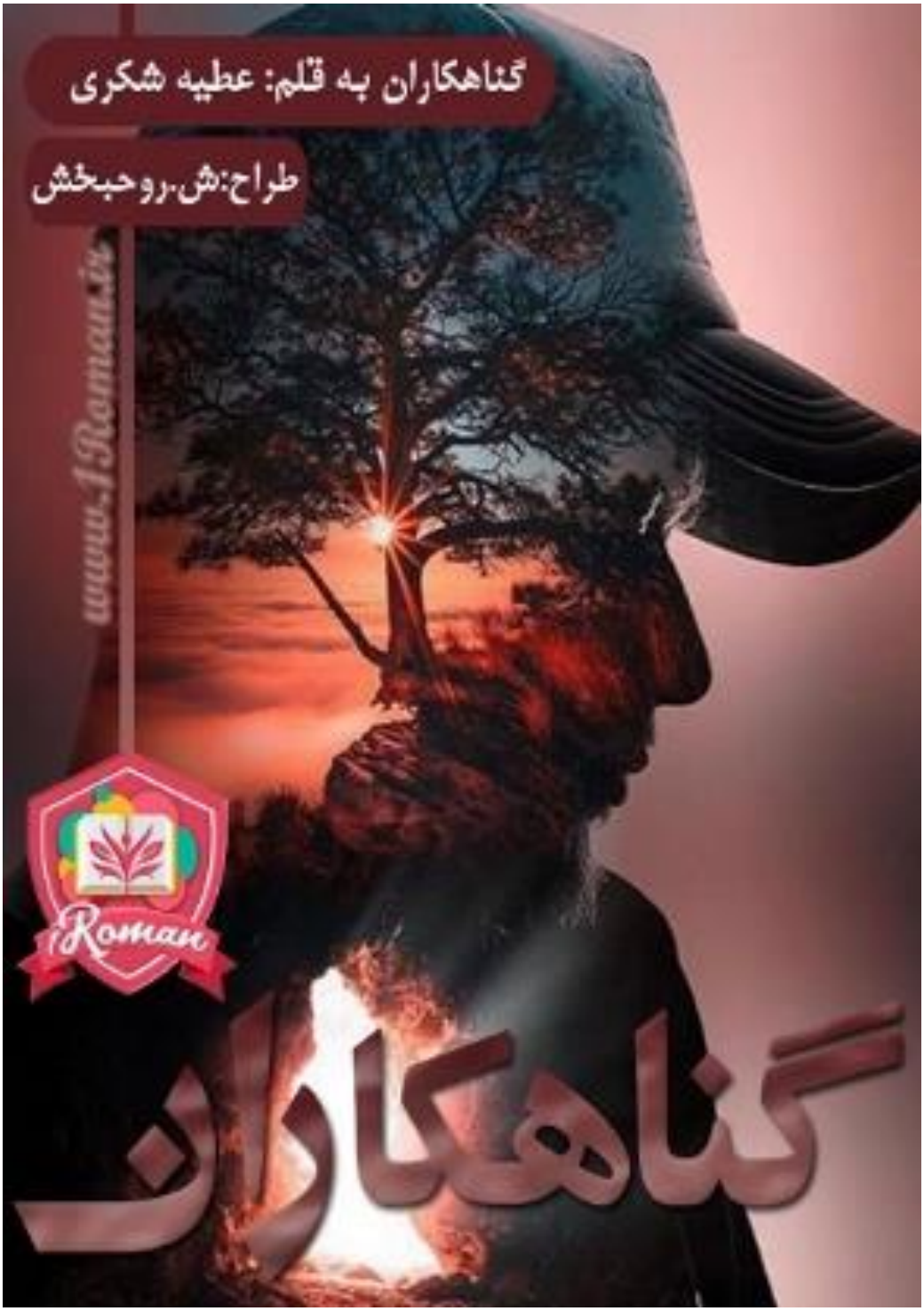

پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان مارماهی

دانلود رمان فرزند خاموش

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"به نام خداوند تمام زخم خورده های این عالم فانی"

مقدمه:

من مرد دو چهره ی روزگار هستم؛ همان پسر سر به راه گذشته ها و مرد کینه توز این روزها. بی رحمی شده سر لوحه ی زندگی ام. در من به دنبال ویژگی مثبت نباش!

من خالی ام از تمام خوبی ها. آری، من قدر مطلق سیاهی ها و نماینده ی تمام کسانی هستم که در این میان ضربه خورده اند. من آماده ام تا انتقام بگیرم. میز عدالتی تشکیل می دهم و خودم هم قاضیش می شوم. بی شک من خودم عدالت را اجرا خواهم کرد.

»فصل اول«

"سوم شخص"

-»امروز، روز چهل و هفتمه که به هوش اومدم. سرم به شدت درد می کنه. بابا بهروز تا الان نذاشته از خونه بیرون برم. البته تنها سه هفته اس که به کمک تمرینات مداومی که تحت نظر خودِ بابا تو خونه انجام می دم؛ از زندگی نباتی ای که گریبان گیرم بود فاصله گرفتم. هنوز هم کمی بدنم خشکه و اون انعطاف لازم رو نداره.

این روزها بدجور کلافه و افسرده ام این منع بیرون رفتن هم که شده نور الی نور. دلیل این همه اصرارهاش رو نمی فهمم چند باری هم که ازش پرسیدم که چرا نمی ذاره برم بیرون، تنها یه جمله رو به خوردم داد اونم این که من باید استراحت کنم چون تازه بعد از چند سال از کما بیرون اومدم. الان هم این برگه ها رو به زور از اتاق کارش کش رفتم تا بتونم چند خطی بنویسم. شاید فرجی شد و حافظه ام کم کم برگشت؛ البته بعید می دونم چون تو این مدت اندکی که در روز قرص هام بهم اجازه ی بیدار موندن می ده هر چی فکر می کنم کم تر به نتیجه می رسم. همین امر باعث می شه بیشتر از دست خودم کلافه بشم و حرص بخورم چون هیچی یادم نمی«...

با شنیدن صدای قدم هایی که هر لحظه به اتاقش نزدیک تر می شد، دست از نوشتن کشید. چشمانش از ترس دو دو می زد. آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا قورت داد و تمام استرسش را بر سر برگه ی بیچاره ای که در مشتش هر لحظه جمع تر می شد، خالی کرد. با تکان خوردن دستگیره ی در به سرعت کاغذ مچاله شده و قلمش را به زیر پتو انداخت و خودش هم بر روی آن نشست و به در خیره شد.

بهروز در بدو ورودش چهره ی رنگ پریده و حرکات هول زده ی پسرک را شکار کرد. در را پشت سرش بست و روی صندلی پشت میز نشست و پرسید:

چیزی شده بابا جون؟

پسرک لب های خشکش را با آب دهان تر کرد و با صدای آرامی که سعی می کرد ارتعاشش را مخفی کند، جواب بهروز را داد:

نه بابا جون فقط یه کم خسته ام.

بهروز ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد با آن که می دانست چیزی در این میان می لگند. این پسر کمی امروز برایش مشکوک بود. نفس عمیقی کشید و افکارش را پس زد و گفت:

اومده بودم تا داروهات رو بهت بدم.

چند دانه ای قرص که در مشتش بود را به دست پسرک داد و از پارچ روی میز درون لیوان مقداری آب ریخت و به دست دیگرش داد. او هم بی چون و چرا داروهایش را در مقابل چشمان منتظر بهروز آب را خورد و لبخند کجی و معوجی به لب آورد.

-خب بدنت ضعف که نداره؟

دستی به سرش کشید و گفت:

نه فقط یه کم سر درد دارم.

همان طور که از اتاق خارج می شد، جواب داد:

این سر دردهایی که داری طبیعیه.

"آرین"

کام عمیقی از فیلتر باریکی که میان انگشتانم می سوخت، گرفتم و نیشخند صدا دارم را حواله ی قاب عکس کردم. از چهره ی مظلوم نمای درون عکس به شدت بیزار بودم. از روی خشم مشتم گره خورد و فیلتر سیگار در دستم چلانده شد. دندان هایم را بهم ساییدم و لب زدم:

ازت متنفرم دختره ی نمک به حروم.

میشی هایم را با انزجار از قاب عکس گرفتم و آن را بر عکس بر روی میز گذاشتم تا چشمم به آن صورت منفور دیگر نیفتد.

دستی به چانه ام کشیدم و زمزمه کردم:

کابوس شب و روزِ تو و اون خانواده ی جدیدت می شم، مطمئن باش! انتقام این پنج سال تباهی رو ازتون می گیرم.

تقه ای به در اتاق نواخته شد و یک نت به موزیک بی کلامی که سکوت اتاق را در هم می شکست، اضافه کرد. همان طور که جسد سیگارم را درون جا سیگاری طلایی رنگم می انداختم، لب زدم:

بیا تو!

لحظه ای بعد صدای آشنایی گوشم را نوازش کرد:

سلام جناب بی معرفت!

به سرعت سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. حال که او را می دیدم درک می کردم که چه قدر محتاج همین بودن هایش هستم. از جایم بلند شدم و مشتاقانه لب زدم:

کی برگشتی مرد؟

تک خنده ای سر داد و گفت:

مرسی از استقبال گرمت!

تازه به خودم آمدم و کمی جلو رفتم و حجم مردانه اش را در آغوش کشیدم و گفتم:

چه عجب دل کندی از وگاس!

ضربه ای به پشتم زد و خودش را از آغوشم بیرون کشید و لب به اعتراض گشود:

ای بابا خفه ام کردی کرگدن! بذار نفس بکشم!

نگاهم را به چشمان بی قرارش دوختم و گفتم:

چرا حرف رو می پیچونی؟

روی مبل نشست و گفت:

چون سوالات خیلی آبکیه.

اخم تصنعی ای به روی پیشانی ام نشاندم و کنارش نشستم. با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود، گفتم:

دست شما درد نکنه یعنی من انقدر بی ارزش شدم که به حرف هام می گی آبکی؟!

ضربه ی نسبتا آرامی نثار بازویم کرد و گفت:

گلوم خشک شد این چه وضعه مهمون داریه! پاشو زنگ بزن یه چایی برام بیارن!

از جایم بلند شدم و زیر لب غر زدم:

رو نیست که، به سنگ پای قزوین گفته زکی تو برو من هستم جات!

با لودگی دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت:

بترکه چشم بخیل، بگو آمین!

چشم غره ای نثار تمام مزه پرانی هایش کردم و به سمت تلفن رفتم تا سفارش چای بدهم. همان لحظه تقه ای به در اتاق نواخته شد. در میانه ی راه توقف کردم و گفتم:

بفرمایید!

در باز شد و سماعی با سینی چای در دستش وارد اتاق شد. سوالی به او چشم دوختم که با هول سینی را روی میز گذاشت و گفت:

داشتم می اومد این جا که ملوک خانوم سینی رو دادن دستم گفتن بیارم برای شما و مهمونتون.

سری تکان دادم و پرسیدم:

چی کار داری؟

نگاه مرددش را برای ثانیه ای حواله ی رایانی کرد که شیرینی نسبتاً بزرگی را درون دهانش چپانده بود و به زور آن را می جوید؛ منظورش را فهمیدم و گفتم:

رایان از خودمونه؛ حرفت رو بزن!

رایان با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و با دهان پر گفت:

عیب نداره من می رم بیرون تا راحت تر حرف بزنید.

با تحکم سرش غر زدم:

بشین سر جات!

دوباره سر جایش نشست و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

خیله خب نزن!

دستانم را درون جیب هایم فرو بردم و بی توجه به مزه پرانی هایش، نگاه منتظرم را به سماعی دوختم تا بگوید که چه چیزی او را به این جا کشانده.

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

آقا راستش...

حرفش را خورد. دیگر داشت اعصاب نداشته ام را به بازی می گرفت. با تن صدای آرامی که سعی در کنترل کردنش داشتم، پرسیدم:

راستش چی؟

نگاهش را دزدید و گفت:

پارسا خبری رسونده که باید بهتون بگم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با بی صبر گفتم:

خب؟

-خب این که یه جشن برای آخر هفته ترتیب دادن به افتخار بازگشتتون و خواستن که شما هم تو جشن حضور داشته باشین.

دستی به چانه ام کشیدم و پرسیدم:

خیله خب از ماهان چه خبر؟!

-فقط می دونم که در حال حاضر با خانومشون تو روسیه اقامت دارن.

سری تکان دادم و گفتم:

اوکی، اگه چیز دیگه ای نمونده می تونی بری!

با اجازه ای گفت و من را با رایان تنها گذاشت .

بعد از رفتنش مقابل رایان نشستم.

جرعه ای از چایش را در آرامش نوشید؛ بعد پرسید:

حالا می خوای چی کار کنی؟

دستانم را از هم باز کردم و تصمیم را با قاطعیت به زبان آوردم:

می رم.

-مطمئنی؟

به مبل تکیه زدم و با نیشخند پهنی که بر لب هایم جا خوش کرده بود، جوابش را دادم:

این بهترین فرصت برای شروعه.

-می دونم، منظورم اینه مطمئنی که برای رو به رو شدن باهاش آماده ای؟!

-به اندازه ی پنج سال.

سری تکان داد .

-تو چی شد که برگشتی؟

-روی پیشنهادت فکر کردم.

-خب؟

-به این نتیجه رسیدم که تو شرکتتون سرمایه گذاری کنم.

یک تای ابرویم را بالا فرستادم و چشمانم را کمی ریز کردم:

مطمئنی که همه اش همینه؟

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

برگشتم چون می ترسیدم سرت رو به باد بدی.

نیشخند صدا داری زدم.

-مگه مهمه؟

تشر زد:

خریت نکن آرمان!

بی توجه به آرمان خطاب کردن هایش، گفتم :

خریت ماله زمانی بود که امیدی برای زندگی داشتم نه الان که هیچی برای از دست دادن ندارم.

چشم غره ای نثارم کرد و دیگر حرفی نزد.

اتاق برای مدتی در سکوت فرو رفت تا آن که خودم سکوت را شکستم و پرسیدم:

الان کجا می مونی؟

-فعلاً که هتل تا بگردم دنباله یه خونه ی مناسب.

-خانواده ات خبر دارن برگشتی؟

نیشخندی بر روی صورت همیشه بی خیالش جا خوش کرد و لب زد:

دلت زیادی خوشه برادرِ من!

-تا وقتی خونه پیدا کنی بیا این جا!

-مزاحم نمی شم.

-خواهشاً چرت نگو!

به چشمان مشکی رنگش خیره شدم و زمزمه کردم:

منم تنهام رایان.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. قبل از آن که اتاق را ترک کند آخرین کلماتش را به زبان آورد:

از تنهایی حرف نزن چون تو هنوزم خدات رو داری.

نیشخند صدا داری زدم و گفتم:

خیلی وقته که باهاش قهرم می دونی که؟!

نفسش را به شدت فوت کرد و بی حرف از اتاق بیرون زد چرا که خوب می دانست بحث کردن با من همیشه بی نتیجه است. کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و از جایم بلند شدم. صدای موزیک بی کلام دیگر برایم آرامش بخش نبود بلعکس تمام هورمون هایم را بهم می ریخت. با غیض کنترل را برداشتم و پخش را خاموش کردم.

حال سکوت محض اتاق مانند پتک بر سرم فرود می آمد و من کلافه وسط اتاق ایستاده بودم و مدام چشم می چرخاندم تا وسیله ای پیدا کنم بلکه بتواند عصبانیتم را کمی کاهش دهد. میشی هایم بر روی گلدان گل سرخ روی میز ثابت ماند و صداهای مزاحم دوباره در سرم جان گرفت و خاطرات گذشته را برایم زنده کرد؛ همان هایی که جدیداً کمر به قتلم بسته بودند. صدای مردانه اش در کنار گوشم جان گرفت:

»گل سرخ به اتاق روح تازه می بخشه و باعث می شه تو فضای شادتر و با رغبت بیشتری به کارهات برسی«.

کلافه چنگی به میان موهایم زدم و لب های خوش فرمم را به داخل دهانم کشاندم. او گل سرخ را زیادی دوست داشت درست برعکس من که با گل و گیاه میانه ی خوبی نداشتم. آن زمان چه قدر به این کارهایش می خندیدم و او را زن نما خطاب می کردم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. سریعاً با سر انگشت ردش را پاک کردم. آخر مرد که اشک نمی ریزد!

"گاهی وقت ها احساس می کنم این افکار پوچ است که از مرد فقط یک سنگ ساخته*" !

)همه ی دلنوشته های ستاره دار متعلق به خود نویسنده است(.

اما حال که او نبود توصیه هایش را با دل و جان انجام می دادم.

به راستی که ما جماعت مرده پرستیم. تا وقتی که عزیزترین هایمان را کنارمان داریم قدرشان را نمی دانیم همین که مقداری دور می شوند جای خالیشان خنجر می شود و بر روحمان ضربه می زند. آن زمان است که از

قلبمان تنها یک لاشه ی تکه تکه شده باقی می ماند و ما محکومیم به یدک کشیدن آن لاشه حداقل تا زمانی که زنده ایم و نفس می کشیم؛ حال من هم محکومم به میراثی که برایم به یادگار گذاشت و رفت.

حلقه ی اشک در چشمانم جوشید و من با تمام توانم پس زدم بغضی را که می رفت تا سیلی عظیم به راه بیاندازد. حجوم خاطرات جنون را بر تنم هدیه کرد. چنگ زدم و گلدان را از روی میز برداشتم و با تمام توانم به دیوار مقابل کوبیدم و فریاد کشیدم:

چرا؟

زانوهایم خم شدند و با صدای مهیبی بر روی زمین افتادم. این روزها حتی پاهایم هم با من سر مدارا باز نمی کنند!

آخر انتهای بدبختی تا چه حد؟!

اصلاً مگر تنهایی و بدبختی انتهایی هم دارد؟!

دستم را تکیه گاه بدنم کردم تا از روی زمین بلند شوم. به ضعف و ناتوانی خودم لبخند تلخی زدم.

صدای خورد شدنه تکه ای شیشه توجه ام را جلب کرد. نگاهی به منبع صدا انداختم و به دست خونینم نگاهی انداختم؛ لبخندم پهن تر شد. در این بلبشو همین یک قلم را فقط کم داشتم!

از جایم برخاستم و کتم را برداشتم تا خودم را به بیمارستان برسانم. پله ها را به آرامی طی می کردم چون عجله ای نداشتم. آخر زخم دستم به اندازه ی زخم های کهنه ای که قلبم را سیاه کرده بودند، اهمیتی نداشت. از ساختمان عمارت سوت و کورم خارج شدم و خودم را به مازراتیم رساندم. هوای سرد روزهای آغازین زمستان پوستم را نوازش کرد. بی توجه به سردی هوا و دستی که کم کم به سوزش افتاده بود، در اتومبیل نشستم. دست سالمم را در جیب فرو بردم و دستمال پارچه ایی را از جیبم بیرون کشیدم و زخمم را با آن بستم و بعد عمارت را به مقصد نزدیک ترین بیمارستان ترک کردم.

پنج دقیقه بعد رو به روی بیمارستان نگه داشتم. نگاه گذرایی به سر در بیمارستان انداختم.

»بیمارستان تخصصی و فوق تخصصی پارس«

ناخودآگاه نیشخند بزرگی روی لب هایم جا خوش کرد. من برای درمان به بیمارستانی آمده بودم که رئیسش دشمن دیرینه ی این پنج سال گذشته ام بود .

از خودرو پیاده شدم و به اورژانس بیمارستان پا گذاشتم.

با هر قدمی که برمی داشتم خشم بیشتر در وجودم شعله می کشید.

با صدای ظریفی دست از فکر و خیال برداشتم و به صاحب آن چشم دوختم .

-چه کمکی از دستم برمی آد؟

مات شدم. تنها آن دو گوی قهوه ای رنگش در دیده ام جان باخت. من صاحب این چشمان را خوب می شناختم؛ اصلاً همین چشم ها بودند که مرا از اطرافم بی خبر ساختند تا آن جا که خودم را در میان دام پارسا یافتم.

ناخودآگاه اخم ریزی زینت پیشانی ام شد؛ دستم را نشانش دادم:

دستم خونریزی داره.

نگاه گذارایی به دستم انداخت و دوباره نگاه متحیرش را به چشمان دوخت و آرام لب زد:

آرین!

نتوانستم جلوی لبخند تلخی که بر روی لب هایم نقش بست را بگیرم. این روزها جای زخم هایم دائماً تازه می شدند!

بی توجه به سوزش دردناک دستم، با صدای بم و آرامی زمزمه کردم:

چه قدر تغییر کردی!

لبخند محزونی زد و گفت:

این تویی که زیادی بی معرفت شدی! کی برگشتی؟

کلافه بودم و هوس بهانه گیری به سرم زده بود. بی آن که جواب سوالش را بدهم دوباره به دستم اشاره کردم و با لحن آرامی گفتم:

زخمی شدم.

پوزخندش جان گرفت:

نازک نارنجی هم که شدی.

-گذشته زمان آدم ها رو دستخوش یه سری تغییرات می کنه و متاسفانه این تغییرات دست خود فرد نیست. این زمانِ که انسان رو با خودش همراه و هم سو می کنه.

-حرف زدنت بوی حرف زدن های آرمانم رو می ده.

تنها سکوت کردم چرا که حرفی برای گفتن نداشتم. او هم به تختی اشاره زد و گفت:

اون جا منتظر باش تا دکتر رو خبر کنم!

بی حرف سمت آن تخت رفتم و رویش نشستم.

بعد از گذشت زمانی نچندان طولانی ملیکا به همراه دکتری جوان به سمتم آمدند. دکتر لبخند بزرگی زد و گفت:

سلام.

در جوابش تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. مردک گمان می کرد من کودک دو ساله ام که لبخند ژکوند تحویلم می داد!

زخم دستم به قدری عمیق نبود که بخیه بخواهد برای همان با یک پانسمان ساده کارم به پایان رسید. تحمل فضای بیمارستان آن هم در نزدیکی ملیکا زیادی طاقت فرسا بود. به محض آن که دکتر اعلام کرد کارش اتمام یافته، به سمت حسابداری رفتم و بعد از تصویه حساب به محوطه ی بیمارستان پناه بردم.

همین که ریه هایم هوای سرد دی ماه را لمس کردند، کمی آرام شدم. نگاهی به آسمان شهر انداختم. گویی امشب آسمان قصد داشت بر تن پایتخت لباس عروس بپوشاند. برف آرام و بی صدا می بارید درست بر عکس دل من که با یک دیدار ساده و تصادفی عجیب به آشوب کشیده شده بود. لبخند غمگینی بر روی لب هایم نشست. زمستان برایم پر از خاطراتی بود که این روزها کمبودش به شدت در زندگی ام تاثیر منفی داشت.

قدم زنان خودم را به خودرو رساندم و سوار شدم اما حرکت نکردم. دلم کمی دیدن زدن زنی را می طلبید که زمانی تمامش سهم خودم بود و بس.

حیف که او مرا با این ظاهر جدید نمی شناخت!

آهی کشیدم و سیگاری آتش زدم تا تسکین بخشم به درد های بی پایانم. پوک اول را که به سیگار زدم یاد موضوعی افتادم. چنگ زدم و تلفنم را از روی کُنسل برداشتم و نگاهی به تقویم آن انداختم. لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. ضربه ی محکمی به پیشانی ام زدم و با صدای نسبتا بلندی نالیدم:

نه امکان نداره! من چه طور فراموش کردم؟!

خودم را کمی جمع و جور کردم و اتومبیل را به حرکت در آوردم.

"سوم شخص"

بعد از تمام شدن ساعت کاری به بیرون از بیمارستان آمده بود تا آمدن آژانس کمی زیر آسمان شهر خاطراتش را تجدید کند. هوای سرد زمستانی پوست صورتش را به بازی گرفته بود. دستش را کمی جلو برد تا دانه های کوچک و ظریف برف را لمس کند. دانه های بلورین برف آرام و سخاوتمندانه خودشان را به میهمانی دستان سرد دخترک دعوت کردند. حس زیبای زندگی در زیر پوستش جریان یافت و گرمای مطبوع هر چند کمی را به قلب رنج دیده اش هدیه داد. دلخوش بود به همین جریان های کم رنگ شده ای که هر از گاهی دلش را پر و خالی می کردند. لبخند محوی به روی تمام کم رنگ های زندگی اش پاشید. با قرار گرفتن یک جفت کفش کوچک و اسپرت در مقابلش، دست از افکار غمزده اش کشید و نگاهی به صاحب کفش ها انداخت. پسر بچه ی دوازده ساله ای که نوک بینی اش کمی به قرمزی می زد با تخسی دست پیش برد و بی حرف دسته گل نسبتا بزرگی از گل های رز سفید رنگ که در آن خود نمایی می کرد را به سمت ملیکا گرفت. ملیکا با گنگی لبخند زد و پرسید:

این چیه کوچولو؟

پسرک اخم در هم کشید و آرام غرید:

من کوچولو نیستم.

ملیکا ابرویی بالا انداخت و چشمک شیرینی نثار پسرک کرد:

بله حق با شماست عزیزم، من اشتباه کردم!

پسرک لبخند زد و به دسته گل اشاره زد:

برای شماست.

ملیکا نگاهی به رزهای سفید که عجیب دلبری می کردند انداخت و پرسید:

چه مناسبتی داره؟

پسر بچه گل را در دستان دخترک گذاشت و در حالی که با قدم های آرامش از او فاصله می گرفت جوابش را داد:

مناسبتش رو نمی دونم این و یه آقایی دادن تا برسونم دست شما.

ملیکا کنجکاوتر لب زد:

کدوم آقا؟

پسرک به سویش چرخید و نیشخند کوچکی زد:

دِ اگه می خواست شما بشناسیش که من و واسطه نمی کرد!

از حاضر جوابی پسرک مبهوت بر جای ماند و با چشمانش او را بدرقه کرد تا آن جا که از محدوده ی دیدش خارج شد. نگاهی به دسته گل انداخت. دست برد و کارت پستال درون آن را برداشت و نوشته ی روی آن را زیر لب خواند:

روزت مبارک دردونه.

کامل فراموش کرده بود که امروز، روز تولدش است. او عادت داشت به این کادوهای ارسالی از فردی ناشناس که از پنج سال گذشته تا به حال سهمش شده بود. احساس تلخی در وجودش جان گرفت و بغض سیبک گلویش را فشرد. می دانست امسال خبری از جشن تولد بزرگ و تبریک های پی در پی نیست چون دیگر پدر و مادری نبودند که دل به آن ها خوش کند و تنها کادوی همین فرد ناشناس دلش را شاد کرد. یک دختر همیشه خواهان آن است که مرکز سقل توجه اطرافیانش باشد و بدا به آن روزی که این توجه از او سلب شود؛ مانند آن است که آب را از ماهی منع کنند. او هنوز هم برای فردی مهم بود و همین کافی بود برای دلخوشی واهی ای که او را سر پا نگه دارد.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

ازت ممنونم ناشناس جان!

لبخند رضایت بخشی بر روی لب های خوش فرم آرینی که پشت سرش ایستاده بود جا خوش کرد. پسرک دستانش را روی سینه اش جمع کرد و آرام زمزمه کرد:

قابلت رو نداره دلبر جان!

با قدم های آرامی به سمت اتومبیلش رفت و در آن جای گرفت. دلش کمی بودن از جنس آن دخترک مغموم را می طلبید. دل است دیگر و امان از دل عاشق شده!

آخر دل که عاشق شود، زبان نفهم هم می شود!

"دلم را وام دار خیالت کرده ام.

چه کنم؟!

دل خوشم به همین خیال بودن هایت*" !

مسلما نمی توانست فعلا اقدامی کند، حداقل نه تا وقتی که با مهرداد رازش را در میان نگذاشته. نفسش را پر صدا فوت کرد و کلافه دستی به میان موهایش کشید. با توقف خودرویی در مقابل ملیکا که نشان آژانس را با خود یدک می کشید، اتومبیلش را روشن کرد تا از دلبرکش دل بکند و پی کارهای ناتمامش برود. ناگاه چهره ی راننده زنگ خطر را برایش به صدا در آورد. او راننده را خوب می شناخت. شهرام یکی از نوچه های پارسا بود. اخم در هم کشید و دست مشت کرد. گذشت این پنج سال هم نتوانسته بود چهره ی شهرام را از خاطراتش محو کند. مگر می شد مسبب آن آتش سوزی کذایی را فراموش کرد؟!

رگ پیشانیش باد کرد و او جری تر از همیشه نفسش را به شدت فوت کرد. یقینا شهرام در صدر لیست انتقامش قرار داشت. منصرف از گذشتن به دنبال خودروی شهرام کشیده شد .

درست ده دقیقه از تعقیبشان می گذشت که متوجه ی زد و خوردی شدید در خودرو شد. چشمانش را کمی تنگ کرد تا بهتر بتواند ببیند. اتومبیل شهرام به شدت از لاین منحرف شد و در لاین مقابل قرار گرفت. صدای بوق های ممتد کامیون مانند ناقوس مرگ در سرش زنگ خورد؛ میشی هایش گرد شدند و قلبش ضربان گرفت. ملیکا را دید که خودش را از خودرو به بیرون انداخت اما در مقابل خودش افتاد و اگر دیر پایش را روی ترمز می فشرد یقینا او را زیر گرفته بود؛ جیغ لاستیک های مازراتی دوست داشتنیش در میان صدای برخورد پژو پارس شهرام با کامیون گم شد.

آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا قورت داد و از اتومبیلش پیاده شد. قدم های لرزانش را که میراث یک زلزله ی نه ریشتری را یدک می کشیدند به سمت جلوی خودرو تنظیم کرد و در کنار ملیکای میخکوب شده زانو زد. نگاهی به فاصله ی ملیکا تا بدنه ی خودرو که کمتر از یک وجب بود انداخت؛ تشویش و کلافگی یقه اش را سفت چسبیده بودند و قصد رها کردنش را نداشتند. مطمئنا اگر ثانیه ای دیرتر به خود می جنبید پشیمانی بزرگی را به بار می آورد.

سعی کرد صدایش را صاف کند اما سعیش بی فایده بود چرا که نگرانی در تن صدای بم و مردانه اش موج می زد:

ملیکا حالت خوبه؟!

ملیکا تکان نامحسوسی خورد، نگاه ماتش را به میشی های نگران آرین دوخت و لب زد:

هان؟

لبخندی ناشی از حواس پرتی ملیکا که می رفت تا بر روی لبان خوش فرمش حس بهشت را زنده کند را خورد و دوباره پرسید:

می گم حالت خوبه؟

دخترک دستی به پیشانیش کشید و دست خیس شده اش را در مقابل بلوطی هایش گرفت. لبخند کم رنگی زد و با صدای ظریفی لب گشود:

اگه خونریزی پیشونیم رو فاکتور بگیرم آره حالم خوبه.

اخم ریزی به میان ابروهای خوش حالتش نشاند و با نگرانی بر سرش غر زد:

پاشو باید برگردونمت بیمارستان تا معاینه بشی!

لبخندش را سخاوتمندانه میهمان چهره ی در هم رفته ی آرین کرد و گفت:

گفتم که حالم خوبه پس جای نگرانی نیست.

پسرک نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و باز هم غر زد به جان دخترک غمزده:

جون به جونت کنن سرتقی!

ملیکا با کمک بدنه ی اتومبیل از روی زمین بلند شد و سوالی که مغزش را عجیب در گیر کرده بود را به زبان آورد:

تو این جا چی کار می کردی؟

پسرک از این سوال نا به جا کمی جا خورد. توقع مطرح شدن چنین سوالی را در این بلبشو نداشت اما ملیکا مانند آن سال ها با تیز بینی اش باز هم او را به دام انداخته بود. کمی صدایش را صاف کرد و نگاه از آن فندوقی های ماخذگر گرفت تا مبادا بند را آب دهد .

-متاسفانه وقتی رسیدم خونه یادم اومد که تو محوطه ی بیمارستان موبایلم از جیبم افتاده. برگشتم تا اون رو بردارم الان هم داشتم دوباره بر می گشتم خونه که تو رو دیدم.

یک مشت خزعبلات را به خورد ملیکا داد تا از زیر بار سوالی که او را به رسوایی می کشاند شانه خالی کند. هر چند خودش هم از این توضیح کلیشه ای قانع نشده بود؛ برای آن که جو را عوض کند به خود جنبید و سریعاً از درون اتاقک خودرو بطری آب معدنی ای به همراه چند تکه دستمال کاغذی برداشت و به پیش ملیکا بازگشت. محتویات دستش را به سمت او گرفت و گفت:

صورتت رو بشور تا برسونمت خونه تون.

لب گزید و با صدایی آرام گفت:

مرسی زحمتت می شه.

اخم در هم کشید و تشر زد:

قبلاً انقدر تعارفی نبودی؟!

نیشخند بر روی لب هایش جان گرفت و گفته ی خودش را به خودش باز پس داد:

زمان تغییر دهنده اس.

حرف حق که جواب نداشت، داشت؟!

پس مسکوت سوار اتومبیلش شد و به انتظار ملیکا نشست تا او را به خانه برساند. دخترک بعد از تمیز کردن زخمش سوار اتومبیل شد و زیر لب تشکری کرد. آرین طبق عادت همیشگی اش تنها سری تکان داد و حرکت کرد.

ملیکا به سویش چرخید و گفت:

تو که آدرس رو بلد نیستی کجا داری می ری؟

آرین با حواس پرتی مشهودی جوابش را داد:

چرا بلدم دیگه.

-بلد نیستی چون خونه رو عوض کردیم.

-خب بلدم کجاست.

چشم گردو کرد و پرسید:

از کجا؟

نگاه بی تفاوتش را برای ثانیه ای نثار ملیکا کرد و دوباره به جاده خیره شد:

خب برای دیدن مهرداد رفتم دم خونه تون که فهمیدم از اون جا رفتین بعد با کلی پرس و جو از دوست و آشنا آدرس رو پیدا کردم.

-چرا پس نیومدی دیدنش؟

با صدای آرامی نالید:

آماده نبودم.

سکوت در میانشان سایه انداخت. این بار آرین با کنجکاوی سکوت را شکست:

چرا خونه اتون رو عوض کردین؟

دخترک سرش را به زیر انداخت و با صدای خفه ای لب زد:

بعد از ورشکستگی بابا و تصادفش همه چی تغییر کرد.

پایش را محکم بر روی ترمز کوباند. صدای اعتراض بوق ها را فاکتور گرفت و با تحیر پرسید:

تصادف و ورشکستگی؟

دخترک بغ کرده، سر تکان داد. با کلافگی چنگی به میان موهایش زد و دوباره حرکت کرد .

-متاسفم .

-ممنون.

-خب تعریف کن ببینم تو اون ماشین چه خبر بود؟!

اخم در هم کشید و لب زد:

پارسا بابای ماهان، همون عموی نزول خور و شیادت این مردک و فرستاده بود سراغم.

ناخودآگاه گره ی دستانش به دور فرمان تنگ تر شد. صدایش از شدت خشم دور رگه شده بود:

باهات چی کار داره؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

چه می دونم. من اون قدر ترسیده بودم که فقط دنبال راه فرار می گشتم.

در مقابل آپارتمان مورد نظر توقف کرد و گفت:

خب رسیدیم.

دخترک در حالی که پیاده می شد، گفت:

می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟!

-تا ببینم چی باشه.

اخم ظریفی کرد و به آرامی لب زد:

از جریانات امشب چیزی به مهرداد نگو!

این بار نوبت پسرک بود تا اخم در هم بکشد.

-چرا؟ اون باید بدونه.

لب برچید:

آخه اصلاً دلم رضا نمی ده ناراحتی و دلواپسیش رو ببینم.

مگر می توانست خواسته ای که دلبرکش مظلومانه به لب آورده بود را نادیده بگیرد؟!

نفسش را پر حرص فوت کرد و گفت:

خیله خب.

دخترک با قدردانی لب زد:

بازم ممنونم ازت بابته همه چی.

متواضع سر خم کرد و گفت:

نبینم از این حرف ها بزنی مگه من چی کار کردم؟!

لبخند محوی بر روی صورت معصومانه اش جا خوش کرد.

-نمی آی بالا؟

-نه دیگه باید برم، باشه برای بعد.

با اصرار گفت:

بیا، باید مهرداد هم تا الان رسیده باشه خونه.

سری تکان داد و باز هم تسلیم شد.

-باشه بریم.

از خودرو پیاده شد و همراه دلبرکش به سمت آپارتمان قدم برداشت. قدم زدن در کنار محبوب آرزوهایش او را به اوج می رساند و تمام حس های بد را پس می زد.

ملیکا در را با کلید باز کرد و داخل شدند. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. قلبش تیر کشید؛ زمانی بود که مادرش نمی گذاشت چراغ های این خانه خاموش باشد. گویی او با خود روشنایی را هم از این خانه ربوده بود. دلتنگی در دلش چنبره زد. دست برد و چراغ را روشن کرد. به محض آن که روشنایی بر تاریکی قالب شد، صدای شادمانی از هر سو برخواست. نگاه متعجب و کنجکاوش را میان جمعیتی که یک صدا سرود تولد مبارک می خواندند، چرخاند. مهرداد با شادمانی اسپری برف شادی را روی صورت تک خواهرش خالی کرد و او در بهت این حجم از توجه میخکوب بر جایش باقی مانده بود. رفته رفته لبخند رضایت بر روی چهره اش نشست. درست از همان لبخندهایی که وجود برف شادی هم نمی توانست انکارش کند. دوست صمیمی اش جلو آمد تن ظریف ملیکا را در آغوش کشید و با شادمانی کنار گوشش لب زد:

تولدت مبارک خانوم خوشگله.

حدیثه را به خود فشرد و گفت:

مرسی عزیزم.

صدای اعتراض مهرداد بلند شد:

ای بابا، حدیث ولش کن بذار این خواهر خانوم ما رو هم ببینه!

حدیثه خود را از آغوش خواستنی دوستش بیرون کشید و چشم غره ای نثار مهرداد کرد:

بیا زیارتش کن تا دق نکردی!

صدای خنده ی جمع بلند شد. ملیکا با دست صورتش را پاک کرد و این بار در آغوش برادرش فرو رفت و زمزمه کرد:

بابت همه چی ممنونم، غافل گیرم کردی.

-قابل شما رو نداره بانو! البته همه ی این برنامه ها زیر سر پرشانه باید از اون تشکر کنی نه من!

ضربه آرامی حواله ی بازوی مهرداد کرد و گفت:

می دونستم تو از این کار ها بلند نیستی.

پسرک تک خنده ای سر داد و گفت:

لطف داری.

از او رو گرفت و نگاهش را به چشمان شیفته ی پرشان دوخت و لب زد:

خیلی ممنون پسر خاله.

دلش گرفت. کاش ملیکا کمی او را بیشتر می دید، حداقل بیشتر از یک پسر خاله!

لبخند ملیحی کنج لبش کاشت و گفت:

کاری نکردم.

این پسر پر بود از همه ی تواضع های مردانه ای که تمامش سهم ملیکا بود و بس.

دخترک با یاد آوری آرینی که در چهارچوب در ایستاده بود و با حسرت به شادیشان می نگریست به سویش چرخید و مهرداد را خطاب قرار داد:

مهرداد ببین کی این جاست!

تمام نگاه ها به سوی آرین مسکوت چرخید و مهرداد مات شد از دیدن آرین بی وفایی که پنج سال در تب دیدنش سوخته بود. به آرامی نامش را خواند:

آرین؟

تکانی خورد و از تکیه اش را از چهارچوب گرفت. حلقه ی اشک در چشمانش جوشید. دیدن مهرداد برایش کم نبود!

مهرداد برادر بود. مگر می شد حق برادری را نادیده گرفت؟!

با تن پایین لب زد:

چطوری آقای خواننده؟

دلش عجیب گرفت از لقبی که پنج سال از آن محروم بود. دلخوری در چشمان قهوه ای رنگش موج می زد. وای به نگاهی که فریادش آرین را در دم کر می کرد!

نیش زد:

چه عجب یادی از ما کردی جناب؟!

به اندازه ی تمام نبودن هایش شرمنده بود اما برای تمامشان دلیل داشت، دلیلی که حتی دل سنگ را هم آب می کرد. سرش را به زیر انداخت. مهرداد پیش رفت و تنش را در آغوش کشید و ضربه ای به پشتش زد:

پسرعموی نامردت که زد زیر تموم قول و قرارهاش و تنهامون گذاشت توام که غیبت زد و بی معرفت شدی. ازت توقع نداشتم مثله یه آدم ضعیف با مرگ آرمان برخورد کنی!

قطره اشکی لجباز هوس چکیدن به سرش زد و گونه اش را نم دار کرد. صدای بغض آلودش گوش های مهرداد را نوازش کرد:

برای ضعف نرفتم برای معالجه رفتم خودت که می دونی.

دلخور گفت:

چه درمونی بود که پنج سال طول کشید؟!

کمی از مهرداد فاصله گرفت و گفت:

بعضی از زخم ها به این سادگی ها خوب نمی شه داداشم.

به جمعیت منتظر اشاره زد و گفت:

بهتره بقیه اش بمونه برای بعد الان مهمونات رو دریاب!

تک خنده ای سر داد و قطره ی اشک را از روی چهره ی آرین زدود و به کمرش کمی فشار آورد و به داخل هدایتش کرد .

سالن پر بود از دختر و پسرهای جوان؛ گوشه ای نشست و تا آخر جشن به شادیشان چشم دوخت. گهگاهی هم نگاهش سر می خورد بر روی ملیکایی که در آن میان دلبری می کرد و پرشانی که دائما دور او می چرخید؛ هیچ احساس خوشایندی نسبت به این پسرک نداشت. حسود نبود اما می دانست این توجهات پرشان بی دلیل نیست.

پرشان با شادمانی فارغ از نگاه خشم آلودی که او را نشانه رفته بود، جمع را در دست گرفت و با صدای بلندی گفت:

خیله خب دوستان نوبتی هم که باشه نوبت هنر نمایی آقای خواننده اس.

صدای تشویق ها بلند شد. گیتار را به دست مهرداد داد و گفت:

خدمت شما.

مهرداد امتناع ورزید و با تک خنده ای پرسید:

خودت چرا نمی خونی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

من و معاف کن چون بلد نیستم گیتار بزنم.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

خوندن که ربطی به ساز زدن نداره. من گیتار می زنم تو بخون!

ساز را کوک کرد و پرسید:

چی می خونی؟

-کار دادی دستمِ پازل باند.

مهرداد سرش را تکان داد و ماهرانه شروع به نواختن گیتار کرد. بعد از گذشت زمانی نچندان طولانی صدای گرم پرشان هم همراه اش شد:

عشقت افتاده به قلبم وای از دلم

بستم دل به دلی که برده دلم

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیام آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مست تو می شم

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

ببین عشقت به قلب من داره حس جنون می ده

تو هستی که بهم دنیا قشنگیش و نشون می ده

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیام آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مست تو می شم

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

دارم مست تو می شم

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

دست مشت کرد و رگ زد. نگاه خیره و شیفته ی پرشانی که سهم دلبرکش بود او را به جنون می کشید. مسلما اگر شرایط را مناسب می دید پرشان را گردن می زد تا به این جماعت بفهماند ملیکا تنها سهم اوست.

تمام حواسش متوجه ی ملیکا بود که دلبرانه لبخند می ریخت و قلب حسودش را به بازی می گرفت .

"کدئین یعنی لبخندهای تو که در بدترین شرایط هم حالم را بهتر می کند*" .

با احساس حضور آن عطر شیرین و همیشگی نگاه از زیبایی های دردانه اش برید و به مهرداد دلتنگ چشم دوخت. این مرد هنوز هم بعد از گذشت این همه سال همان خصوصیات را یدک می کشید. لبخند محوی به همیشگی های مهرداد زد و زمزمه کرد:

اصلا تغییر نکردی.

مهرداد نگاه دلخورش را از او گرفت و گفت:

اما تو زیادی عوض شدی...

نگاهش را میخ میشی های پسرک کرد و با بی رحمی ادامه داد:

نه بهتره جمله ام رو تصحیح کنم...

نیشخند پر رنگی به لب آورد و نیش زد:

زیادی عوضی شدی!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت. شرمنده بود از دیدن روی رفیق چندین و چند سال اش و این یعنی انتهای بدبختی.

او به نقطه ی پایانی خط زندگی اش رسیده بود.

نفسش را آه مانند به بیرون فرستاد و لب زد:

هر چی شما بگی.

بی توجه به لحن گرفته ی آرین، پرسید:

چرا برگشتی؟

دستش بر روی ران پایش مشت شد:

اومدم تا انتقام این نابودی رو از مسببش بگیرم.

نیشخند صدا دارش در آن هیاهوی جشن سوهان کشید بر روح خسته ی پسرک:

فکر نمی کنی خیلی دیر شده؟!

قاطع به چشمان گستاخ شده ی مهرداد زل زد و گفت:

برای من هیچ وقت دیر نیست.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

چرا خودت و گول می زنی؟ تو هیچی نیستی پس هی منم منم نکن!

خشم در وجودش شعله شد اما زبانش را در دهان کشید تا مبادا حرمت ها شکسته شوند. آخر نه حرمت خریدنی است نه پرده هایش از جنس پارچه که بتوان آن را وصله زد. پس سکوت می کرد تا پرده های حرمت دریده نشوند!

حدیثه سر رسید و با خوش رویی و بی خبر از جنگ نرم میان دو مرد جوان گفت:

مهرداد خان مثله این که تولد خواهر جناب عالیه نه من! پاشو برو پیشش کیک رو آوردیم می خواد شمع ها رو فوت کنه!

-خیله خب بابا رفتم.

مهرداد با بی میلی از آرین مغموم دل کند. با آن که از دست آرین دلخور بود اما هنوزهم جایگزینی در زندگی اش نیاورده بود. آرین برایش زیادی ارزش داشت چون عزیز کرده ی آرمانش بود.

دخترک محجوبانه نگاهش را به زیر انداخت و این بار آرین را خطاب قرار داد:

آرین خان شما تشریف نمی آرید؟

آرین بی آن که توجه اش را پی دخترک بدهد با تلخی لب زد:

من همین جا راحتم.

دختر جوان کمی جا خورد. نگاه متعجبش را برای لحظه ای نثار اخم های مرد جذاب و خواستنی مقابلش کرد و به آرامی گفت:

بله هر جور راحتین.

میشی های غصه دارش را از آن دخترک عاشق شده گرفت و به محبوب دلش دوخت. همان محبوبی که با شادی و لبخندی خاص بلوطی هایش را به شمع های روشن دوخته بود. دخترک عزم کرد تا شمع ها را فوت کند اما پرشان سریع گفت:

صبر کن!

همه ی نگاه ها به سویش چرخیدند. نگاهی به چشمان منتظر انداخت و تک خنده ای سر داد:

چرا این جوری نگام می کنین؟

صدای ظریفی دخترکی از میان جمعیت بلند شد:

پرشان چی می خوای بگی؟ باز شوخیت گرفته؟!

-نه به جون تو.

دختر دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت:

جون عمه ات.

همه در سکوت به بحث آن دو که کم کم داشت بالا می گرفت، چشم دوخته بودند.

-تو با عمه ی من چی کار داری ورپریده؟

دخترک پایش را با حرص بر روی زمین کوفت و اعتراض گونه گفت:

پرشان!

پرشان با لودگی گفت:

هان؟

-بی ادب.

-از تو آموختم.

صدای اعتراض ملیکا میان بحثشان وقفه انداخت:

پرشان و رویا بس کنید!

رویا با غیض از پرشان روی گرفت و همین حرکت باعث شد تا نیشخند موزیانه ای را بر روی لبان پسرک زنده کند .

امین با کلافگی گفت:

پرشان خان چی می خواستی بگی شمع ها آب شد؟!

شیطنت در چشمان مشکی رنگش برق زدند. لبخندی چاشنی آن صورت زیبا و مردانه کرد و رو به ملیکا گفت:

یادت رفت آرزو کنی خانوم کوچولو!

صدای خنده ی جمع به یک باره بلند شد تنها در این میان رویا و آرین با اوقات تلخی نگاه خشمگینشان را نثار پرشان بی عار می کردند.

ملیکا چشمانش را بست و خواست آرزو کند اما یادش آمد بعد از دست دادن عزیزترین هایش دیگر آرزویی نمانده بود که داشته باشد. در پس پلک های بسته و تاریکی محضی که چشمان قهوه ای رنگش را در بر گرفته بودند، قطرات اشک حجوم آوردند و غافل گیرش کردند. امشب همه چیز و همه کس خواسته و ناخواسته او را هدف قرار می دادند. صبر تا چه حد؟!

مقاومت تا چه حد؟!

مگر یک دخترک ظریفی تا چه حد می تواند تظاهر کند؟!

نفس عمیقی کشید و نفسش در سینه گره خورد. سد لجباز چشمانش را استتار کرد و چشمانش را گشود. نگاه لغزانش در نگاه آرین گره خورد. چه قدر این دو نگاه گله حمل می کردند اما حیف که ملیکا نمی توانست آن میشی های پر حرف را ترجمه کند و تمام غم هایش را هم بی آن که خودش بداند سخاوتمندانه با آن مرد باران زده تقسیم می کرد. پسرک دلش گرفت نه به خاطره دردهای بی پایان خودش بلکه برای دردهای دل آن نازک نارنجی.

"خدایا!

می خواهم به اندازه ی چند لحظه وقتت را به من قرض دهی!

کمی جلو تر بیا و گوش ات را به من بسپار:

بیا یه معامله کنیم!

من و بی خیال شو عوضش هوای دل دلبرکم رو دو برابر داشته باش*" !

چشمانش را بست و به جای دخترک آرزو کرد. صدای کف زدن ها باعث شد تا چشمانش را به آرامی از هم باز کند. ملیکا شمع ها را فوت کرده بود. لبخند تلخی بر روی لبانش نشست و ذهنش سفری کوتاه به آن گذشته ها شیرین که سالیان درازی با او فاصله داشت، کرد. به همان موقع ها که ملیکا بی او شمع تولدش را فوت نمی کرد. با حسرت آه عمیقی کشید.

-چرا آه می کشی؟

نگاهش را نثار مهردادی کرد که دوباره کنارش نشسته بود و به آرامی لب زد:

بعضی از خاطرات با تمام شیرین بودنشون قاتل روحت می شن.

مهرداد سکوت کرد. چرا که یاد آن روزهای خوش حال خودش را هم دگرگون می کرد.

بعد از مدتی نچندان طولانی آرین خود دست به کار شد و مهرداد را از لاک غم بیرون کشید. آخر دلش نمی آمد آن مهرداد همیشه سرخوش را این گونه ساکت و غم زده ببیند.

-مهرداد پاکت نامه داری؟

پسرک با گنگی نگاهش را حواله ی آرین منتظر کرد .

-چی؟

لبخند بر روی لبان خوش فرمش کش آمد و با آرامش دوباره پرسید:

پاکت داری؟

-برای چی؟

شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت:

من که برای این تولد آمادگی نداشتم و کادویی نگرفتم پس پاکت می خوام تا مبلغ کادو رو تحویل ملیکا بدم.

اخم ریزی بر پیشانی نشاند. هنوز هم این بی وفا، دوست دیرینه و عزیز کرده اش بود.

تشر زد:

کسی از تو توقع نداره!

-مهم منم که از خودم توقع دارم.

-خودت غلط کردی.

تک خنده ای سر داد و گفت:

بدون پاکت زشته، برو پاکت بیار!

چشم غره ای نثار جانش کرد و گفت:

لازم نکرده.

می دانست سر و کله زدن با مهرداد فایده ای ندارد. برای همین این بار حدیثه را صدا کرد و در مقابل چشمان خشمگین مهرداد تقاضایش را از حدیثه خواست او هم به دنبال پاکت رفت.

نگاهی به چهره ی غضب آلود دوستش انداخت و با لبخند گفت:

اون جوری نگام نکن!

غر زد:

جون به جونت کنن حرف حرف خودته! اصلاً تعریف کن ببینم چی شد ملیکا رو دیدی؟!

دست پانسمان شده اش را در مقابل چشمان مهرداد تکان داد و گفت:

دستم برید رفتم بیمارستان اون جا ملیکا رو دیدم.

****

»فصل دوم«

"آرین"

چشمانم را به آرامی از هم باز کردم و تلفن را از روی عسلی برداشتم و با چشمان خمار نگاهی به نام رایان که بر روی صفحه اش افتاده بود، انداختم و تماس را وصل کردم.

-بله؟

-خوابی؟

-نه نصفه شبی دارم پشتک واره می زنم.

-نصف شب چیه؟ ساعت و نگاه کردی؟ ساعت شش و نیم صبحه پاشو تنبل!

سرم را روی بالشت گذاشتم و با اوقات تلخی گفتم:

خسته ام رایان بذار بخوابم تا ساعت دو بیدار بودم!

-چی کار می کردی؟

-جشن تولد بودم.

فریاد نسبتاً بلندی کشید که باعث شد چشمانم را محکم روی هم فشار دهم و تلفن را از گوشم کمی دور کنم:

چی؟

-کر شدم چته؟

-فدای سرم. بگو ببینم تولد کی بوده؛ دیشب که پیشت بودم چیزی نگفتی؟!

-تولد ملیکا بود اصلاً یهویی دعوت شدم.

-پس بگو چرا انقدر خوش اخلاقی و غر غر نمی کنی! نگو دیدن یار بهت ساخته.

تک خنده ای سر دادم و گفتم:

کم چرت بگو خواهشاً!

-چرت نیست جدی می گم. آرین دارم می آم اون جا زود آماده شو که بریم شرکتت از امروز می خوام شراکتم باهات رو استارت بزنم.

نالیدم:

جون مادرت بذار یه کم دیگه بخوابم حالا وقت بسیارِ برای شراکت!

بی توجه به خواهش من گفت:

خود دانی من برسم و تو خواب باشی می کشمت!

با تمام شدن حرفش تلفن را قطع کرد. نگاهی به تلفن انداختم و زیر لب غر زدم:

بی ادب!

تلفن را کنار گذاشتم و دوباره چشمانم را بستم تا کمی دیگر استراحت کنم. زمان زیادی نگذشته بود که با احساس خفگی شدیدی چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد شد. دائماً دست و پا می زدم تا خودم را از شر بالشتی که بر روی سرم بود نجات دهم. با کم شدن فشار شتاب زده بر روی تخت نشستم و گنگ به اطراف چشم دوختم، هنوز حواسم را کامل جمع نکرده بودم که برای بار دوم نفس در سینه ام گره خورد. برق از سرم پرید و چشم گردو کردم. خنکای آب مرا از شوک بیرون کشید؛ میشی هایم بر روی پارچ خالی درون دست رایان ثابت ماند. نگاهم را کم کم بر روی صورت شیطان شده اش سر دادم و با غیض گفتم:

خونت حلاله.

خیز برداشتم تا او را اسیر کنم اما زودتر از آن که من به خودم بجنبم، پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت. همان طور که فرار می کرد، گفت:

من که گفتم اگه بیدار نباشی می کشمت تو خودت جدی نگرفتی.

سری از روی تاسف تکان دادم و در اتاق را بستم. رایان بود و این دیوانه بازی هایش!

به سمت حمام رفتم دوش مختصری گرفتم و بعد از آماده شدن خودم را به طبقه ی پایین رساندم. رایان پشت میز ناهارخوری نشسته بود و با آرامش صبحانه اش را می خورد. چشم غره ای حواله ی چهره ی آرام و بی خیالش کردم و پشت میز نشست. گل بانو به سرعت اسپرسو همیشگی ام را جلویم گذاشت. جرعه ای از اسپرسو را نوشیدم و به آرامی رایان را خطاب قرار دادم:

یکی از سهام دارها می خواد سهمش رو بفروشه اما خودت می دونی که برای واگذاری سهام شرکت باید یه سری مراحل طی بشه، صبحونه ات رو بخور که با این سهام داره قرار گذاشتم، بریم دنبال کارهاش!

سری تکان داد و لقمه ی نسبتا بزرگی را در دهانش چپاند.

دوباره گفتم:

چی شد تصمیمت رو گرفتی تا خونه پیدا کنی بیای این جا؟!

مقداری چای نوشید و گفت:

نیازی به تصمیم گرفتن نیست من یه بار گفتم مزاحمت نمی شم.

اخم در میان ابروهای پر پشتم دوید و تشر زدم:

منم فکر کنم همون بار گفتم تو مزاحم من نیستی این جا هم خونه ی خودته.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

من تو هتل راحت ترم.

اعتراض در صدایم بی داد می کرد:

یعنی پیش من انقدر معذبی؟

-بحث این حرف ها نیسـ...

حرفش را بریدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

پس بحث چیه؟ اگه تو یادت رفته من یادم نرفته تو بودی که دستم و گرفتی و تو اون غربت نذاشتی تنها بمونم.

با اخم گفت:

حالا می خوای دینت رو ادا کنی؟ اون موقع منم تنها بودم پس من کاری در حقت نکردم. نترس منتی بالای سرت نیست!

کلافه جوابش را دادم:

نخیر حالا هم هر دومون تنهاییم پس بیا این جا!

-من تنها نیستم. هر وقت اراده کنم خانواده ام پیشم هستن.

نیشخندی زدم:

برای همینه که بهشون نگفتی برگشتی؟

دلخور به چشمانم نگاه کرد و گفت:

می دونی من نمی خوام که باشن وگرنه اون ها از خداشونه که من باشم.

از جایش بلند شد و نیش زد به قلبم:

بابت مهمون نوازیت ممنون، بیرون منتظرتم.

صدای در خبر از رفتنش داد. چنگی به میان موهایم زدم و زیر لب لعنتی به خود فرستادم؛ می دانستم زیادی تند رفته ام. رایان کسی نبود که با زور و تشر بتوان او را تسلیم کرد.

از جایم برخواستم و از عمارت خارج شدم و با هم به سراغ کارهایمان رفتیم. تا عصر در گیر تمام نقل و انتقالات بودیم. بعد از آن رایان را به هتل رساندم و خودم هم به عمارت بازگشتم.

رایان با آن که رشته اش حسابداریست و هیچ ربطی به شرکت توزیع دارو ندارد اما به راحتی می تواند امور مالی را در دست بگیرد و بخش عظیمی از مسئولیت را از سر من باز کند.

آخر شب، با لبخند و از سر رضایت سرم را بر روی بالشت گذاشتم. شاید امشب از معدود شب های این پنج سال گذشته ام بود که بی دغدغه سپری می شد.

آن قدر خسته بودم که سریعاً چشمانم به خواب رفت.

****

-»مدارک و با خودت آوردی؟

لبخندی بر روی چهره نشاندم و لب زدم:

آره داداشم دیگه راحت می تونیم دستشون و بذاریم تو پوست گردو.

بی حوصله سرش را تکان داد و گفت:

بیار ببینمشون.

از جایم بلند شدم و به سمت کیفم که کنار چوب لباسی گوشه ی کلبه قرار داده بودم، رفتم.

به نظرم یک چیزی در این میان می لنگید. رفتار تک پسرعمویم این اواخر عجیب دستخوش تغییر شده بود. مدارک را از کیف بیرون کشیدم به طرفش چرخیدم. در دم میخکوب شدم. لبانم را با زبان تر کردم نگاه ترسیده ام را به دبه ی بنزین درون دستش دوختم و لرزان پرسیدم:

دا... داری... چی... چی کار... می کنی؟

انتهای دبه را بر روی خودش خالی کرد. با لبخند تلخی به چشمانم خیره شد و لب زدم:

منو ببخش!

صدای فندک در سرم پژواک یافت. نگاه ترسیده و خیس شده ام را به آن نگاه غمزده دوختم. نمی توانستم این حجم از بهت و ناباوری را هضم کنم. دستانم شل شد و برگه و اسناد بر روی زمین افتاد. ثانیه ای بعد کلبه مشتعل شد؛ به سمت در حجوم بردم و آن را باز کردم.

چشمان باران زده ام را برای آخرین بار نثار اویی کردم که در میان آتش می سوخت و هیچ تلاشی برای رها شدن از آن نمی کرد. سینه ام پر شد از دود آتش و سرفه امان را برید. زانوهایم خم شدند و بر روی زمین افتادم. در میان گریه هایم با صدای زجه زدم:

خدا«...

با هراس از خواب پریدم. پیشانیم نبض می زد و تمام تنم به عرق نشسته بود. دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و نفسم را به سختی فوت کردم. خودم را به حمام رساندم تا از شر این تن خیس خلاصی یابم. بغض دائما به گلویم چنگ می انداخت و راه تنفسم را می بست. تنم را به دست آب سرد سپردم تا التهابم را کاهش دهد. کمی که حالم بهتر شد از حمام بیرون آمدم. نگاهی به ساعت که ساعت پنج را نشان می داد، انداختم. خواب از سرم پریده بود. کلافه چنگ زدم و پاکت سیگارم را از روی میز برداشتم و با دستان لرزانم فیلتری را اسیر لب هایم کردم. با دست پرده ی زخیم سورمه ای رنگ پنجره را کنار زدم و آن را باز کردم. هوای سرد زمستان شلاق شد و پوست یخ زده ام را تازیانه باران کرد و من تنها به این حس ناخوشایند لبخند تلخی زدم. این تلخی ها و تاریکی ها را دوست داشتم. من پنج سال است که با این تلخی ها عجین شده ام. سیگار را روشن کردم و خیره به سیاهی شب کام عمیقی از آن گرفتم. صدای نجوا گونه ای در آن سکوت محض توجه ام را جلب کرد. گوش هایم را کمی تیز کردم تا بهتر صدا را بشنوم. صدای آشنای اللّٰه اکبر گویان موذن قلبم را به بازی گرفت. آه عمیقی کشیدم و فیلتر نیم سوخته را به بیرون پرتاب کردم و بی معطلی پنجره را بستم و پرده ی زخیم را بر رویش کشیدم تا آن ملودی زیبا باز مرا هوایی نکند. من با او قهر بودم چون در اوج نیازم دستم را رها کرد.

دوباره به تخت خواب بازگشتم و یک کلونازپام را بدون آب قورت دادم. آلارم گوشی ام را غیر فعال کردم و پیامی به مضمون " من حالم بد امروز شرکت نمی آم. " برای رایان ارسال کردم و دوباره خوابیدم؛ مطمئنا امروز روز من نبود.

****

با انگشت اشاره ام به عینکم فشار کوچکی وارد کردم و با جدیت اوراق زیر دستم را زیر و رو کردم. ابروهای پر پشتم سخت هم دیگر را در آغوش کشیده بودند. بی آن که چشم از اوراق بگیرم، چنگ زدم و تلفن را برداشتم. به شدت کلافه بودم. با رایان تماس گرفتم و تلفن را به گوشم چسباندم. بوق های پی در پی و انتظار بر روی

اعصابم خط می کشید؛ تلفنش را جواب نمی داد. چند بار دیگر هم تماس گرفتم اما باز هم بی جواب ماندم. این بار شماره ی بزرگترین حامی ام را گرفتم؛ او بر خلاف رایان سریع جواب داد:

بله؟

لبم را با زبان تر کردم و به آرامی زمزمه کردم:

سلام.

-سلام بابا جان خوبی؟

دلم برای استقبال های گرم و پدرانه اش لک زده بود، درست به اندازه ی تمام این پنج سال محرومیتم!

-ممنون شما خوبین؟

تک خنده اش گوشم را نوازش کرد:

خوبیم با احوال پرسی ها شما آرین خان.

شرمنده گفتم:

عمو جان این چند وقته واقعا در گیر کارهای شرکتم.

-می دونم پسرم، مشاوره ام خبرها رو بهم رسونده که تو شرکت کولاک به پا کردی. حالا چی شده که یادی از عموی پیرت کردی؟

-راستش دارم روی سوابق سه سال گذشته ی شرکت مطالعه می کنم اما گیج شدم؟

-چرا؟

با اخم به اسناد روی میز خیره شدم و او را خطاب قرار دادم:

هر چی دو دو تا چهار تا می کنم یه جای کار می لنگه.

عینک را از روی چشمم برداشتم و ادامه دادم:

توی حساب های شرکت تداخل زیادی وجود داره.

-یعنی چی؟

-الان که داشتم اوراق و نگاه می کردم متوجه شدم مبلغ کلونی تو حساب شرکت در گردش بوده.

برای مدتی آن سوی خط سکوت بر قرار شد.

با شک پرسیدم:

عمو هنوز پشت خطی؟

-آره جوون، دارم فکر می کنم. این جوری که بوش می آد به دور از چشم من تو شرکت اختلاص می کردن.

گوشی را در دستم جا به جا کردم و گفتم:

حالا تکلیف چیه؟

-برای فردا یه جلسه بین تمام سهام دارهای شرکت تشکیل بده، باید چشم همه رو باز کنیم.

-اختلاصگر چی می شه؟

-اون رو خودم پیدا می کنم، تو خودت رو در گیر نکن.

-باشه، پس ساعت جلسه رو بهتون خبر می دم.

-دستت درد نکنه.

-کاری نداری عمو جان؟

-نه پسرم فقط زن عموت سفارش کرده بهت بگم شام بیای خونه ی ما.

لبخندی بر روی لبم جا خوش کرد. با دل و جان پیشنهادش را پذیرفتم:

چشم حتما.

-برو وقتت رو نگیرم جوون، پس شب می بینمت.

-تا شب خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و دوباره به میز زل زدم. این مبلغ های بی زبان و کلان عقل را از سرم پرانده بود. با صدای تلفن تکان خفیفی خوردم و افکارم را سامان بخشیدم و تماس را وصل کردم.

نیشخند بزرگی بر روی لبم نشست و با کنایه گفتم:

چه عجب می ذاشتی سر فرصت جواب می دادی!

-چی می گی برای خودت؟

-چرا تلفنت و جواب نمی دادی؟

-بنده مثله شما تو خونه نترمرگیدم اومدم شرکت تا یه کم با محیطش آشنا بشم.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

حالا آشنا شدی؟

-تا حدودی.

-شرکت بمون تا سماعی رو بفرستم خوب با همه جا آشنات کنه.

-باشه، حالا چی کار داشتی زنگی زدی؟

-یه مشکلی پیش اومده بود که حل شد.

-آهان.

-سر فرصت حالا برات می گم.

-باشه پس فعلا.

-فعلا.

از جایم بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم و سماعی را دیدم که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود و با گل بانو صحبت می کرد. تا من را دید دست از صحبت کردن کشید و سلام داد. در جوابش سرم را تکان دادم و با جدیت گفتم:

رایان رفته شرکت، بهش گفتم منتظر باشه تا بفرستمت بری با بچه ها آشناش کنی.

-چشم آقا فقط فردا تولد دوست گل بانـ...

حرفش را بریدم و گفتم:

فردا رو مرخصش می کنم دیگه؟

-می شه بعد ظهر ببرمش خرید؟

-مشکلی نیست اما اول کار رایان رو راه بنداز!

لبخند عمیقی زد و گفت:

چشم قربانت گردم.

رو به گل بانو گفتم:

برام یه لیوان چایی بیار!

منتظر جوابش نماندم و به اتاق بازگشتم تا به ادامه ی کارهایم برسم.

تا نزدیک های بعد از ظهر مشغول مرور کردن پرونده ها بودم. با تقه ای که به در اتاق نواخته شد، سرم را بلند کردم و دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و گفتم:

بفرمایید؟

صدای شوخ رایان سکوت اتاق را شکست:

اجازه هست جناب؟

لبخند خسته ای بر روی لب هایم جان گرفت و گفتم:

اجازه ی ما هم دست شماست!

ابروی بالا انداخت و خودش را آزادانه روی مبل رها کرد.

-آخیش، امروز خیلی خسته شدم.

به خنده افتادم؛ میان خنده هایم گفتم:

خسته نباشی دلاور.

لبش را کج کرد و گفت:

مرسی پهلوون!

خنده ام تشدید یافت و همین امر کفر او را دو چندان کرد.

به جانم غر زد:

چته؟ مگه جوک گفتم که غش کردی؟ یه کم سنگین باش مرد باید سنگین و با وقار باشه.

خودم را کمی جمع کردم اما آثار خنده به صورت لبخندی بزرگ هنوز هم بر روی لبانم کاملا مشهود بود. با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و گفتم:

آره حتما مثله تو!

-مگه من چمه؟

-هیچی، نزن!

-بی خیال این حرفا بگو ببینم ظهر چی رو گفتی بعداً برات تعریف می کنم؟

با یاد آوری جلسه ی فردا برق از سرم پرید. با هول گفتم:

وای پاک فراموش کرده بودم!

-چی رو؟

-عمو خواست تا برای فردا یه جلسه ترتیب بدم اما من فراموش کردم.

-چه جلسه ای؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و چکیده ای از ماجرا را برایش تعریف کردم و بعد از آن به سرعت مشغول هماهنگی جلسه ی فردا شدم؛ رایان هم کمی دیگر ماند و بعد به هتل بازگشت.

من هم بعد از رفتن او عمارت را به مقصد ویلای دوست داشتنی تمام کودکی هایم ترک کردم. تا امشب را بدون دغدغه در کنار عزیزانم بگذرانم.

"سوم شخص"

-چه طور بود؟

لبخند بزرگی به هنرنمایی برادرش زد و گفت:

مثله همیشه عالی.

هدفون را بر روی میز گذاشت و متقابلا لبخند زد و گفت:

نظر لطفته.

-کارت تموم شد؟

-آره فقط چند لحظه صبر کن من وسایل هام رو بردارم بعد بریم خونه.

-باشه من بیرون منتظرتم.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

بیرون سرده وایستا با هم بریم.

دختر بی توجه به دور شدن برادرش خیره ماند به شماره ی ناشناسی که عجیب دلشوره را به سلول های مغزش تزریق می کردند. میان جواب دادن یا ندادن کمی دو دل بود. با کمی مکث به تماس جواب داد:

بله؟

صدای بم و سالخورده ای در گوشش زنگ خورد:

شناختی خانوم کوچولو؟

چشم گردو کرد و قلبش ضربان گرفت. مگر می شد این شیاد را نشناخت؟!

او بانی ورشکستگی و سرخوردگی پدرش بود. اخم در میان پیشانیش گره انداخت و بی روح نیش زد:

شناختنت کار سختی نیست جناب پارسا! چرا مثله یه سایه افتادی دنبالم؟ چی می خوای ازم؟

صدای قهقهه ی پارسا اعصابش را بیش از پیش بهم ریخت. چشمانش را بر روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید تا بلکه کمی از عصبانیت بی حد و مرزش را کنترل کند .

-من باید باهات حرف بزنم خانوم کوچولو!

یک تای ابرویش را بالا داد و لجبازانه گفت:

اما من علاقه ای به گوش کردن ندارم.

صدای جدی پارسا را شنید که گفت:

موضوع مهمیه.

چشمانش به مهردادی افتاد که به سمتش می آمد. می دانست مهرداد اگر بفهمد با این مرد هم کلام شده خون به پا می کند. هول کرد و گفت:

باشه.

سریع تلفن را قطع کرد و به مهرداد چشم دوخت. مهرداد اخم ریزی کرد و با شک پرسید:

چیزی شده؟

لبخند نیم بندی به لب آورد درست از همان هایی که شبیه به همه چیز هست الی آن چه که باید.

-نه مگه باید چیزی بشه؟!

-آخه رنگت پریده.

دستی به صورتش کشید و گفت:

فقط یه کم خسته ام.

مهرداد سری تکان داد و با او هم قدم شد. با خروج از استودیو موج از سرما به پوست صورت هایشان شبیخون زد؛ ملیکا دست در بازوی بردارش انداخت و به خود لرزید.

-چه قدر سرده!

مهرداد تک خنده ای زد و گفت:

حالا کی بود که می گفت من بیرون منتظرت می مونم؟!

دخترک فشار خفیفی به بازوی پسر وارد کرد با اعتراض گفت:

چوب کاری می کنی آقای برادر؟!

همان طور که در خودرو را برای خواهرش باز می کرد، گفت:

نه خانوم خواهر گردن بنده از مو باریکترِ! حالا هم بشین که می خوام ببرمت یه جای خوب.

دخترک سوار شد و کنجکاونه پرسید:

کجا؟

مهرداد اتومبیل را به حرکت در آورد و چشمک با نمکی نثار کنجکاوی های خواهرش کرد و گفت:

به موقع اش می فهمی.

ملیکا از رو گرفت و ناز کرد:

مهرداد بد!

پسرک خنده ی بلندی سر داد و در سکوت اتومبیل را به سمت کافه ای راند که روزگاری به همراه آن دو پسرعموی بی معرفت مشتری دائماش بودند. همان کافه ای که در غربی ترین قسمت شهر قرار داشت و دنج بودنش او را ناب کرده بود. با یادآوری آن روزگار خوش لبخند تلخی بر روی لبانش نشست.

هوای بارانی این سوی شهر روحیه اش تجدید کرد هر چند که نبودن های آرمان به شدت او را می آرزد .

ملیکا با دیدن مناظر آشنای اطرافش، تیله های غم زده اش را به مهرداد مسکوت دوخت و زمزمه کرد:

غافل گیریت این بود؟!

غم آن تن ظریف، گوش های خسته پسرک را نوازش کرد. بغضش را فرو فرستاد و گره ی انگشتان کشیده اش را به دور فرمان سخت تر کرد و لب زد:

با آرین کافه اسپرسو به یاد گذشته ها قرار گذاشتم.

با دلخوری گفت:

تو با اون قرار داشتی من که نداشتم، پس چرا بهم نگفتی؟

پسرک از کوره در رفته و با صدای آرامی غرید:

بسه ملیکا! این مکان من و آرین رو بیشتر از تو عذاب می ده این و مطمئن باش!

در مقابل کافه توقف کرد و زودتر از دخترک اتومبیل را ترک کرد و به داخل کافه رفت اما ملیکا لجبازانه در اتومبیل ماند. خسته و دل آزرده بود چرا که این کافه پر بود از تمام خاطرات عشق بی وفایش. سرش را به شیشه ی خودرو چسباند و در آن نم نم باران به عابرهای پیاده رو چشم دوخت. اشک در چشمان بلوطی رنگ و درشتش حلقه بست و نگاه باران زده اش را به آن عابرانی دوخت که با تمام مشغله ها و مشکلاتشان زیر آسمان شهر قدم می زدند و هوای ابری را تنفس می کردند.

آهی کشید و سرانگشتش را بر روی پنجره ی خودرو به حرکت در آورد و نام زیبای محبوب دلش را بر روی آن حک کرد.

امان از آرینی که برای راضی کردن این دخترک لجباز پا به خیابان گذاشته بود و در آن نم باران با فاصله یک قدم تا دلبرکش حرکات او را می پایید. با کلافگی دستی به چانه اش کشید؛ دلبرش مغموم بود و به بازی گرفته بود قلب عاشقش را.

قدم آخر را هم پر کرد و مقابل پنجره ی تبدار ایستاد. نگاه دخترک کم کم به بالا کشیده شد و در میشی های پسرک میخ شد. میشی های سرخورده اش را از آن بلوطی های خوش رنگ دزدید و با انگشت ضربه ای به پنجره زد. دخترک به خودش آمد و پنجره را پایین کشید.

دلخور پرسید:

چرا نیومدی تو کافه؟

باز هم سنگ شد و قلب عاشق پسرک را نشانه گرفت.

-چرا باید می اومدم تو اون کافه ی کذایی؟

-سوال من و با سوال جواب نده!

-کلمات کلیشه ایت رو برای خودت نگاه دار آرین خان!

مات شد. این دختر به حتم کمر به قتل قلب عاشقش بسته بود.

زمزمه کرد:

خود خواه.

دل دخترک رنجور شد و با نفرت چشم دزدید از این پسرک چشم رنگی و لب زد:

نظر لطفته.

با تن آرام و خسته ای لب زد:

تو اون دختری نیستی که آرمان می پرستیدش.

با غیض بر سرش هوار کشید به طوری که تمام نگاه ها را به سوی خودشان جلب کرد:

نه نیستم چون دیگه آرمانی نیست.

دستی بر روی شانه ی آرین نشست. پسرک سرخورده چرخید و میشی هایش را به صاحب دست دوخت. مردی میانسال در آن لباس فرم نیروی انتظامی توجه اش را جلب کرد. مرد با اخم عمیقی همان طور که نگاهش در میشی های لغزان آرین می چرخید، ملیکا را خطاب قرار داد:

خانوم ایشون مزاحمتی ایجاد کردن؟

بی رحمانه گفت:

بله.

آرین نه تعجب کرد و نه برای اثبات خود دفاعی تنها انحنای کوچکی به لب های خوش فرمش بخشید و صدای دلبرکش را در سرش مرور کرد.

مرد فشار بیشتری به شانه ی پهن آرین وارد کرد و کمی به جلوی هدایتش کرد و رو به ملیکا گفت:

شما هم باید با ما تشریف بیارید کلانتری تا شکایـ..

صدای زیبای مهرداد در میان صحبت مرد آمد:

صبر کنید!

از هر سو صدای جمعیت بلند شد. با شوق نام مهرداد را صدا می زند و او را نشان می دادند. این توجه ات عجیب در آن لحظه کلافه اش کرده بودند. می دانست بیرون آمدن از آن کافه این عواقب را هم دارد اما برای نجات آرین عزیز کرده اش سینه ستبر کرد و رخ نشان داد. نگاه غضبناکی نثار ملیکای عبوس کرد و رو به مرد پرسید:

چی شده جناب سروان؟

مرد نگاه پر جذبه و بی تفاوتی به ازدحام دورشان انداخت و فریاد کشید:

ساکت، چه خبره؟

صداها کمی آرام شد اما پایان نیافت. مرد جوان با دست به آرین سر به زیر اشاره کرد و گفت:

ایشون برای اون خانوم مزاحمت ایجاد کردند.

مهرداد نگاه متحیرش را به ارین مسکوت دوخت و گفت:

نه اشتباه شده.

مرد با کلافگی پرسید:

اصلا ارتباط شما با این قضیه چیه آقای کلانی؟

مهرداد نیشخند کم رنگی به لب اورد و گفت:

من برادر همون خانوم شاکی ام و دارم می گم اشتباه شده.

-اما خانوم ادعای دیگری دارن.

چشم غره ای حواله ی ملیکا کرد و گفت:

این آقا دوست صمیمی بنده هستند و این ماجرا یه سوتفاهم بوده.

مرد شانه ی آرین را رها کرد و با نیشخند کنایه زد:

بهتره بیشتر حواستون به انتخاب دور وریاتون باشه جناب کلانی!

مهرداد اخم در هم کشید و با صلابت گفت:

مشکل از اطرافیانم نیست مشکل از لجبازی بعضی هاست. به هر حال خسته نباشید مشکلی نیست.

مرد سری تکان داد و رو به ملیکا پرسید:

ایشون درست می گن؟

برق نفرت در چشمانش بیداد می کرد. با آن چشمان گستاخش به آرین باران زده نگاه کرد و به اکراه گفت:

بله.

مرد سری از روی تاسف تکان داد و رو به مهرداد گفت:

خیله خب پس حل شد اما آقای کلانی حضور شما در این جا موجب اختشاش شده.

مهرداد سخاوتمندانه لبخند زد و گفت:

بله الان می رم.

ضربه ی آرامی به شانه ی آرین غمگین زد و هشدار دهنده گفت:

بعداً حرف می زنیم.

بعد سوار اتومبیلش شد، تا از آن محشری که تک خواهرش تهیه کننده ی آن بود، خلاص شود.

در این میان تنها آرین بود که خاموش و بی حرف به باورهای بر باد رفته اش چشم دوخته بود. همان باورهایی که آن روزها تمام قدرتش را بر روی آن نهاده بود.

"عاشق همیشه تنهاست!

این جمله ی کلیشه ای زمانی یقینم شد که باورهایم ترک خورد*" .

و او تنها بود؛ درست به اندازه ی تمام تغییراتی که به چشم می دید و مردانه دم نمی زد.

****

»فصل سوم«

دستی به کت سورمه ای رنگش کشید و نگاهش را به عمارت با شکوه پارسا دوخت. اضطراب عجیب به دلش چنگ می انداخت و اعتماد به نفسش را به زیر رادیکال می کشاند. دم عمیقی گرفت و گوی های خوش رنگش را میان جمعیت چرخاند تا پارسا را پیدا کند؛ با نشستن دستی بر روی شانه اش سر بلند کرد و نگاهش را به پارسایی دوخت که با آن نگاه تیز و توسی رنگش او را می نگریست. پارسا مشتاقانه لب زد:

خوش حالم که هنوز سرپایی.

دست مشت شده اش را به داخل جیبش فرو برد تا مبادا آن توسی های براق شکارش کنند. لبخند کج و معوجی را ضمیمه ی فک استخوانی و محکمش کرد و گفت:

ممنون.

-چرا خبر ندادی که اومدی تهران؟

-از وقتی که برگشتم در گیر شرکتم.

-شنیدم که شرکت رو به دست گرفتی .

نیشخند صدا داری زد و گفت:

کیه که نشنیده باشه؟!

به توسی های مات شده ی مرد چشم دوخت. چشمان مرد بر روی او میخکوب نشده بود بلکه به پشت سر او می نگریست. کنجکاو شده به عقب چرخید تا دلیل مات شدن پارسا را دریابد اما زمانی که چشمانش به آن پری زیبا رو افتاد، جا خورد. حضور او را در این مکان نمی توانست هضم کند. به سوی پارسا چرخید و پرسید:

ملیکا این جا چی کار می کنه؟

مرد بی آن که جوابی به سوال آرین بدهد، با شتاب او را ترک کرد و به سوی ملیکا رفت.

پسرک اخم در هم کشید و پشت میز در کنار رایان بی خیال نشست. رایان کمی به سمتش خم شد و پرسید:

چته؟

آرین با سر اشاره ای به ملیکا زد و گفت:

ملیکا اینجاست.

چشم گردو کرد و حیرت زده پرسید:

اون این جا چی کار می کنه؟

شانه ای بالا انداخت و نگاه از او گرفت.

وجود رایان در این بلبشو برای ذهن آشفته اش یک معجزه بود!

-مرسی که باهام اومدی.

پسرک مردانگی خرج کرد و گفت:

مگه می شه من تو رو تنها بذارم!

نگاهش را به ملیکا و پارسایی دوخت که سالن را ترک می کردند و لب زد:

به نظرت ملیکا بدون مهرداد این جا چی کار می کنه؟

ناامیدانه زمزمه کرد:

هیچ برداشت خوبی نمی شه از این قضیه کرد.

کلافه دستی به چانه اش کشید و بحث را عوض کرد:

بابات اختلاصگر شرکت رو پیدا نکرد؟

اخم ظریفی میان ابروهای پهنش سایه انداخت و گفت:

نه هنوز خبری نیست.

سری جنباند و گفت:

فکر کنم بهتره خودم دست به کار بشم.

گنگ نگاهش کرد و پرسید:

برای چی؟

چشم غره ای نثار حواس پرتی پسرک کرد و جواب داد:

تا عامل اختلاص رو پیدا کنم.

کلافه از جایش بلند شد و گفت:

هر طور که میلته، من می رم بیرون سیگار بکشم تو نمی آی؟

-نه، زود برگرد!

سری تکان داد و بلافاصله خودش را به تراس بزرگ ویلا رساند و در آن سرمای زمستانی سیگاری آتش زد. کاش می شد هم چون سیگار تشویش ها را هم دود کرد!

چنگی به میان موهایش زد و به حیاط به برف نشست و خلوت چشم دوخت. این روزها حس حقارت می کرد چرا که دلبرکش غریبه شده بود. هر بار که پوکی به سیگارش می زد، نفس در سینه اش گره می خورد. آن قدر کلافه بود که این سیگار هم برای دل عاشقش تسکینی نباشد. با غیض فیلتر را به زمین انداخت و به سیاهی آسمان چشم دوخت.

"آهای آسمان!

خوب گوش کن!

تو و عاشقانه هایت را به دار می آویزم اگر دلبرم سهم دیگری باشد*"!

صدای ظریف و خفه ای توجه اش را جلب کرد. ناخودآگاه به سوی صدا کشیده شد و در آن تاریک و روشن حیاط، میشی هایش ملیکا را شکار کرد. آهسته جلو رفت و خودش را به پای درختی رساند که دخترک زیر آن جاخوش کرده بود و آرام می گریست. قلبش فشرده شد از این حجم ناراحتی محبوبش. دل است دیگر؛ بی بهانه درد می گیرد برای تمام بهانه های محبوبش. انگار نه انگار که همین دیروز عهد بسته بود که قید خودش و تمام بودن هایش را یکجا بزند!

"عاشق که باشی حتی اگر آرام جانت حکم مرگت را امضا کند باز هم عاشق می مانی*".

بی حرف در مقابلش زانو زد و خیره ی آن موهای قهوه ای رنگش منتظر ماند تا سرش را بلند کند و برای محض رضای خدا هم شده قلب عاشقش را ببیند.

آن قدر خیره ماند تا دخترک خسته شد و سرش را از روی زانوهایش جدا کرد. چشمان خیس دخترک مات آن دو گوی رنگی ماند؛ تنها به آرامی لب زد:

تو این جا چی کار می کنی؟

نیشخند بزرگی به حیرت آن زیبای آشفته حال زد و گفت:

یادم نبود برای اومدن به مهمونی عموم باید از تو اجازه بگیرم! این دقیقا همون سوالیه که من توقع دارم تو جوابش رو بدی!

اخم در هم کشید و جبهه گرفت:

دلیلی نمی بینم که برای یه غریبه توضیح بدم!

غریبه گفتنش زخم شد و بر دل پسرک نشست.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و بی آن که ابراز کند چه در دل به آشوب نشسته اش می گذرد، گفت:

پس منم دلیلی نمی بینم که بخوام به تو جواب پس بدم.

از جایش بلند شد و از آن دو گوی گستاخ نگاه پس گرفت و با بی رحمی تمام کلمات را ادا کرد:

دلم به حالت می سوزه، زندگیت خیلی رقت انگیز شده!

زیر لب غرید:

لازم نکرده تو یکی برای من دل بسوزونی، تو برای خودت دل بسوزون که بیشتر محتاجشی!

در عین ندانستن راست می گفت چرا که خود آرین نیازمند همان شانه ی کوچک و خواستنی بود تا دقایقی را بی دغدغه و به دور از تمام مشغله های جهان بی رحمش سپری کند .

حرف حق که جواب ندارد، دارد؟!

لب گزید تا دل نازک آن زیبای گستاخ را نرجاند. مگر دل آن را داشت که ناراحتی او را تاب آورد؟!

نفس عمیقی کشید و به آرامی زمزمه کرد:

تو راست می گی منم یه انسانم مثله تموم انسان های روی کره ی زمین و پر کمبود!

با تمام شدن حرفش پا تند کرد تا از ان مکان نفرین شده فرار کند اما آن تن خسته و نازک بهترین ملودی شب بی ستاره اش شد و قلب بی جنبه اش را دوباره به بازی گرفت.

-آرین!

بی هوا بازگشت و لب زد:

جانم؟

دخترک با شرم لب گزید و سرخی گل رز را قرض گرفت. به حتم اگر آن مکان روشن بود، میشی های تیزبین آرین سرخی گونه هایش را شکار می کردند.

به آرامی لب زد:

می شه من و از این جا ببری!

دست چپش را درون جیبش فرو برد و سری تکان داد و باید کمی ادب می کرد این چموش خواستنی را؛ پس با لحنی جدی و عاری از احساس گفت:

من با یکی از دوست هام اومدم. توام پاشو برو وسایلت رو بردار بیا کنار ماشینم تا منم برم دوستم رو خبر کنم که از این جا می ریم.

مطیعانه از جایش بلند شد و زیر لب تشکری کرد و جلوتر از آرین به راه افتاد. بی حرف هر دو به سالن بازگشتند و آرین یکراست پیش رایان رفت و کنار میز ایستاد. رایان نگاه بی تفاوتی به آرین جدی انداخت و پرسید:

چرا انقدر دیر کردی؟

-حالا تعریف می کنم پاشو فعلا بریم.

-اینم مثله بقیه ی تعریف کردن هات می خوای بعداً بپیچونی؟!

-رایان مثله پیرزن ها غر غر نکن فعلا باید بریم.

-چرا باید بریم؟ بگو تا منم بدونم!

-ملیکا رو باید برسونم خونه.

-آهان بگو چرا آقا باید باید راه انداخته، نگو راننده تاکسی شده!

چشم غره ای نثار تمام لودگی های پسرک کرد و به آرامی غرید:

چرت نگو نمی آی من برم، اونوقت مجبور می شی آژانس بگیری بری هتل!

تک خنده ای زد و از جایش بلند شد:

آقا ما تسلیم.

کتش را برداشت و انگشت اشاره اش را به سمت آرین نشانه گرفت و گفت:

اما بعدا باید برام تعریف کنی!

-چشم.

-بی بلا.

هر دو بی صدا عزم رفتن کردند. رایان همان طور که کتش را می پوشید، گفت:

ولی به دور از شوخی فکر کنم من نیام بهتره!

آرین دستش را کشید و گفت:

اتفاقا اومدنت بهتره پس ساکت باش!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

هر جور صلاحه.

با آرین هم قدم شد که صدای پارسا هر دو مرد جوان را متوقف کرد.

-آرین کجا می ری، ناسلامتی این مهمونی به مناسبت برگشت توعه.

آرین اخم ریزی کرد و با سر به رایان اشاره زد و گفت:

ممنون اما رایان یه کم ناخوش احواله تصمیم دارم اون رو برسونم خونه تا استراحت کنه.

سری تکان داد و لبخند زورکی ای به لب آورد و نگاه طوسی رنگش را حواله ی رایان گیج شده کرد و گفت:

اشکالی نداره انشالله حاله شما هم زود خوب بشه مرد جوان!

رایان دهان نیمه بازش را بست و به آرامی جواب داد:

ممنونم جناب پارسا.

پارسا پیش قدم شد تا آن ها را بدرقه کند که رایان به سرعت گفت:

جناب پارسا راضی به زحمتتون نیستیم خودمون می ریم.

پارسا به چشمان تیره ی پسرک چشم دوخت و گفت:

اما این رسم میزبانی نیست.

آرین نیشخند کج و معوجی به لب آورد و نیش زد:

این همه مهمون این جاست پس برید رسم میزبانی رو به جا بیارید!

مرد مات شد.

آرین با حفظ همان نیشخند سرش را کمی خم کرد و گفت:

ممنون بابت همه چی.

منتظر جواب آن حیرت زده نماند و به سوی در سالن قدم برداشت. رایان هم با هول سرش را تکان داد و گفت:

خدانگهدار.

با تمام شدنه حرفش مانند جوجه اردک به دنبال آرین از سالن خارج شد .

در کنار خودرو ملیکا به انتظار آن دو مرد جوان ایستاده بود. رایان با لبخند ملیحی در مقابلش ایستاد و بی توجه به آرین عبوسی که سوار مازراتی می شد، خودش را به ملیکای سر به زیر معرفی کرد:

سلام من رایان محتشم هستم، دوست آرین از آشناییتون خوشبختم بانو.

ملیکا لبخند خسته ای به لب آورد و متقابلا به آرامی گفت:

سلام منم...

رایان میان حرفش آمد و گفت:

لازم به معرفی کردن نیست! من شما رو می شناسم آرین از شما و داداشتون زیاد تعریف کرده.

سرش را به زیر انداخت. شرمنده بود به وسعتی تمام ناشدنی. آرین هنوز هم بلد بود مردانگی خرج کند اما او زیادی کور شده بود.

آرین بی حوصله سرش را از پنجره ی خودرو بیرون آورد و گفت:

قصد سوار شدن ندارین!

رایان با خلق و خوی آن عبوس جذاب کاملا آشنا بود. می دانست که اگر همان لحظه سوار نشوند آرین آن ها را به حال خود رها می کند و می رود برای همین سریع سوار شد و رو به ملیکا گفت:

ملیکا خانوم سوار شین تا این داداشمون سیم پیچی هاش قاطی نکرده!

دخترک برای لحظه ای تمام پریشانی اش را به دست فراموشی سپرد و بی مهابا خندید. بالاخره رایان بود و همین زبان بازی هایش!

مگر می شد رایان حواسش به غم تلنبار شده ی آن چشم بلوطی نباشد و به سادگی از کنارش بگذرد؟!

اصلا رایان بود تا حال آرین خوش باشد و شاد بودن ملیکا یعنی انتهای خوشی آن دوست اخمو و غرغرو.

با سوار شدن ملیکا، آرین اتومبیل را به حرکت در آورد. آن شب آن قدر خسته کنند و سنگین بود که هر کدام در سکوت خودشان غرق بودند. گاهی سکوت کردند اجباری نیست، اختیاریست تا به دل اجازه دهی خودش با خودش کنار بیاید.

هر کدام با غم های خودشان مدارا می کردند. آرین با قلب شکسته و زخم خورده اش، رایان با حسرتش، ملیکا با حقیقت تلخی که همه سعی در پنهان کردنش داشتند و امشب پارسا از آن پرده برداری کرده بود.

باز هم رایان سد عظیم و کوه شده ی آن سکوت بغرنج را شکست و با نشاط کاذبی گفت:

داداش نگه دار همین کنار، این دکه ی سمبوسه فروشیه هنوز بازه یه سمبوسه ی مشت مهمون من بزنیم تو رگ.

آرین بی حرف توقف کرد و رایان از خودرو بیرون زد؛ با دور شدن رایان، نطق آرین هم باز شد و پرسید:

مهرداد می دونه کجایی؟

-نه.

با خشم به سویش چرخید و گفت:

یعنی چی نه؟ پس کجاست که ازت خبر نداره؟

باز هم سرد و بی روح جواب داد، گویی تمایلی به حرف زدن نداشت:

استودیو.

با حرص مشهودی گفت:

چشمش روشن! ازت غافل شده توام تا تونستی خودسر شدی.

بی حوصله به سوی نیم رخ مردانه و خشمگین پسرک چرخید و با گستاخی تمام لب زد:

به تو چه!

هوار کشید و نیش زد به قلب رنجور دخترک اصلا به درک که قلب نازکش زود می شکست مگر این پسر دل نداشت؟!

چه کسی جواب دل او را می داد که هر کسی می رسید بر آن زخمی می زد بعد هم با بی تفاوتی از کنار شاهکارش می گذشت و او را به زخم هایش تنها می گذاشت.

-صدات و ببر دختره ی خودسر برای من افسار پاره نکن فرصت طلب! همینه دیگه، وقتی پدر و مادر بالای سرت نباشه ته اش می شه این که باید از تو مهمونی های مختلط جمعت کرد.

دخترک بی مهابا اشک می ریخت و به چهره ی خشمگین آرین که در سایه ها گم شده بود، می نگریست.

به آرامی زمزمه کرد:

تمومش کن من فرصت طلب نیستم!

پسرک خشمگین تر از قبل فریاد زد:

اگه فرصت طلب نیستی پس چی هستی؟

آن قدر صدای فریادش بلند بود که رایان و مرد سمبوسه فروش را نیز متوجه ی خودشان کرد. مرد سمبوسه فروش دائما سرک می کشید تا شاید به عامل دعوایشان پی ببرد. رایان از فضولی تمام ناشدنی این جماعت کفرش در آمده بود برای همین اخم در هم کشید و به مرد تشر زد:

این سفارش من آماده نشد؟

مرد به خودش آمد و بسته های آمده شده ی سمبوسه را در سینی گذاشت و تحویل رایان داد. رایان هم به سرعت اجرتش را پرداخت کرد و خود را به اتومبیل رساند تا آرین را آرام کند. به محض آن که سوار شد، تشر زد:

آرین چه خبرته همه ی عالم و آدم صدات رو شنیدن؟

با اخم به سوی رایان چرخید و غرید:

تو کاریت نباشه!

دوباره به ملیکا چشم دوخت اما این بار به حرمت گفته ی رایان هم که شده کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت:

چی شد سوال من جواب نداشت؟

دخترک سرش را به زیر انداخت و بینی اش را بالا کشید و آرام لب زد:

پارسا دعوتم کرده بود، می خواست باهام صحبت کنه.

هیستریک سرش را تکان داد و نگاه گذرایی به رایان بی خیال انداخت و دوباره گفت:

تو چرا قبول کردی؟

ملیکا در سکوت سرش را به زیر انداخت. آرین که از این بی جوابی ها خلقش به تنگ آمده بود باز هم صدایش را بالا برد و عربده زد:

گفتم چرا قبول کردی؟

رایان زیر لب زمزمه کرد:

کنجکاوی.

خشمگین به سویش چرخید و گفت:

به توام گفتم دخالت نکن!

این بار رایان هم با خشم جوابش را داد:

که دختره ی بیچاره رو زهره ترک کنی؟

نگاه دزدید از چشمان خشمگین رایان و به پشتی صندلی تکیه داد. نفسش را پر صدا فوت کرد و به آرامی نیش زد:

شدی وکیل مدافعه خانوم؟

-اگه پاش بیفته می شم چون تو رو می شناسم.

ملیکا با صدای خفه ای گفت:

بس کنید آقا رایان می خواد بدونه چرا اون جا بودم خب می گم رفتم تا بفهمم رازی که پارسا در به در دنبال اینه که بهم بگه چیه!

نیشخند صداداری زد و گفت:

حالا فهمیدی؟

بغض سیبک گلویش را به بازی گرفت مانع از آن شد که جواب دهد.

آرین با سکوت ملیکا، حق به جانب سوی رایان چرخید و گفت:

حالا هی ازش دفاع کن!

رایان کلافه چنگی به میان موهایش زد و گفت:

برادر من شاید دوست نداشته باشه بگه چرا زورش می کنی؟! تو که وکیل وصیعش یا همه کارش نیستی بخواد بهت جواب پس بده.

دستی به پشت لبش کشید و با یادآوری این حقیقت تلخ از زبان دوستش، مسکوت به بیرون چشم دوخت.

رایان نگاه پر حسرتی به سمبوسه ها انداخت و گفت:

قضیه ی این سمبوسه هام که منتفیه شما دو تا که دل و دماغ خوردن ندارید پس باید خودم همه اش و بخورم.

سمبوسه ای را از درون سینی برداشت و کاغذش را باز کرد. در همان حال غر می زد:

ای بابا هر چی کار سخته همیشه می افته گردنه من! آخه من چه قدر بدبختم!

آرین تک خنده ای به تمام لودگی هایش زد و پس گردنی ای نثارش کرد و گفت:

تو گلوت گیر نکنه، این بود اون مهمون کردنت؟! رد کن سمبوسه ی من و بیاد!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به آرین انداخت و با دهان پر گفت:

نه گیر نمی کنه خیالت تخت تازه بهم کلی هم می چسبه!

ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

اصلا همه اش و بخور تا بترکی منم می رم برای خودم و ملیکا می خرم به توام نمی دم.

ملیکا تنها برای آن که آرین را ضایع کرده باشد به جلو خم شد و گفت:

پس سهم من چی رایان خان؟

رایان با خنده سمبوسه ای به دست ملیکا داد و گفت:

بفرمایید ملیکا خانوم اینم سهم شما هر کی دیگه ام می خواد بره برای خودش بخره!

-دستت درد نکنه دیگه، ما رو فروختی داداش؟

رایان تسلیم شده آخرین سمبوسه را به سمت آرین گرفت و چشمکی نثارش کرد:

نه مردک عصبانی شما که حقت همیشه محفوظه.

آرین گاز نسبتا بزرگی به سمبوسه اش زد و گفت:

می گم رایان وکیل منم می شی؟

رایان با بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

تا ببینم کارت چه قدر مهمه.

پسرک خنده ای سر داد و گفت:

مهم بودنش که مهمه. بی زحمت از اون خانوم بپرس پارسا بهش چی گفته که انقدر بهم ریخته؟!

رایان کاغذ چرب و چیلی سمبوسه را مچاله کرد و درون خودرو انداخت و گفت:

خودت ازش بپرس بلبل زبون! منم می رم سینی رو پس بدم.

آرین اخم در هم کشید و صدای اعتراضش بلند شد:

رایان پیشنهاد می کنم تو هیچ وقت به ازدواج فکر نکنی چون انقدر کثیف بازی در می آری که اون دختره ی بدبخت همون روزه اولی دمش و می ذاره رو کوله اش و در می ره.

رایان همان طور که از خودرو پیاده می شد دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ازدواج؟ یه چیزی بگو که به ما بیاد پسر خوب!

با رفتن رایان، آرین خواست تا سوالش را دوباره تکرار کند اما صدای ملیکا او را به سکوت دعوت کرد:

هضم حرف های پارسا برای خودمم سنگینه درکم کن! شاید یه روزی ازت کمک خواستم.

سری تکان داد و دیگر صحبتی نکرد. رایان که بازگشت، خودرو را به حرکت درآورد و ملیکا را به آپارتمانشان رساند و خودش هم همراه رایان به عمارت رفت. آن شب حق انتخاب را از رایان گرفت و با وجود تمام اعتراض هایش او را به هتل نبرد.

****

»فصل چهارم«

بی صدا بر روی تختش نشست با دو انگشست سبابه شقیقه هایش را ماساژ داد. این شب ها آن قدر خواب های عجیب و در هم می دید که آشفتگیشان دامن می زد به سر درد هایش.

از جایش بلند شد و از اتاق بیرون زد تا کمی آب بخورد. با خارج شدنش از اتاق، برادرش را مشاهده کرد که بی ان که متوجه ی حضور او شود به اتاقش پناه برد.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و خودش را به آشپزخانه رساند و لیوانی آب از شیر برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید. گرمی آب به جای آن که حال پریشانش را تسکین بخشد، عطشش را دو چندان کرد. نفس عمیقی کشید لیوان را شست و سر جایش گذاشت و از فرط خستگی، همان جا به کابینت زیر سینک تکیه داد و چشمانش را بست.

کابوس هایش تمام انرژی بدنش را تخلیه می کرد. گاهی آن قدر خسته می شد که قید خواب و راحتیش را می زد و تا جایی که می توانست شب را بیدار می ماند.

-چرا این جا نشستی مادر؟

با صدای مادرش به آرامی چشم باز کرد و نگاه جنگلی اش را به قامت مادرش دوخت و لبخند محوی زد. نگرانی های مادرش عجیب شیرین و خواستنی بود برای ان روح خسته اش حتی اگر دروغین.

از جایش بلند شد و به آرامی گفت:

چیزی نیست مامان بد خواب شدم یه کم کلافه ام کرده.

-می خوای دمنوش برات درست کنم؟

لبخندی به تمام نگرانی های زیبایش زد و همان طور که از جایش بر می خواست، گفت:

نه مامان می رم دراز بکشم شاید خوابم برد.

سری تکان داد و گفت:

برو عزیزم منم برات گل گاو زبون درست می کنم می آرم.

-مامان نمی خواد زحمت نکش!

اخم ریزی کرد و گفت:

همین که گفتم، اصلا خودت و تو آینه دیدی؟ رنگ به روت نمونده پسره خوب! برو مادر، برو منم دمنوش دم می کنم می آرم برات.

با متانت تشکر کرد و به اتاقش بازگشت. شاید این دمنوش گیاهی فرجی می شد و او می توانست چند ساعتی را در آرامش بخواب رود!

روی تخت نشست و به عقربه های ساعت دیوار چشم دوخت. سرش به شدت درد می کرد. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و منتظر ماند تا مادرش دمنوش را آماده سازد.

ذهنش خالی بود از هر چیزی؛ نفسش را به شدت فوت کرد و زمزمه کرد:

آرمان کیه؟ چرا همیشه تو خواب هام دنبال اونم؟ چه ارتباطی به من داره؟

و هزارن سوال دیگر که همین نام پنج حرفی در ذهنش سرازیر کرده بودند. نمی خواست درباره ی آن با بهروز صحبت کند؛ اصلا به بهروز و کارهای مشکوکانه اش اعتمادی نداشت .

با تقه ای که به در اتاقش خورد چشم از ساعت برداشت و به در دوخت. مادرش داخل شد و با لبخند لیوان دمنوش را به دستش داد و گفت:

بخور حالت بهتر بشه!

لبخند ملیحی زد و گفت:

چشم.

-چیز دیگه ای لازم نداری من برم بخوابم؟!

سرش را به معنای نه تکان داد و با ولع بوی دمنوش را به ریه هایش هدیه داد. ترکیب بوی لیموی تازه و نعنا و گل گاو زبان حس آرامش را به وجودش تزریق می کرد. جرعه ای از آن را داغ داغ نوشید. نجوای آرامی را درست در کنار گوشش احساس کرد؛ گوش تیز کرد و تا صداها بهتر درک کند:

-»آرمان سرم درد می کنه اذیت نکن«!

صدای خنده ی مردانه ای در سرش پژواک شد. آن قدر صدا واضح بود که گمان می کرد صاحب خنده ها در کنارش نشسته است. چشم چرخاند و اطرافش را از نظر گذراند اما کسی جز خودش در اتاق نبود.

آهی کشید و لیوان نیم خورده اش را روی عسلی گذاشت و دراز کشید.

این صداهای گاه و بی گاه یا او را دیوانه می کردند یا بالاخره از راز پنهانشان سر در می آورد.

****

-خب چی شد؟

-اصلا اختلاصگری وجود نداره؟

اخم ریزی میان ابروهایش نشاند و با گیجی پرسید:

یعنی چی؟ پس این پول های زبون بسته کجا رفتن؟

کمی به جلو خم شد و دستانش را به زانوهایش تکیه داد و گفت:

اصلا اختلاصی اتفاق نیفتاده برادر من.

گیج تر از قبل گفت:

یعنی چی؟ بیشتر توضیح بده!

-ببین من یه هفته اس که دارم سوابق شرکت رو چک می کنم، این پولی که در گردش بوده اختلاص نشده بلکه...

حرفش را خورد چرا که خودش هم به گمانش شک داشت. آرین کلافه گفت:

بلکه چی رایان؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

کلافه دستی به چانه اش کشید و کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد و گفت:

ببین حدس عموت اشتباه بوده چون اصلا اختلاص نشده.

با صدای کنترل شده ای غرید:

پس چی؟ تو که من و جون به لب کردی پسر!

کمی این پا و آن کرد. از عکس العمل ناگهانی آرین می ترسید چرا که آرین همیشه غیر قابل پیش بینی است .

لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

راستش... راستش...

از کوره در رفت و محکم دستش را بر روی میز کوباند و عربده کشید:

دِ یه کلوم حرف بزن مرتیکه! اون تیکه گوشت و تو دهنت بچرخون بگو ببینم موضوع چیه؟!

اخم در هم کشید و محکم گفت:

حساب های شرکت یه دستگاه برای پول شویی یه سری ها محسوب می شده.

حیرت زده بر روی صندلی نشست و لب زد:

از کجا مطمئنی؟

-مطمئن نیستم شک دارم.

نیشخند زد و گفت:

چه دلیل محکمی!

اخم در هم کشید و دست مشت کرد تا جواب گستاخی های این پسرک را با گستاخی ندهد. قطعا او آرین نبود، او رایان بود!

اصلا همین اخلاق هایش او را از دیگران متمایز می ساخت و آرین چه قدر نادان بود که این دوست فرشته شده را می رنجاند. انگار فراموش کرده بود که این پسر چه قدر حق به گردنش دارد. اخلاق های جدیدش زیادی او را بی رحم کرده بودند. آرین این روزها آن پسرک مبادی آداب و با نزاکت دیروزها نبود.

از جایش بلند شد و چنگ زد کتش را برداشت و رو به رایان کنترل شده کرد و آمرانه گفت:

اگه نظریات علمیتون تموم شده من برم چون با مهرداد و ماهان قرار دارم.

رایان نیشخند بزرگی به لب آورد و گفت:

برو دیرت نشه جناب وقت شناس!

برای لحظه جا خورد از کنایه ای که استخوان پودر می کرد. او هیچ وقت برای دل رایانش وقت شناس نبود و این یعنی انتهای مردانگی اش!

او فقط نام رفاقت را یدک می کشید اما رایان رفیق بود برای دل نارفیقش. همان دلی که رفاقت را در حق رایان تمام کرده بود. گاهی به سرش می زد که آرین تنها وقتی که گره به کارش می افتد یاد کوی او می کند. شاید دوست داشت باور نکند اما مگر غیر از این بود؟!

بی معطلی رایان را در پشت در بسته ی اتاقک کارخانه جا گذاشت و به سوی همان کافه ی همیشگی راند. با آمدن ماهان آن قدر بهم ریخته بود که دل رایانش را شکست. شاید اگر پنج سال پیش بود از دیدن ماهان بالا در می آورد اما نه او دیگر آن ماهان دوست داشتنی بود و نه شرایط مانند پنج سال پیش بود. شاید جرم ماهان تنها آن بود که پسر پارسا محسوب می شد و آرین آن قدر ظالم شده بود که حساب پدر را به پای پسر بنویسید. به راستی که دیگر هیچ از آن رفاقت زبان زد خاص و عام باقی نمانده بود.

به محض آن که میشی هایش به واهان سرخوش افتاد، نفرت در وجودش زبان کشید. مشت گره شده اش را درون جیبش فرو برد تا نفرت بی حد و مرزش فاش نشود .

ماهان با خوش رویی از پشت میز برخواست و مشتاقانه دست دراز کرد تا برادرانه با این پسرک بی عقل دست دهد اما آرین بی توجه به ذوق وصف ناشدنی ماهان در کنار مهرداد نشست و تنها به سلامی خشک و خالی اکتفا کرد. مهرداد نگاه حیرت زده ای به دست ماهان که در هوا خشک شده بود، انداخت. ماهان رنجور دستش را پس گرفت و دوباره پشت میز نشست. جو سنگینی بینشان حاکم بود. ماهان لبخند کج و معوجی زد و برای عوض کردن جو پیش قدم شد:

راستی داشتم می اومدم آدریانا گفت سلام برسونم بهت.

با میشی های یخ زده اش به چشمان قهوه ای رنگ و کشیده ی ماهان چشم دوخت و گفت:

حالش چه طوره؟

-خوبه، تو چطوری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

می بینی که.

با احتیاط پرسید:

خوب به نظر نمی رسی!

-نه اتفاقا خوبم.

مهرداد اشاره ای به پیش خدمت زد تا به نزدشان بیاید. با آمدنش ماهان گفت:

سه تا قهوه ی ترک با کیک پرتغالی.

-من ترک نمی خورم.

مهرداد و ماهان با تعجب به سمتش چرخیدند. بی توجه به حیرت آن ها گفت:

بعضی از عادت هام ترک کردم.

مهرداد به تمسخر گفت:

پس بفرمایید چی می خورید جناب؟

-یه فنجون اسپرسو.

مهرداد رو کرد به پیش خدمت و گفت:

یه اسپرسو و دو تا ترک و کیک پرتغالی.

-کیک برای هر سه تون؟

آرین ممانعت کرد:

نه من کیک نمی خوام.

بعد از رفتن پیش خدمت، مهرداد به آرامی غر زد:

سلایقتم مثله خودت به درد نخوره!

نیشخندی زد و گفت:

نظر خواستم؟ علف به دهن بزی باید شیرین بیاد که می آد.

-باشه بز جون تو علفت رو بخور.

اخم در هم کشید و ترجیح داد سکوت کند تا مهرداد بیش از این دلش را نرنجاند.

ماهان بی آن که دیگر کوچکترین توجه ای نسبت به آرین نشان دهد مشغول صحبت کردن با مهرداد شد و از هر دری بحث کرد. آن قدر که آرین از جایش بلند شد و بی توجه به صحبت های بی در و پیکرشان با یک خداحافظی آن ها را ترک کرد چون دیگر جایی در آن جمع صمیمی برای خودش نگذاشته بود.

****

نگاهی به چشمان عسلی اش انداخت و لبخند غمگینی زد. چه قدر دلش برای این نگاه شیطان تنگ شده بود!

اشک در چشمان مشکی رنگش حلقه زد و با لبان لرزانی زمزمه کرد:

سلام رفیق!

حجم مردانه اش را تنگ و بی مهابا در آغوش کشید و دوباره گفت:

دلم برات تنگ شده بود!

خودش را به زور از آن آغوش خواستنی بیرون کشید و به جان پسرک غر زد:

ای بابا خفه ام کردی پسر! امون بده منم حرف بزنم.

تک خنده ای سر داد و گفت:

بفرما امون دادم چی می خوای بگی؟!

صورتش را کمی کج و معوج کرد و ادای دوست بی وفایش را درآورد و بعد گفت:

سلام خوشتیپ.

مرد چهره ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

همین؟

برق اشک در آن عسلی های شیطانش هویدا شد و با دلخوری لب زد:

فکر می کنی فقط خودت دل داری؟

شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت:

لازم بود تا برم، رفتم تا خانواده ی رادوین نابود نشه.

-چرت نگو، مگه تو حق زندگی نداری؟! چرا عادت داری جان فدای دیگرون باشی؟! مگه تو سوپر منی که از خود گذشتگی می کنی؟!

مردانه اما تلخ خندید. از همان تلخی هایی که تنها خودت عمق دردشان را احساس می کنی.

-مگه فقط سوپر من از خود گذشتگی می کنه؟ روی همین کره ی خاکی افرادی هستن که بی منت از خود گذشتگی می کنن یه سری قهرمان که هیچ وقت دنبال مدال نبودن و نیستن.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

باز این سخندونش رو فعال کرد تا حرف های قلمبه سلمبه تحویل ما بده. داداش ما تسلیم، راضی شدی؟!

ضربه ی نسبتا آرامی به کمر ان مرد وکیل شده وارد کرد.

-تسلیم که زن گرفت بدبختم شد!

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

الحق که هنوزم دلقکی! اصلا دلقک جماعت باید بیاد پیش تو امتحان پس بده.

مرد جوان تعظیم کوتاهی کرد و در جوابش گفت:

باعث افتخاره.

اشاره ای به مبل ها زد و ادامه داد:

دعوتم نمی کنی؟

-چه لفظ قلمم حرف می زنی! خودت و جمع کن پسره ی لوس حالم بهم خورد!

-ن مثل تو زن زلیل خوبه!

روی مبل سه نفره ای نشست و این بار پرسید:

پس حنانه و آرتام کجان؟

-حنانه که دانشگاهه، آرتام تو اتاقش خوابه.

-به تو که نرفته؟

خندید و جواب داد:

اتفاقا کپی برابر اصل خودمه اصلا به اون خواهر مقرارتی نرفته.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

پشت آبجی من درست صحبت کن!

-لازم نکرده ازش دفاع کنی اون خودش یه پا داداستانه!

-دلم براش تنگ شده.

-وای از دلتنگی حرف نزن که هر دفعه اسمت می آد برات آبغوره می گیره!

به محض آن که کیارش در کنارش نشست، پس گردنی ای نثار آن بیچاره کرد و گفت:

گلوم خشک شده پاشو برو برام چایی بیار به جای غر زدن!

-من باید جور گلوی خشک تو رو هم بکشم.

از روی مبل هولش داد و با بی قیدی گفت:

پاشو برو ببینم برای من دم درآورده!

کیارش هم از جایش بلند شد و غرغر کنان به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

به خدا برات زن پیدا نمی کنم کپک بزنی.

-تو زن گرفتی چه گلی به سر خودت زدی که غصه ی کپک زدن من و می خوری؟!

مرد سری از روی تاسف برای آن زبان دراز دوست سالیان درازش تکان داد و سالن را ترک کرد.

پسرک چشم چرخاند و تا بازگشت کیارش خانه را از نظر گذراند. در این هفت سال گذشته خیلی چیزها به مدد اتفاقات پی در پی تغییر کرده بود و او در این سال ها شاهد هیچکدامشان نبود؛ از عروسی حنانه گرفته بود تا دایی شدنش و مدرسه رفتن آرشام.

آه پر حسرتی کشید و به کیارش که سینی مملو از محتوای خوراکی را در مقابلش می گذاشت، چشم دوخت.

آدمیزاد است دیگر!

یکهو دلش هوایی می شود برای آن چه که با سر سختی تمام سعی می کند به آن فکر نکند!

بی هوا پرسید:

چه خبر از آرشام؟

با ذوق گفت:

نمی دونی چه قدر بزرگ و متین شده؟!

-هنوزم مثله نوزادی هاش تپله؟

-کجای کاری برادر من؟ آقا باشگاه فوتبال می ره خودت می گی نوزادی هاش .

لبخند محوی زد و گفت:

لازم شد ببینمش.

-اتفاقا قرار بود امروز گیسو بعد باشگاه بیارتش این جا خودش بره دانشگاه، بمونی تا یکی دو ساعت دیگه می آد می بینیش.

لبخندش کش آمد و با دل باز از پیشنهاد کیارش استقبال کرد:

آره می مونم.

صدای ظریف و کودکانه ای حواس دو مرد را به سمت خود جلب کرد.

-بابا!

کیارش با سر اشاره ای به پسر بچه زد و گفت:

اینم آرتام خانِ ما.

مرد جوان با لبخند از جایش بلند شد و مقابل پاهای کوچک ارتام زانو زد.

پسرک با آن دست های کوچکش سعی داشت تا چشمانش را بمالد. دستانش را جلو برد و دستان کوچک پسرک را در میان پنجه هایش اسیر کرد. آرتام با آن چشمان عسلی و درشتش، متعجب به مرد جوان و رفتارش چشم دوخته بود. صدای شیرینش در گوش صاحب آن چشمان مشکی طنین انداخت:

چی کاری می کنی آقا؟

دلش گرفت از این همه غریبه بودن. به حدی که آرتام سه ساله ی خواهرم او را نمی شناخت.

لبخند تلخی زد و گفت:

اون جوری چشم های خوشگلت رو بمالی درد می گیرن.

خودش دست برد و چشمان پسرک را به آرامی ماساژ داد و پرسید:

خوبه؟

-اوهوم.

مردانه خندید:

زبونت رو موش خورده کوچولو؟

متعاقبا خندید و گفت:

نه زبون دارم.

موهایش را بهم ریخت و ارام لب زد:

می دونی من کی ام؟

سری به معنای نه تکان داد. دست کوچکش را در میان دست مردانه اش اسیر کرد و زمزمه کرد:

من رایانم.

چشم گردو کرد و مات شده به چشمان مملو از اشک مرد زل زد و به آرامی و با ظن پرسید:

دایی رایان؟

به یکباره حجم تنش را در آغوش گرفت:

آره دایی جون خودمم.

کمی فاصله گرفت و با دستش گونه های نم دار رایان را لمس کرد و با حیرت گفت:

دایی رایان خودم؟

کیارش تک خنده ای زد و گفت:

نه بابا جان دایی رایان منه.

رایان از جایش بلند شد و غرلند کنان ضربه ای محکم نثار بازوی کیارش کرد:

خواهر زاده ی من و مسخره نکن وگرنه با من طرفی.

آرتام با شوق بچگانه ای دست زد و بالا پایین پرید:

آخ جون دایی.

کیارش با دلخوری رو به آرتام گفت:

من و فروختی نامرد؟

با شیرین زبانی گفت:

نه بابایی جونم.

-بی خیال این حرفا؛ بابا کیارش عصرونه رو آماده کن که دوست جونم گرسنه شه.

آرتام با حیرت تکرار کرد:

دوست جون؟

گونه اش را کشید و گفت:

مگه من و تو دوست نیستیم؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

معلومه که هستیم.

-پس برو دست و صورتت رو بشور تا بابا کیارش عصرونه حاضر کنه.

باز هم سر جایش نشست و کیارشی که در آشپزخانه مشغول تدارک عصرانه بود را مخاطب قرار داد:

کیارش چه خبر از مامان؟

-اونم خوبه.

با تردید پرسید:

چیزی از من نمی پرسه؟

سکوت شد، جواب تردیدی که تبدیل به یقین یافت.

بعد از مدت نچندان طولانی ای کیارش آمد و دوباره کنارش جا خوش کرد.

-تو عصرونه نمی خوری؟

اشاره ای به میز زد و گفت:

عصرونه هم خوردنیه اینام خوردنین.

برگه ای قیسی خشک که با مغز پر شده بود، برداشتم و درون دهانش گذاشت.

-چه خبر از تو؟ چی کارا می کنی؟

نگاه بی تفاوتی به چهره کیارش انداخت و لب زد:

زندگی.

می دانست وقتی رایان نخواهد حرفی بزند آسمان هم به زمین بیاید او باز هم سکوت می کند. پس از کنار قضیه به اسانی گذشت. این بار ضربه ی آرامی به زانوی رایان وارد کرد و گفت:

خوشحالم که دوباره تونستی رو پاهای خودت وایستی.

پسرک لبخند کم رنگی به یاد آن روزها تلخ زد.

-ممنون.

آرتام بعد از مدتی آمد و به جمع رایان و پدرش پیوست .

مرد جوان رو به آرتام کرد و گفت:

آرتام، دایی یه خواهشی دارم ازت؟!

-چی دایی جون؟

-به هیچ کسی، حتی مامان نگو من اومدم این جا.

اخم در هم کشید و پرسید:

چرا آخه دایی؟

-فعلا نمی خوام کسی بدونه که اومدم.

سری تکان داد و با تمام بچگانه هاش دایی زیبا رویش را درک کرد:

چشم.

دای زنگ آیفون در میان صحبتشان وقفه ای انداخت .

به ناگاه استرس به گلویش چنگ انداخت. او هنوز هم تاب دیدن آن چشم جنگلی را نداشت؛ نگاه مضطربش را به کیارش دوخت. او گفته بود گیسو می آید؛ همان گیسویی که روزی عشقش او را روانه ی کلینیک کرده بود.

قلب بی جنبه اش باز هم ساز مخالف با عقلش سر داد و ضربان گرفت.

کیارش خوب معنی آن نگاه را می توانست ترجمه کند چرا که خودش در آن سال ها همدم دل زخم خورده ی این مرد باران زده بود.

چه قدر خوب است کسی باشد که بی دلیل و نصیحت فقط درکت کند!

پسرک سراسیمه از جایش بلند شد و گفت:

صداش رو در نیار!

پا تند کرد و خود را به آشپزخانه رساند تا از دید آن چشم زمردی افسونگر پنهان شود.

حال دلش آشفته بود دریا، دریا!

گویی این حال طوفانی کمر به قتلش بسته بود. به کابینت تکیه زد تا از سقوط ناگهانیش جلوگیری کند.

صدای ظریف گیسو که با کیارش صحبت می کرد به وخامت حال خراب شده دامن زد.

مشکی هایش را بست و سرش را رو به بالا گرفت تا قطرات لجباز اشک، چشمانش را باران زده نکند .

"آهای عشق!

من رقاصه ی تو نیستم پس سازت را جمع کن تا آن را نشکستم*"!

صدای کیارش او را به خود آورد:

رفت.

با بی حالی نگاهش کرد و لبخند تلخی زد:

هنوزم به اندازه ی هفت سال گذشته خواستنیه برای همینه که می گم دوریم از خانواده ی رادوین بهترین گزینه اس.

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به چهار چوب در تیکه داد:

خب بالاخره که چی؟ تا کی می خوای دور کنی خودت رو؟

-حداقل تا زمانی که یادم بره گیسویی تو زندگیم بوده.

-خودتم می دونی که فراموش کردنش محاله.

از کابینت فاصله گرفت و گفت:

من محال ها رو دوست دارم!

کیارش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت و گفت:

گاهی فکر می کنم رادوین باید می ذاشت تو همون تیمارستان بمونی چون تو به روایت تصویر یه دیوونه ی واقعی هستی!

از کنار پسرک گذشت و وارد سالن شد. در همان حال زمزمه کرد:

شاید آخر داستانم برگردم کلینیک اما فعلاً یه دوست هست که به کمکم احتیاج داره.

-کی؟

پالتو اش را از روی دسته ی مبل برداشت و لب زد:

همونی که باعث شد برگردم ایران.

-امیدوارم لیاقت این ایثارت رو داشته باشه!

-اونش و دیگه نه من تعیین می کنم نه تو، فقط رفاقته که تعیین می کنه.

رایان به سمت در رفت که صدای کیارش مانع از پیش روی بیشترش شد:

کجا می ری؟

-دیگه بایـ...

صدای ناآشنایی حرفش را برید:

عمو کیارش مهمون داری؟

قلبش باری دیگر ضربان گرفت. به سویش چرخید و به آن نگاه جنگلی ای که از مادرش به ارث برده بود، چشم دوخت؛ حلقه ی اشک هر لحظه در مشکی هایش تنگ تر می شد و دیدش را تار و تصویر او را محو می کرد.

کیارش سریعاً به فریاد آن مرد غمزده رسید و گفت:

آره عمو جون یکی از دوست هام اومده دیدنم.

پسرک جلو آمد و مردانه دست دراز کرد.

رایان نگاهی به دست استخوانی و لاغرش انداخت و آن را میان پنجه ی یخ زده اش فشرد .

پسرک، لبخند پهنی زد و ابراز خوشبختی کرد:

سلام من آرشام هستم.

الحق که او یک محتشم اصیل زاده بود!

فردی مشابه پدرش؛ درست به همان اندازه مغرور و در عین حال متواضع.

دلش هوای برادر بی معرفتش را کرد. بغضش را پس زد و نفس عمیقی کشید. زبان در دهانش نمی چرخید. از این همه نزدیکی عاجز بود؛ به سختی سر تکان داد و آرام گفت:

منم آرین هستم.

نگاه حیرت زده ی عسلی های کیارش را هم می توانست به خوبی حس کند با آن که تمام توجه اش به آن دو گوی سبز رنگ بود.

بالاخره نام آرین یک جا هم که شده به درد خورد و برایش ناجی شد.

دست آرشام را رها کرد و برای این که سریع از آن مهلکه دور شود رو به کیارش کرد و گفت:

خب کیارش جان من دیگه رفع زحمت کنم.

نگاه آخرش را به آن چشم جنگلی انداخت و متواضع سر خم کرد:

با اجازه مرد کوچک.

لبخندش کش آمد و به آرامی گفت:

اجازه ی ما هم دست شماست.

آرتام با سر و صدا به سمت آن مرد بی طاقت دوید و خودش را آویزان شلوارش کرد:

بیشتر بمون لطفاً!

خم شد و نرم گونه اش را بوسید و گفت:

نه دیگه کار دارم حالا بعداً دوباره می آم.

او هم متقابلاً گونه اش را بوسید و گفت:

می ترسم بازم تنهامون بذاری.

رایان مردانه خندید و ضربه ی آرامی به نوک بینی اش زد.

-نه قول می دم که دیگه تنهاتون نذارم.

****

»فصل پنجم«

"آرین"

به قاب عکس بزرگ خانوادگیمان چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

تو چی کار کردی آدریانا؟ تو با ما چی کار کردی خائن؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و گونه ام را تر کرد. بغض قصد داشت مرا از درون تخریب کند. بی اختیار چنگ انداختم یقه ی تیشرتم را کشیدم تا شاید از شر این تنگی نفس خلاصی یابم اما انگار تلاشم بی فایده بود. من از نزدیک ترین هایم خنجر خورده بودم آن هم به ناحق. از پشت خنجر زدن تنها ترفند آنانی است که تمام باورهایت را دو دستی تقدیمشان می کنی و این یعنی انتهای درد. انتهایی ترین زخم هایی که نه از بین می روند و نه کهنه می شوند. این زخم ها عجیب اعجاز آن را دارند که هر روز رکب خوردنت را به رخت بکشند و رحم و مروتت را اسیر خاک کنند.

دستی به پشت سرم کشیدم و با انزجار میشی هایم را از آن چشمان جنگلی و وحشی اش گرفتم.

تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد. روحم آن قدر خسته بود که حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم. با کرختی دست بردم و گوشی را برداشتم. شماره ی مهرداد باعث شد تا کمی جا بخورم. با زبان لبم را تر کردم. مردد بودم بین جواب دادن و ندادن؛ بالاخره دل را به دریا زدم و تماس را وصل کردم:

الو؟

-چرا بعد از ظهری شبیه جن زده ها شده بودی؟ ماهان بیچاره جا خورد از رفتارت. آرین چت...

حرفش را بریدم و گفتم:

علیک سلام.

-سلام جواب من و بده؟

-چی رو؟

-امروز چرا با ماهان این جوری رفتار کردی؟

بی هوا گفتم:

ماهان حقش بود.

صدای حق به جانبش در گوشم پیچید:

حقش بود؟ یعنی چی آرین؟ بعد پنج سال بی خبری با یه سری اخلاق مزخرف برگشتی که چی؟ چت شده آرین؟ ماهان مگه چه هیزم تری به تو فروخته؟

سرد و بی روح در جواب تمام سوالات پی در پی اش گفتم:

این موضوع بین من و ماهانه پس تو دخالت نکن!

-چه جور موضوعی که اون اظهار بی اطلاعی می کنی اما تو داری متهمش می کنی؟

-به موقعش یادش می آد، توام پیگیر نشو چون اصلاً بهت ربطی نداره.

-بگو تا ربط دار بشه. آرین خان مثله این که یادت رفته یه روزی همه به برادری ما چهار تا حسودیشون می شد. چی شد؟ آرمان که مرد برادری ما رو هم با خودش برد؟ پس کو اون گروه منسجم؟

-شعار نده مهرداد! اون گروه مرد چون کشتنش، اون گروه مرد چون یه خودی خیانت کرد.

-آرین خسته ام کردی، یعنی چی؟ کی خیانت کرده؟

-مهرداد یه چیزهایی هست که نمی دونی.

-بگو تا بدونم خب؟

دستی به پشت لبم کشیدم و گفتم:

خیله خب فردا ساعت پنج بیا خونه ی من تا بهت بگم.

-باشه پس تا فردا کاری نداری؟

-نه خداحافظ.

-خداحافظ.

تلفن را روی میز گذاشتم و نگاه نهایی ام را حواله ی قاب عکس کردم. شاید لازم بود تا همه چیز را با مهرداد در میان بگذارم. اصلاً چه کسی بهتر از دوست دوران نوجوانی ام!

تقه ای به در اتاقم نواخته شد. نگاه جدی ام را به در دوختم و لب زدم:

بیا تو!

سماعی داخل شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به چهره اش انداختم و اشاره زدم تا جلوتر بیاید.

مقابل میزم ایستاد و گفت:

آقا اون اطلاعاتی که خواسته بودین رو به دست آوردم.

کنجکاوانه به جلو خم شدم و گفتم:

خب چی دستگیرت شد؟

-طبق تحقیقاتم تصادف حامد کلانی فقط یه سانحه ی عادی نبوده بلکه ماشینشون از قبل دست کاری شده.

-یعنی یه توطئه در کاره.

-بله.

-خب سر نخی، چیزی از عامل ماجرا پیدا نکردی؟

-نه اما دنبالشم.

لبخند پهنی بر روی لبانم نشست. سماعی یکی از معدود افرادی بود که به آن اعتماد داشتم.

-راستی آقا؟

نگاه جدی ام را به نگاه پر جذبه اش دوختم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-گفتید ته اتوش رو در بیارم که شهرام چی شده باید بگم که زنده اس اما بدجور زخمیه.

اخم در هم کشیدم و پرسیدم:

از کجا فهمیدی؟

-کمال دست راست پارسای بزرگ بهم گفت. انگار بدجور هم از دست ملیکا خانوم شاکیه. منتظره اینه که یه کم رو به راه بشه بعد بره سراغ ملیکا خانوم.

چنگی به موهایم زدم و گفتم:

دو نفر رو بذار تا از دور مراقب ملیکا باشن.

-چشم.

-می تونی بری.

سری تکان داد و بی حرف اتاق را ترک کرد.

به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه کردم:

وسط این همه سردرگمی فقط همین یه قلم رو کم داشتیم.

****

کمی در جایم جا به جا شدم و به چشمان مواخذگرش خیره شدم. دو گوی فندوقی اش بی صبرانه منتظر آن بود تا دلیل تمام رفتارهای ضد و نقیضم را شرح دهم .

سکوت را شکست و بی صبرانه گفت:

نمی خوای حرفی بزنی؟

آب جمع شده در دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

موضوع یه کم پیچیده اس.

-ولی من اینجام تا کلش رو بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم:

پنج سال پیش بود که به رفت و آمدهای آدریانا شکاک شدم وقتی پیگیری کردم فهمیدم با پارسا و ماهان در ارتباطه و از اون بدتر تو این راه به این برخوردم که پارسا داروهای تاریخ گذشته قاچاق می کنه. هر چی سعی کردم آدریانا رو قانع کنم که سمت پارسا نره فایده ای نداشت. آدریانا ادعا می کرد که عاشقه ماهان شده. ماهان از داداش برام عزیزتر بود اما وقتی فهمیدم که تو کارای کثیف باباش دست داره، قیدش رو زدم.

نگاه حق به جانبم را نثار چهره ی در هم فرو رفته اش کردم و گفتم:

حالا فهمیدی چرا با ماهان بد تا کردم؟!

به آرامی لب زد:

موضوع پیچیده ات این بود؟

ابروهایم از حیرت بالا رفتند و پرسیدم:

همین مگه کمه؟

جرعه ای از چای اش را نوشید و گفت:

کم نیست اما می دونستم.

اخم ریزی کردم و پرسیدم:

از کی؟

با طمانینه فنجان چای اش را بر روی میز نهاد و لب زد:

از بعد مرگ مامان و بابام.

-پس چرا هنوزم باهاش می گردی؟

به میشی هایم خیره شد و گفت:

دلیلی برای این که باهاش نگردم نمی بینم.

از کوره در رفته ام و تمام عقده ها و راز هایم را در عربده های پی در پی ام خلاصه کردم و بر سرش کوباندم:

دلیل می خوای؟! دیگه دلیل از این بزرگتر که من، آرمان پارسا باید به جای پسر عموم زندگی کنم. دلیل بزرگتر از بدن خاک شده ی آرین می خوای؟! مهرداد منطقت کجا رفته؟! اون قاچاقچیه، همون اونی که داری سنگش و به سینه می زنی از پشت به من خنجر زد...

صدایم رفته رفته تحلیل می رفت. یادآوری گذشته باز هم انرژی ام را گرفته بود. خسته به مبل تکیه دادم و دستانم را از هم باز کردم و به در فندقی های خوش رنگ و گرد شده اش خیره شدم و گفتم:

یه روزی ماهان بیشتر از یه پسر عمو برام ارزش داشت اما امروز حتی عارم می آد که اون و باباش با من رابطه ی خونی دارن.

صدای مبهوتش گوشم را نوازش کرد:

تو... تو... تو چی گفتی؟! تو کی... کی هستی؟!

نیشخند عمیقی را به میهمانی لب های گوشتی ام، خواندم و لب زدم:

آرمان.

مات شد و باورهایش فرو ریختند. گاهی چشم احساسات را باید بست تا باورهای تو خالی اعتقادهایت را در هم نشکنند.

"باورهای پوچ برای خودتان نسازید!

این دنیا ارزش باورهای صادقانه را ندارد*".

چشمانش پر شد از تمام تضادهایی که باورش را به بازی گرفته بودند و من با بی رحمی تمام حال نزار او را نظاره می کردم.

-این چه طور ممکنه؟ من خودم تو مراسم دفنت شرکت کردم.

با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود، لب زدم:

اون جسد سوخته ی آرین بود نه من! من قبل از این که تو اون کلبه جزغاله بشم خودم رو نجات دادم.

درست دقایقی قبل از آن که شهرام در کلبه را بر روی آرین عزیز کرده ام قفل کند و کور سوی نجاتش را هم از من بگیرد. با یاد آوری آن روز کذایی دستانم به شدت مشت شد.

آن عمو محمود افعی مغز آرینم را هم را شست و شو داده بود. وگرنه آرین چرا باید مرا در دام آتش اسیر می کرد؟!

لب هایش را با زبان تر کرد و پرسید:

چه بلایی سر صورتت اومده؟ این صورت...

حرفش را بریدم و کلافه لب زدم:

پارسا، آرین رو هم خریده بود. اون روز آرین می خواست من رو بکشه اما خودش تو آتیش گیر کرد و من تونستم خودم رو نجات بدم. تو اون آتیش سوزی صورتم رو از دست دادم. محمود پارسا هم مطمئناً اگه می فهمید من زنده ام دوباره یکی دیگه رو می فرستاد سراغم برای همین با چند تا عمل جراحی پلاستیک خودم رو شبیه آرین کردم و برگشتم.

اخم در هم کشید و گفت:

این کار از آرین بعیده؟

او خوش باور بود که این خبط آرین را پذیرفت. او چه می دانست از صورت نسوخته ی من و آن نگاه آخر آرینی که حتی دلش نیامد در را روی من قفل کند؟!

ترجیح دادم این قصه را به نفع خودم به چرخانم و خودم شخصیت مظلوم آن باشم .

نیشخند صدا داری نثار تمام خوش باوری هایش کردم و گفتم:

منم یه روزی همین فکر و می کردم.

چنگی به میان موهایش زد و پرسید:

چرا زودتر نگفتی که زنده ای؟

-وقت نشد چون همون روزای اول به کمک سماعی رفتم وگاس.

سری تکان داد و گفت:

دیگه چی مونده که غافلگیرم کنه؟

تک خنده ای زدم و دستانم را از هم گشودم.

-هیچی.

نگاه دلخورش را به زمین دوخت و به آرامی لب زد:

می دونی ملیکا چه قدر بی تابت بود؟

یاد آن بانوی چشم بلوطی بر روح و قلب سیاه شده ام باز هم سوهان کشید. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

ملیکا بدجور عوض شده!

-چون تو فاصله ی چند سال تو و مامان و بابا رو از دست داد.

-درکش می کنم.

نفسش را به شدت فوت کرد و پرسید:

حالا برنامه ات چیه؟

به یک باره دندان هایم قفل شد و رگ گردنم ورم کرد. نفرت در حرکاتم زبانه می کشید، با تن صدایی کنترل شده لب زدم:

می خوام از پارسا انتقام بگیرم!

-اما اون هنوزم عموته آرمان.

تیرهای خشمگین نگاهم را به سمتش پرتاب کردم و با غیض گفتم:

اون فقط برای من پارساست نه عمو محمود! منم دیگه آرینم نه آرمان!

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

برات متاسفم.

تن صدایم را کمی از حد مجاز بلند تر کردم:

نباش!

از جایش بلند شد و آخرین کلماتش را به زبان جاری کرد:

وقتی مامان و بابا مردن پارسا پیشم اومد و گفت که بابای واقعیمه. اولش باورم نشد اما با جواب آزمایشDNAمعلوم شد حرفاش حقیقت داره. به زور متعاقدش کردم که حرفی به ملیکا نزنه. این جور که خودش تعریف می کرد یه شب پاییزی یه سری عکس براش می فرستن که نشان دهنده ی خیانت مامان

شهلا به پارسا بوده اونم من و ملیکا و مامان رو شبونه از خونه پرت می کنه بیرون. اون موقعه من فقط سه سال ام بوده و ملیکا نوزاد. این وسط کامران دوست گرمابه و گلستان پارسا به مامان کمک می کنه تا طلاقش و از پارسا بگیره و بعد ما رو زیر پر و بال خودش می گیره و بزرگمون می کنه. توی تمام این سال ها همیشه برام سوال بود که چرا اتاق خواب بابا و مامانم از هم جداست؟! حالا که فکر می کنم می فهمم که هیچ وقت بابا کامرانم به حریم مامان ورود نکرده و احترامش رو نگه داشته. همیشه بین حرفاش مامان و تحسین می کرد و بهم گوش زد می کرد که مامان خیلی پاکه. پارسا می گفت چند سال بعد از این که مامان و از دست می ده می فهمه که اون عکس ها همه اش دروغین بوده و چون حضانت ما رو به مامان واگذار کرده بوده نمی تونسته ما رو ازش پس بگیره. وقتی هم که به سن قانونی می رسیم بابا قسمش می ده به حرمت تمام دوستیشون جلوش زانو می زنه که بهمون هیچی نگه...

با هر جمله ای که به زبان می آورد، قلبم فرو می ریخت. آهی کشید و ادامه داد:

بابا در ازای این که دهن پارسا رو ببنده نصف سهام بیمارستانش رو به پارسا واگذار می کنه.

در چشمانم زل زد و گفت:

اینا رو گفتم تا بدونی من مثله تو بی معرفت نیستم و چیزی رو قایم نمی کنم. شاید بی رحمی باشه اما باید بگم که برای انتقامت روی منم حساب باز کن!

بهت زده پرسیدم:

مطمئنی؟

حال نوبت او بود که نیشخند حواله ام کند .

-من پارسا رو هیچ وقت به عنوان پدر قبول نداشتم. راستش وقتی بابام ورشکست شد از اون نزول کرد و وقتی ام که نتونست قرضش و بده پارسا بیمارستان و کامل از چنگش در آورد. من فقط این و می دونم که این حق تمام خوبیای بابا کامرانم نبوده.

این حجم از تصورات باور نکردنی در مغزم نمی گنجید. لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

پس حتما روت حساب می کنم.

تک خنده ای زد و گفت:

یه ساعته سر پا وایستادم بهتره که برم.

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم:

بیشتر می موندی؟!

-نه دیگه باید برم بیمارستان دنبال ملیکا.

اخم ریزی کردم و گفتم:

اون تو بیمارستان پارسا کار می کنه!

-رئیس اون بیمارستان روزی بابا بوده نه پارسا پس بهتره حرفت و تصحیح کنی.

با تحکم گفتم:

کمکت می کنم تا بیمارستان و پس بگیری.

دستم را به گرمی فشرد و گفت:

ممنون.

قدمی برداشت اما پشیمان شده به سمت چرخید و گفت:

راستی چه جوری به ملیکا...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و حرفش را قطع کردم:

خودم به موقعش بهش می گم.

****

"سوم شخص"

-خانوم کلانی مریض اتاق هجده رو ویزیت کردین؟

به سوی دکتر هاشمی چرخید و با لبخند جوابش را داد:

بله دکتر ویزیت شدن.

-می شه وضعیتشون رو شرح بدین.

برد درون دستش را به دست پسر جوان داد و گفت:

بهتره خودتون یه نگاهی به اطلاعات بندازید.

مرد پر جذبه نگاهی به اطلاعات انداخت و گفت:

ممنون، راستی؟

دخترک نگاه کنجکاوش را نثار چشمان بی قرار پسرک کرد و گفت:

بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا کرد گویی معذب بود از به زبان آوردنش.

-راستش بیلطای این کنسرتی که برادرتون برای اواسط اسفند ماه گذاشتن ظرف یه شبانه روز به فروش رفت و خواهرم که طرفدار پر و پا قرص مهرداد خان هستن سرشون بی کلاه موند. می خواستم بدون راهی نیست که دنیا بتونه به این کنسرت بره؟!

دخترک کمی فکر کرد و گفت:

مهرداد عادت داره چند تا بلیطVIPبرای دوستاش کنار بذاره، من باهاش صحبت می کنم اگه بلیطی مونده باشه حتماً خبر می دم.

لبخند پهنی به لب آورد و قدر شناسانه گفت:

جبران می کنم ممنون.

خانمانه خرج کرد در حق قلب عاشق پسرک و گفت:

مرسی دکتر نیازی به جبران نیست من فقط وسیله ام.

این دختر بی آن که خودش بداند مدام زلزله ی جنون تزریق می کرد به قلب عاشق پسرک.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

با اجازه اتون دکتر وقت کاریِ من تموم شده الان مهرداد می آد دنبالم من برم.

پسر خودش را کنار کشید و گفت:

خسته نباشید خانم کلانی.

-همچنین.

به سرعت پسرک عاشق شده را به حال خودت تنها گذاشت و از بیمارستان خارج شد. با دیدن مهرداد که در خودرو به انتظارش نشسته بود، لبخند پهنی به لب آورد و خودش را به اتومبیل رساند و سوار شد.

-سلام.

مهرداد دنده را جا زد و با خوش رویی و فارق از تمام باورهای شکسته اش، جواب ملیکا را داد:

سلام خانوم، بزن بریم که امشب مهمون داریم.

الحق که این مرد خوب می دانست چگونه نهان کند دردهای بی پایانش را.

ملیکا کنجکاوانه گفت:

کیه؟

تک خنده ای به این حجم از خواستنی های خواهرش زد و گفت:

طبق معمول پرشان.

اخم کوچکی میان ابروهای خوش فرم و زیبایش سایه انداخت. این روزها اصلا احساس خوبی نسبت به این پسر خاله ی شیفته شده اش نداشت. او رنگ این نگاه را خوب می شناخت و انکار می کرد. انکار می کرد چون هیچ علاقه ای به پرشان نداشت. نه این که پرشان پسر بدی باشد؛ او از خانواده ی خاله اش کم ضربه نخورده بود و همین باعث می شد که پرشان را نادیده بگیرد. آخر مگر می شد آن زخم زبان های تمام ناشدنی خاله اش را فاکتور بگیرد. وقتی آرمان عزیز کرده اش او را ترک کرد، مادر پرشان تازید بر احساسات دخترک و هر جا که توانست بد او را گفت. چرا که از اولش هم او را لقمه ی پرشانش می دانست نه آن پسرک خواننده شده!

مرگ مادر و پدرشان هم که نور الی نور شد و کام خاله ی کینه توزش را به شیرینی پیروزی کشاند. به قدری که آبرویی برای دخترک بین دوست و آشنا باقی نماند.

آه خفیفی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد .

بالاخره که این روزها می گذشت!

اما گویی این جمله هم دیگر دوای درد های بی درمانش نمی شدند!

صدای آرام و دلنشین برادرش او را متوجه ی خودش کرد:

چرا آه می کشی؟

مغموم به سوی پنجره ی اتومبیل چرخید و نگاه طغیان کرده اش را به شهر سفید شده دوخت تا غم نگاهش نرجاند تک برادر دوست داشتنی اش را. از درون عجیب احساس سرما می کرد. گویی تنهایی سخاوتمندانه آغوش به رویش گشوده بود.

مگر زیاد است؟!

او کمی بودن از جنس آن مرد بی معرفت شده را می خواست!

هم زمان با چیکدن قطره ی مروارید گونه ای که گونه اش را نمناک کرد، لبخند تلخی زد و با لب های لرزانش زمزمه کرد:

دلم هوای آرمان رو کرده.

دل پسرک به درد آمد از این حجم دردی که تن خسته و آرام صدای خواهرش آن را فریاد می زد. دستش را پیش برد و انگشتان یخ زده ی خواهرکش را به هم آغوشی انگشتانش خواند و به آرامی لب زد:

فدای اون قلب کوچولو و تنگ شده ات بشه داداش و غمت رو نبینه.

لبخند مغمومی نثار تمام نگرانی های برادرانه اش کرد و گفت:

خدا نکنه داداشم من که دیگه جز تو کسی رو ندارم.

دست دخترک را رها کرد و به آسمان اشاره زد و گفت:

تو هنوز اون و داری من که کسی نیستم دختر خوب! تا وقتی اون بالا سری هوات و داره غمت نباشه.

با یاد خدا قلبش کمی آرام گرفت.

اصلا مگر می شود یاد او آرام دل ها نباشد؟!

"خدایا کمی گوش ات را جلو بیاور!

می خواهم بگویم مرسی که هستی، می شنوی؟*"!

خودرو را در پارکینگ ساختمان پارک کرد و گفت:

تو برو بالا منم می آم.

مطیعانه سرش را به زیر انداخت و اتومبیل را ترک کرد. بدون آن که بداند برادرش نگران آن دل کوچکش است!

به محض آن که ملیکا از محدوده ی دیده اش خارج شد؛ گوشی اش را برداشت و شماره ی آرین را گرفت. مطمئنا تنها او بود که می توانست چاره ساز باشد. عملکرد سریع آرین لبخند محوی را به لب های خسته اش هدیه داد.

-جانم داداش؟

دستی به پشت لبش کشید و گفت:

امشب بیا خونه ی ما.

-اتفاقی افتاده؟

-ملیکا بازم یاد آرمان افتاده و بهم ریخته. راستش دست خودت و می بوسه که بیای و از این کما بکشیش بیرون!

صدای کلافه ی آرین در گوشش پیچید:

خواهش می کنم مهرداد! من فقط ازت خواستم رازم و تا مدتی نگه داری، حالا هی راه به راه زخم بزن یا لو بده موضوع رو خب؟!

-ملیکا باید بدونه.

-الان زمانش نیست لطفا درکم کن!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

شاید اصلا بهش نگفتم. چون دیگه آرمانی نیست. آرمان پارسا الان هیچ هویت مادی ای نداره پس بهتره خاطراتشم به خاک سپرده بشه. لطفا چیزی به ملیکا نگو!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و لب زد:

خیله خب، می آی یا نه؟!

-اومدنش که می آم چرا که نه.

-پس یکی دو ساعت دیگه می بینمت.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و خود را به آپارتمانشان رساند. ملیکا در واحد را باز گذاشته بود تا مهرداد بیاید. از بی خیالی دخترک کفرش گرفت و به داخل رفت و در را پشت سرش بست. کفش هایش را در جاکفشی گذاشت که صدای ملیکا غمگین او را متوجه ی خودش کرد:

اومدی؟

-آره، چرا در و باز گذاشته بودی؟

-که تو بیای دیگه.

دستی کلافه به میان موهای خرمایی رنگش کشید و گفت:

اگه من کار برام پیش می اومد و از همون پارکینگ برمی گشتم چی؟

سرش را به زیر انداخت و گفت:

خب ببخشید، تو که بی خبر نمی ذاشتی بری.

کلافه نفسش را فوت کرد و روی مبل راحتی دو نفره ای نشست و گفت:

خسته ام یه لیوان چایی می دی بهم؟

چای ساز را به برق زد و در کنار برادرش نشست. از دست او و پنهان کاری هایش دلخور بود اما هنوز هم این مرد برایش به اندازه ی تمام دوست داشتنی های دنیا می ارزید.

آه عمیقی کشید و با لحن آرامی صدایش زد:

مهرداد؟

-جانم؟

خواست تا گله کند به تمام تزویرهایی که سهم این سال های عمر خزانش بود اما زبان در دهانش نچرخید.

سرش را به زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت؛ انگشتان کشیده و ظریفش را در هم قفل کرد و چشم به زمین دوخت:

دکتر هاشمی رو که یادته؟

مهرداد با شنیدن نامی که عجیب برایش آشنا بود، اخم ظریفی کرد و گفت:

همون جراح بخشتون؟

سرش را تکان داد و به سرعت گفت:

آره راستش آبجیش می خواست بیاد کنسرتت اما بلیط ها همه به فروش رفته بود. از من خواست تا بپرسم راهی نداره ایشون بتونه بیاد؟

مهرداد غرق در افکار بی سر و ته و کلافه کننده اش سر تکان داد و گفت:

موندنش که مونده، فردا خودم می آم بیمارستان باهاشون صحبت می کنم.

لبخند کوچکی بر روی لبانش جا خوش کرد. سرخوشانه از جایش بر خواست چای داغی را به دست مهرداد داد. مهرداد لبخند برادرانه ای خرجش کرد و گفت:

راستی یادم رفت بهت بگم امشب آرین هم دعوته.

نام آرین در دلش آشوب به پا کرد چرا که آرین او را یاد عزیز کرده ی قلبش می انداخت.

-می شه امشب من برم خونه ی حدیث اینا؟!

اخم ریزی به میان ابروهای خوش حالتش دوید و نهی کرد:

نه، زشته اون از لجبازی جلوی کافه ات اینم از فرارت. آرین می خواد بیاد تو رو ببینه باهات حرف داره!

دستانش را در هم قفل کرد و حق به جانب جبهه گرفت:

خوب کردم، بعد از پنج سال دوباره برگشته که چی؟ برگشته رو زخم های کهنه نمک بپاشه؟ اون یه بزدله درست برعکس آرمان!

دل مهرداد شکست از این حجم اعتراض دلبرکی که چشم دیدن مجنونش را نداشت. آخر او چه می دانست از قلب تپنده ی آرمانی که تنها نقاب بر آن نهاده بود؟!

صدای در بحث آن دو را نیمه کاره گذاشت. ملیکا به سمت آیفون رفت و بی آن که جواب شخص پشت در را بدهد، در را باز کرد. مهرداد متعجب پرسید:

کی بود؟

شانه ای بالا انداخت و همان طور که در واحد آپارتمان را باز می کرد جواب مهرداد را هم داد:

پرشان.

این اسم هم این روزها بلای جانش شده بود، اصلا هر چه مرد است دنیای کنونی اش را به مرداب بدبختی کشانده است. صدای شاداب پرشان سکوت خانه را شکست:

سلام بر اهل خونه.

ملیکا سری تکان داد و لبخند زورکی ای را بر روی لبانش نشاند. در را پشت سر پرشان بست و گفت:

سلام احوال پسرخاله ی با معرفت، کم پیدایی؟

پرشان خندید و گفت:

ما که همیشه زیر سایه ی شماییم دخترخاله، پس چوب کاری برای چی اته؟

مهرداد از جایش بلند شد و گفت:

خب راست می گه دیگه تو خجالت نمی کشی مردک؟! یه وقت می میری اگه به ما سر بزنی؟!

-نه که شما خیلی ما رو یاد می کنی مهرداد خان؟!

-والا بنده که همیشه بهت زنگ می زنم.

-خودت رو تبرعه نکن! تلفن کجا و دیدار کجا آقا مهرداد!

آخر مگر تلفن می تواند رفع دلتنگی کند؟!

فاصله ها برای دل هایی که در هم آغوشی هم به سر می برند همیشه آزار دهنده اند!

"خواهشا به من زنگ نزن!

این تکنولوژی لعنتی آپشن حضور فیزیکی ات را اختراع نکرده است. پس کمی وقت بگذار، لباست رو بپوش و یک سر به دیدنم بیا!

مطمئن باش هنوز هم به اندازه ی یک فنجان چای وقت در چنته دارم*" !

برادرانه پرشان دلتنگ را در آغوش کشید و گفت:

کارا فاصله انداخته بینمون، شرمنده.

-دشمنت شرمنده کار و مشغله که همیشه هست.

ملیکا تک سرفه ای مصنوعی کرد و نظر دو مرد را به خود جلب نمود و گفت:

وقت برای ابراز دلتنگی هاتون فراوونه بفرمایید شام قراره چی بخوریم؟!

پرشان و مهرداد نگاه کوتاهی بهم انداختند. پرشان شیطنت بار به سوی دخترک چرخید و گفت:

املت.

مهرداد هم ادامه ی حرفش را گرفت و گفت:

دست خودت رو می بوسه.

خنده ی مردانه اشان به چهار ستون خانه رنگ سبز پاشید و بوی خوش سادگی مشامشان را به میهمانی رایگانی دعوت کرد. دو مرد با خنده به سمت اتاق مهرداد رفتند و ملیکای مبهوت را تنها گذاشتند. دخترک پس از رفتنشان، سری از روی تاسف تکان داد و به آشپزخانه رفت تا شام را حاضر کند.

در حال سرخ کردن گوجه ها بود که دوباره صدای آیفون در خانه طنین انداخت. قلبش ضربان گرفت؛ می دانست که این بار کسی جز آن مرد باران زده ای که قصد دیدارش را داشت، نمی تواند باشد. کفگیر را درون پیش دستی جای داد و شعله ی گاز را کم کرد و به سراغ آیفون رفت. دلش نمی رفت به آن که در را باز کند؛ دلخور بود دریا، دریا.

بی میل دکمه ی آیفون را فشرد و در را باز کرد. هم زمان با فشردن دکمه قطره ای مروارید گونه گندمی اش را تر کرد. با انگشت ظریفش بر صورت نمناک شده اش کشید و اشک را از روی آن زدود و در را بر روی آرین منتظر باز کرد.

آن میشی های شیفته اش طاقت فریاد دلخور فندقی های دخترک را نداشت. آرین مغرور سر به زیر انداخت و زیر لب سلام آرامی را ادا کرد. جواب تمام این محجوبیت هایش تنها تکان دادن سری شد و یک جمله ی سرد که از آوای آن خوش سیما برخواست و قلب عاشقش را لرزاند:

بیا تو!

بی حرف داخل شد و نگاهی به سالن خالی از سکنه انداخت و پرسید:

پس مهرداد کجاست؟

همان طور که وارد آشپزخانه می شد به اتاق مهرداد اشاره کرد و گفت:

با پرشان تو اتاقشه.

نام پرشان خنجر شد و در میان ابروهای پر و مردانه اش تیغ کشید. اصلا این پسر چشم دیدن آن شیفته را نداشت!

امشب آن قدر کلافه بود که دلش اصلا رو به رو شدن با پرشان را نمی خواست. چنگی به میان موهای خرمایی رنگش زد و دستی به پشت لب کشید. به کانتر آشپزخانه تکیه داد و در سکوت چشم دوخت به آن زیبای گستاخ شده. حرارت آن نگاه ملیکا را متوجه ی خودش کرد. دخترک اخمی به میان پیشانی نشاند و گفت:

چیه؟ چرا زل زدی به من؟ مگه تا حالا من و ندیدی؟

تکیه اش را از کانتر گرفت و اولین قدم نقشه اش را اجرا کرد.

-تو رو قبلا دیده بودم اما انقدر خواستنی نه!

با اتمام کلماتش از آن مات شده ی زیبا روی گرفت و لبخند محوی را ضمیمه ی آن فک محکم و استخوانی اش کرد.

صدای تحلیل رفته ی دخترک اتاقک فرمان مغزش را فعال تر کرد.

-من خواستنی شدم برات؟

لبخند زیبایش را جمع کرد و به سوی دختر بیچاره چرخید و با صدای آرام و بم شده اش لب زد:

نمی دونم از کی اما زندانبان قلب ضربان گرفته ام شدی!

اخم کرد و لب به اعتراض گشود:

خجالت بکش یه زمانی تو به من می گفت زن دا...

حرفش را برید و اسپینر صحبتشان را به نفع خودش چرخاند:

اون زمان تو همون موقع ها خاک شد. زندگی هنوزم ادامه داره نمی شه که با نبش قبر کردن گذشته ها سر کنیم. حرف من اینه که تو چه بخوای چه نخوای گلوم پیشت گیر کرده و برای به دست آوردنتم عقب نشینی نمی کنم این رو خوب تو گوشات فرو کن!

انفجار خفیفی رخ داد؛ درست در میان سینه ی آن دخترک مبهوت شده. تمام اعتقادهاش نابود شدند و او را در گرداب پوچی های زندگی اش به دام انداختند. بی رمغ زمزمه کرد:

فکر می کردم تغییر کردی اما تو هنوزم همون آرین خطاکار و چشم چرونی که آرمان همیشه سپرش می شد.

کمی جلو رفت و تمام اعتقادهای شکسته اش را در سیلی ای جمع کرد و به گوش پسرک کوباند و با تن صدای آرام و کنترل شده ای که لرزش خفیفی در آن موج می زد، اضافه کرد:

نمک به حروم.

مچ ظریف دخترک را اسیر پنجه ی مردانه اش کرد و آن را فشرد. چهره ی سرسخت دختر کمی در هم شکست و در سکوت تقلا کرد تا دستش را از چنگال مردانه و قدرتمند آزاد کند. به حتم اگر پرشان در اتاق مهرداد نبود تا جایی که می توانست بر سر این مردک فریاد می کشید اما بودن های آن مزاحم دست و پایش را زنجیر کرده بود. با حرص گفت:

ولم کن!

پسرک فشار دستش را کمی بیشتر کرد و کنار گوش دخترک با حرصی مشهود غرید:

دفعه ی آخرت باشه که رو من دست بلند می کنی. من همیشه انقدر آروم نیستم.

میشی های را در چشمان گستاخ دخترک دوخت و نیشخند عمیقی به استایل مردانه اش بخشید و به آرامی زمزمه کرد:

خودت که خوب من و می شناسی؟

مات برای جای ماند. نه خیلی وقت بود که دیگر این پسرک غریبه شده را نمی شناخت.

تمام انزجار وجودش را در نگاه قهوه ای رنگش تزریق کرد و چشمان خوش رنگ آرین را هدف قرار داد و از میان دندان های کلید شده اش، اصوات را به بیرون هول داد:

ازت متنفرم.

لبخند پیروزمندانه ای را ضمیمه ی حرکات آرامش کرد و لب زد:

ممنون عزیزم.

دخترک را در میان تمام ناباوری هایش رها کرد و کلمات آخرش را هم ادا کرد:

تو فقط سهم منی و بس؛ این رو خوب تو گوشات فرو کن!

این بار عقب گرد کرد و بدون تامل به اتاق مهرداد رفت. می دانست حرف هایش به حد کافی در ملیکا نفوذ داشته؛ این دلبرک را بهتر از هر کسی می شناخت. او الان احتیاج به مردی داشت که با چنگ و دندان برایش بجنگد و مرکز سقل توجهاتش باشد و یکی از برگه برنده های تمام دانسته های آرین بود.

****

»فصل شش«

با صدای زنگ خوردن گوشی اش، پلک های لغزانش را به آرامی از هم گشود و چنگ زد و تلفن همراه اش را از روی عسلی برداشت و نگاه گذرایی به شماره هک شده بر روی آن انداخت؛ با دیدن شماره ی آرینی که این روزها زیادی پیگیرش بود اخم ظریفی میان پیشانی اش جا خوش کرد و با صدای خواب آلود و اوقاتی تلخ، زیر لب غر زد:

باز این کنه زنگ زد!

رد تماس داد و تلفن را از دست رس خارج کرد. نگاهی به ساعت اتاقش انداخت در این دو روز گذشته زنگ زدن های ساعت 6:30آرین آلارم روزانه اش شده بود. کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد و به حمام رفت تا یک دوش آب گرم بگیرد .

بعد از یک دوش پنج دقیقه ای از حمام بیرون آمد و همان طور که موهایش را خشک می کرد، تلفنش را از روی حالت پرواز خارج کرد. به محض روشن شدنش پیامکی برایش آمد با خیال آن که پیام از سوی آرین است، خواست پیام را پاک کند اما با دیدن شماره ی محمود که بر روی آن خودنمایی می کرد، دستانش سست شد. آب جمع شده در دهانش را قورت داد و باکس پیام را باز کرد و بلوطی های خوشرنگش را به محتویات پیام دوخت. با تقه ای که به در اتاقش خورد، هول زده به سوی در چرخید و نگاهی به در بسته انداخت. سریع تلفنش را روی میز گذاشت و لبش را با زبان تر کرد و ترسیده گفت:

بـ... بفرمایید!

مهرداد با اجازه ای که دخترک صادر کرد در اتاق را با لبخند گشود اما همین که چشمانش به چهره ی رنگ پریده ی ملیکا افتاد حرف در دهانش ماسید. نگران قدمی به سوی ملیکا برداشت و گفت:

حالت خوبه؟

دخترک کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

آره، چطور مگه؟

نگاه مشکوکش را به چشمان ترسیده ی دخترک دوخت و گفت:

آخه رنگت پریده.

نفسش را آسوده به بیرون فوت کرد و حوله ی درون دستش را نشان مهرداد مشکوک شده داد و دلیل بافت:

رنگم نپریده، حموم بودم صورتم یه کم بازتر شده!

با آن که تردید هنوز هم در نگاهش موج می زد، کوتاه آمد و گفت:

صبحت بخیر خانوم سحر خیز!

لبخند پر از استرسی زد و گفت:

صبح توام بخیر آقا! چه خبره روز جمعه ای انقدر زود بلند شدی؟

نگاه عاقل اندرسفیه اش را نثار دخترک کرد و گفت:

یکی باید همین و از خودت بپرسه! اصلا اینا رو بی خیال اومدم بگم با بچه ها برنامه چیدیم بریم آبعلی، توام می یای؟

-کی ها هستن؟

-من، پرشان، آرین، رایان دوست آرین، ماهان، آدریانا و اگه بیای تو.

کمی فکر کرد و گفت:

باشه از خونه نشینی که بهتره منم می یام.

لبخند کمرنگ و برادرانه ای زد و گفت:

پس آماده شو بیا صبحونه بخوریم که هفت و نیم باید حرکت کنیم.

نگاه متعجبش را به ساعت انداخت و گفت:

چهل دقیقه دیگه حرکته اونوقت الان داری بهم می گی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

تقصیر اون آرین زلیل مرده اس که اول صبحی از این برنامه ها می چینه نه من!

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

خیله خب الان آماده می شم.

مهرداد چشمک شیطانی نثار چهره ی کلافه اش کرد و گفت:

حرص نخور عوضش بیا صبحونه بخور!

لحظه ای از تلاش ایستاد و چشم غره ای به مزه پرانی های برادر خوش صدایش رفت و دوباره مشغول جمع کردن وسایل هایش شد و مهرداد هم او را ترک کرد و به سراغ کارهای خودش رفت.

دخترک کیفش را سامان داد و بعد از آن که آرایشش را کرد، لباس ها بیرونش را پوشید و به سمت میز صبحانه رفت و لقمه ی نسبتا بزرگی از گردو و پنیر گرفت و همان طور که هول زده به آن گاز می زد، شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد.

صدای زنگ آیفون بلند شد. در یخچال را بست و با دهان پر مهرداد را صدا زد:

مهرداد بیا ببین کیه داره زنگ می زنه؟!

مهرداد با آرامش از اتاقش بیرون آمد و گفت:

حتما پرشانه قرار بود بیاد این جا تا با هم بریم. سریع کارت و تموم کن تا اونم معطل نمونه!

سری تکان داد و آخر لقمه را دهانش چپاند و چند قلم ظرف درون سینک را شست. کیفش را از روی کانتر برداشت و دستانش را با چند دستمال کاغذی خشک کرد و بعد از پوشیدن کفش هایش به همراه مهرداد از خانه خارج شد و به اتفاق پرشان حرکت کردند.

پرشان از آینه ی جلو نگاهی به ملیکا و سر به هوایی هایش انداخت و با لبخند گفت:

سلام دختر خاله!

سری تکان داد و بی آلایش و پر انرژی، به وجود عاشق آن شیفته در یک روز سرد زمستانی گرمایی مطبوع بخشد:

سلام پسر خاله ی گل گلاب، احوال شما؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

به خوبی شما.

پرشان خودرو را به حرکت در آورد و رو به مهرداد پرسید:

یه زنگ بزن به ماهان ببین آماده هستن یا نه!

مهرداد سری تکان داد و شماره ی ماهان گرفت و تماس را وصل کرد و بعد از صحبتی کوتاه با ماهان به آرین هم زنگ زد و محل قرار را تعیین کردند و بعد رو به پرشان ادرس را داد.

ملیکا متعجب شد و ناخواسته از دهانش پرید:

قراره همه جلو خونه ی باب...

سریع حرفش را خورد و به مهردادی که به سمتش چرخیده بود، نگاه کرد.

مهرداد مشکوک گفت:

چرا حرفت رو خوردی؟

نگاه از آن چشمان نافذ دزدید و هول زده حرفش را اصلاح کرد:

آخه تعجب کردم که قرار جلو خونه ی بابای ماهان همه جمع بشیم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لجاجت پرسید:

چرا تعجب کردی عزیزم؟ مگه مشکلی داره؟

-نه، نه اصلاً.

نگاه موشکافانه اش را از دخترک ناشی گرفت و در سکوت به بیرون دوخت. این حرکات جدید ملیکا و هول زدگی هایش هر لحظه او را متعجب تر می کرد و عمیق به فکر وا می داشت.

دستی به پشت لبش کشید و نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد .

با توقف خودرو نگاهی به آرین عبوسی که پشت رول نشسته بود و پسرک خوش برخوردی که در کنار ماهان ایستاده بود و با او حرف می زد، انداخت. پیاده شد و اول از همه به سراغ آن عبوس خوش سیما رفت و در خودرو را باز کرد و با لبخند سلام داد. آرین نگاه حرص زده اش را به او دوخت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. مهرداد کلافه دستی به میان موهایش کشید و گفت:

بسه یه بار خواستم به حرمت منم شده رو حرفم حرف نیاریا.

-آخه رفتی دو تا افعی رو دعوت کردی انتظار داری منم ساکت بشینم؟!

اخم در هم کشید و جبهه گرفت:

آدریانا رو نمی دونم اما ماهان با محمود فرق داره پس انقدر چرت و پرت نبند به نافش!

پشیمان شده در خودرو را بست و به سراغ جمع ماهان و رایان که با ملیکا و پرشان خوش و بش می کردند، رفت. نگاهی به داخل خودروی ماهان و آدریانای از دماغ فیل افتاد انداخت و نیشخند کم رنگی به لب آورد. او این کفتار زیبا را خوب می شناخت. همان دختری که ماهان را وسیله کرد تا بهتر بتواند در کنار محمود به هدف های شومشان دست بزنند. به حق که این دختر زیادی شبیه آن عموی هفت خطش بود!

با انزجار نگاهش را از او ربود و به پسرک غریبه ای که حدس می زد رایان باشد، دوخت. دست پیش برد و با لبخند زیبایی گفت:

سلام مهرداد هستم.

مرد جوان دست مهرداد را به گرمی فشرد و متقابلاً لبخند مردانه و گیرایی به لب آورد و گفت:

سلام منم رایان هستم، خوشبختم از دیدنتون جناب خواننده!

چشمک زیبا و شیطانش را نثار مهردادی کرد که از لحن شیطان این پسرک تازه وارد به خنده افتاده بود .

-منم از دیدنتون خوشبختم جناب!

صدای اعتراض ماهان او را به خود آورد:

خوبه دیگه نو که می آد به بازار کهنه می شه دل آزار.

نگاه برادرانه اش را به ماهان زخم خورده دوخت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

نفرمایید آق دا...

صدای کنایه آمیز و سرد آرین حرفش را برید:

قصد حرکت ندارید؟!

به قدری لحنش طعنه حمل می کرد که کامشان را به تلخی کشاند. ملیکا نگاه متعجبی به صورت جدی و در هم آرین انداخت و ناخواسته به سمت مازراتی اش قدم برداشت. در مقابل آن کوه یخ ایستاد و آرام گفت:

چته؟ اولش برنامه ی تفریح می چینی بعد آوار می شی رو هر چی خوشیه؟

دلخوری نگاهش را در بلوطی های دلبرش ریخت و لب زد:

تو برنامه ریزی من یه سری آدمای مزخرف نبودن .

با دست به پرشان و ماهان اشاره زد و ادامه داد:

اون دو تا مزخرف و من دعوت نکردم.

دخترک اخم ریزی کرد و گفت:

چرا مزخرفن مگه چه هیزم تری به تو فروختن؟

-من و ماهان یه سری خورده حساب داریم. اون پرشان هم که کلاً نباشه بهتره!

-چرا نباشه بهتره؟

امروز اصلاً حوصله ی لجبازی های این دخترک را نداشت. نگاه خشمگینش را به چشمان حق به جانبه ملیکا دوخت و گفت:

دلیلی نمی بینم که از بیزاری ها و علایقم به تو بگم! مگه تو کی هستی؟!

حرفش آن قدر سنگین بود که دل زود رنج دخترک را به آسانی شکاند. برای حفظ غرورش سرش را بالا گرفت و با لحن یخ زده ای گفت:

درسته من که کسی نیستم برات!

بعد بی حرف راهش را کشید و آرین پشیمان شده را پشت سرش جا گذاشت و سوار اتومبیل پرشان شد.

رایان هم آمد و در کنار آرین مشوش نشست. سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

باز تو عصبانیت چی گفتی؟

با صدای ضعیف و بی حالی نالید:

یه جوری رفتار کردم که انگار اصلاً برام مهم نیست.

تک خنده ای تمسخر آمیزی زد و گفت:

پسر تو دیگه آخرشی! فعلاً راه بیوفت بریم تا ببینیم بعدش چی می شه!

بی حرف خودرو را به حرکت در آورد و به همراه بقیه به سمت آبعلی حرکت کردند .

می دانست پری قلبش شیفته ی طبیعت بکر آبعلی و آن دوغ های معروف گاز دارش است. لبخند کم رنگی زد و رو به رایان مسکوتی که از پنجره ی مازراتی به بیرون چشم دوخته بود، گفت:

ملیکا همیشه معتقده دوغ های آبعلی رو باید تو سرمای منطقه ی خودش بخوری تا گوشت بشه و بچسبه به تنت.

گویی در گذشته ها سیر می کرد و رایان این حالت او را خوب می شناخت چرا که خودش هم تجربه ی این حال خوش آرین را زیاد داشت. بی آن که بخواهد رویاهای رنگین دوستش را بهم بزند، سکوت کرد و در فکر آن دخترک بور فرو رفت. همان منشی زیبا و خواستنی بخش مالی شرکت پخش دارویشان. این روزها سر به هوایی آن دلبرک ظریف عجیب هوایی اش کرده بود. لبخند کم رنگ و دلنشینی انحنای خواستنی خط لبش را به بازی گرفت و اثری هنری خلق کرد.

با توقف اتومبیل از خلسه ی شیرینش فاصله گرفت و به پیست آبعلی که مملو از جوان های شاد و مرفه بود، چشم دوخت. کش و قوسی به بدنش داد و رو به آرین گوشت تلخ کرد و گفت:

چه زود رسیدیم!

آرین سری از روی تاسف تکان داد و همان طور که از مازراتی عزیزش پیاده می شد، لب زد:

زود نرسیدیم، جناب عالی تو هپروت سیر می کردی گذر زمان رو نفهمیدی!

گوشه های لبش را به پایین خم کرد و گفت:

اینم حرفیه!

با سر خوشی پیاده شد و به سمت همه که منتظر آن دو بودند رفت. حضور خواستنی ماهان عجیب در دلش رخنه کرده بود. او به راحتی آن نگاه مظلوم و غمزده را که حصاری تنگ و سخت به دور خود کشیده بود، می دید. همین او را به تفکری عمیق فرا می خواند.

ملیکا کمی خم شد و گلوله ی کوچکی از برف را با دستانش فرم داد و با شیطنت پرشان را صدا زد. همین که پرشان به سویش چرخید، گلوله را به سمتش پرتاب کرد به کتف پسرک برخورد کرد. چهره ی بهت زده ی پرشان از این حرکت ناگهانی اش خنده را سخاوتمندانه به تارهای صوتی اش بخشید و صدای قهقهه های شاد و شیرینش فضا را پر کرد. ماهان از حواس پرتی دخترک سواستفاده را برد و نشانه ی بعدی را حواله ی ملیکا کرد. با این حرکت خنده ی ملیکا تشدید شد و قدمی به عقب برداشت تا شیطنت را آغاز کند. پرشان گلوله ی برفی آماده کرد و به ماهان اشاره زد تا همراه اش شود. دخترک با این حرکت پا تند کرد و از آن مهلکه گریخت و دو مرد جوان هم به دنبالش. جمع در شادی فرو رفته بود لبخند رضایت بر روی لب همگان جز آرین و آدریانا می درخشید .

ماهان با خیز بلندی خودش را به ملیکا رساند و او از پشت به آغوش کشید تا مانع فرار آن آهوی گریز پا گردد. پرشان با خباثت نگاهی به دخترک به دام افتاده انداخت و گلوله ی برفی را محکم به صورتش کوباند. این بار گلوله ی مهرداد به کمرش نشست و صدای معترضش بلند شد:

هی ابجی من و مظلوم گیر آوردید که چی؟

رایان از حواس پرت جمع استفاده کرد و گلوله ی برفش را درون یقه ی ماهان فلک زده انداخت. دست ماهان از دور کمر ملیکا شل شد و فریاد کشید:

یزیدته پسر، یخ زدم!

با حرص به دنبال رایان دوید تا تلافی شیطنتش را جبران کند. نگاه ملیکا حضور آن برج اخم را می طلبید که با دست هایی مشت شده و رگی بیرون زده شادیشان را می نگریست. بی آن که خود را ببازد، نیش زد:

بپا یه وقت ندزدنت!

بی آن که آن چهره ی بر افروخته و سرخ شده دلش را بلرزاند به سوی پرشان مهرداد چرخید و به ادامه ی برف بازی اش پرداخت.

ساعتی بعد هر کدام روی برف ها نشسته بودند و خستگی در می کردند. آدریانا ساز مخالف زد و به جمع پنج نفره و بی آلایششان که بر روی زمین سرد نشسته بودند، گفت:

آخه این جا هم جای نشستنه؟ چرا خودتون و مسخره کردید! پاشید حداقل بریم کافه!

ملیکا چشم غره ای نثار تزهای مزخرفش و بهم زدن آن حس ناب کرد. ماهان که حرکت او را در لحظه شکار کرده بود، قهقهه ای زد و به ملیکا کمک کرد تا از روی زمین بلند شود و آرام گفت:

پاشو زیاد رو زمین سرد نشینیم بهتره چون سرما می خوریم!

حرف ماهان به قدری منطقی بود که او را قانع کند. همه به سوی کافه راه افتادن؛ آرین از فرصت استفاده کرد و خود را با دلبرکش هم قدم کرد اما ملیکا به محض آن که حضور این مرد را در نزدیکی خودش دید، پا تند کرد و خود را به پرشان که دم دست ترین گزینه اش بود، رساند.

آرین دست مشت کرد و رگ زد. این دخترک لجباز امروز کامش را به کلی تلخ کرده بود. نفس کلافه ای کشید و چنگی میان موهای پر و مجعدش زد و به رفتن آن دو که شانه به شانه هم قدم برمی داشتند، نگاه سپرد .

"گاهی به سرم می زند، قید تمام آبرویم را بزنم و در شلوغ ترین نقطه ی شهر بهانه هایت را بی بهانه به آغوش بکشم*" !

بهانه داشت. او هم بهانه داشت اما مگر دل خودش مهم بود؟!

مهم های او در حال حاضر خلاصه می شد در تمام بودن ها و نبودن های عزیز دردانه ی قلبش .

دستی بر روی شانه اش نشست و او را متوجه ی خودش کرد. رایان عزیز کرده اش باز هم رفاقت را سخاوتمندانه به پای نارفیقش ریخته بود و برادرانه هوایش را داشت.

خسته لب زد:

باهام لج کرده.

-حق داره تو چرا زندگی رو سخت می گیری؟

-چون سختش کردن.

دستش را از روی شانه ی آرین برداشت و زمزمه کرد:

یه مرحله هایی از زندگی هست که سخت و آسون بودنش دست خود آدم نیست اما آدم می تونه با خوشیای کوچیک دشواریش رو کم رنگ کنه.

-شعاره.

-شعار نیست، منم یه موقعی همچین لحظه هایی رو از دست دادم. شما دو تا رو که می بینم یاد خودم و گیسو می افته؛ یاد دعواهای لفظی ای که بعضی اوقات بینمون فاصله می انداخت. خب تو هر رابطه ای گاهی کدورت پیش می آد اما حیفه به جای این که برای کنار هم بودن تلاش کنید به راحتی تسلیم بشید.

-تو و گیسو هم رو می خواستین اما ملیکا من و نمی خواد.

-از کجا انقدر مطمئنی ملیکا نمی خوادت؟

-اون هیچ وقت نمی تونه آرمان و فراموش کنه.

-پس بهش بگو آرمانی!

-گفتنی در کار نیست، آرمان همون روز آتیش سوزی مُرد من دیگه آرینم!

نفسش را کلافه فوت کرد و جواب زبان نفهمی های آرین را داد:

پس دلش و با روش های آرمان به دست بیار!

-نمی خوام به خاطره این که شبیه آرمان هستم بیاد سمتم دوست دارم جذب شخصیت جدیدم بشه.

صدای مهرداد آن دو را متوجه ی خود کرد:

پس بشین تا ملیکا یه روزی عاشق این اخلاق گندت بشه!

نگاه دلخورش را به بلوطی های مهرداد دوخت و گفت:

اون چه بخواد چه نخواد برای منه.

و امان از ماهانی که به دنبال این سه مرد برگشته بود. امان از اویی که به راز سر به مهر آرین تقلابی پی برده بود.

کمی جلوتر رفت و خود را در معرض دید سه مرد قرار داد و بی آن که نم پس دهد، گفت:

مهرداد تو خودت اومدی دنباله پسرا و موندگار شدی! چی کار می کنید شماها بیاین تو کافه دیگه!

مهرداد در دل خدا را شکر کرد که ماهان دیر رسید اما او به حتم زیادی خوش خیال بود، نبود؟!

به کافه که رسیدند هر کدام بی حرف جایی نشستند. تنها جایی که نصیبش شد کنار ماهان و رو به روی آدریانا بود. حکایت او هم حکایت همان ماری بود که از پونه بدش می آید!

چشم چرخاند و میشی هایش را نثار آن پری زیبایی کرد که کنار رایان و مهرداد نشسته بود و بی مهابا به لودگی هایشان می خندید. از این که پرشان در کنار آدریانا نشسته بود از ته قلبش احساس رضایت می کرد چرا که اصلا تحمل نزدیکی او به ملیکا را نداشت. ماهان خم شد و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

چشمات و درویش کن آبجیم رو خوردی!

نگاه پر غضبی به مزه پرانی های ماهان انداخت و دندان روی دندان سایید تا حرمت صحبت های رایان و حضور دلبرکش را حفظ کند. با تحلیل کردن گفته های ماهان، مات بر جای ماند. چشمانش را کمی ریز کرد و به آرامی تن صدای ماهان گفت:

آبجیت؟

خودش را به نفهمی زده بود تا ماهان را رسوا کند اما ماهان زیرک تر از آنی بود که به راحتی دم به تله های قدیمی و خاک خورده ی آرین دهد.

نگاه گذرایی به چهره ی موزی آرین انداخت و گفت:

نگو که مهرداد بهت نگفته چون اصلا باور نمی کنم!

جواب ماهان تنها سکوت شد. باید به آرامی از کار این پسر عموی ناخلف سر در می آورد؛ این هم جز تاکتیک های جدیدش به شمار می رفت.

یک روز برفی و سرد در نزدیکی دلبرکش رو به غروب تماشایی عاشقانه پا گذاشت. غروبی که بوی دلتنگی های چندین ساله می داد و آرین را در هم می شکست. دلتنگی ای از جنس آن دخترک لجباز و دوست داشتنی ای که خودش باعث رنجش او شده بود.

دستانش را در جیب هایش فرو برد و آرام به دنبال جمع کوچکشان قدم برداشت. صدای شاد ماهان بر روی روح زخم خورده اش خنجر کشید:

می دونید الان چی می چسبه؟

پرشان پرسید:

نه چی؟

نگاه شیطانش را نثار مهرداد کرد و گفت:

یه گیتار و حنجره ی تازه نفس کنار آتیش.

ملیکا نالید:

اما این جا که نمی شه آتیش روشن کرد.

ماهان همان طور که به مهرداد اشاره می زد جواب تک خواهرش را هم داد:

اما حنجره و گیتارش که هست.

لبخند بر روی لب های دخترک جان گرفت. دست انداخت به دور بازوی مهرداد و گفت:

مهرداد جونم می خونی برامون؟

مهرداد شانه ای بالا انداخت و گفت:

اما من که گیتار نیاوردم.

این بار آرین بود که می خواست در مقابل دلبرکش خودی نشان دهد. به سرعت گفت:

اما من آوردم.

ملیکا به دور از تمام دلخوری هایش جیغ خفیفی کشید و گفت:

آخ جون آرین آورده.

به سمت پسرک عاشق آمد و گفت:

می ری بیاریش؟! لطفا!

آرین لبخند مردانه ای خرج آن ذوق بچگانه کرد و گفت:

مگه می شه شما چیزی بگی و اطاعت امر نشه؟!

دخترک لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت؛ سرخی گونه هایش را از سیب سرخ به امانت گرفت و زیبایش را کامل کرد تا به دل مرد پررنگ شده ی این روزهایش ضربان بخشد.

صدای سوت زدن های شیطنت آمیز رایان و ماهان جمع را پر کرد. در این میان کسی متوجه ی آن چهره ی غمزده ی پسرک عاشقی که گوشه ای ایستاده بود شادی دختر خاله اش را زیر نظر داشت، نشد!

قلبش به درد آمد چرا که باز هم یکی از این دو پسر عمو زود تر از او دست به کار شده بودند و قصد تصاحب دلبر دیرینش را داشتند اما این بار دیگر نمی خواست تسلیم شود و ملیکا را به یکی دیگر از این دو پسر عموی زیادی جذاب ببازد!

آرین مطیعانه جمع را ترک کرد و به سمت مازراتی اش حرکت کرد.

ماهان کمی خود را به ملیکا نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

این کاراش حرف داره سعی کن بشنوی!

همه شان بر روی سکو نشستند و منتظر بازگشت آرین ماندند. در این میان رایان و مهرداد با هم سر خوشی را باز کرده بودند و راه به راه مزه پرانی می کردند. ملیکا عمیق سکوت کرده بود به گفته ی ماهان فکر می کرد بی خبر از نگاه پرشانی که عاشقانه و بی آلایش او را نظاره می کرد .

دقایقی گذشت و از بازگشت آرین خبری نشد. دلشوره ی عجیبی به جانش چنگ زد. آرام به ماهان گفت:

ماهان پس چرا آرین برنگشت؟

ماهان شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم تا الان باید می اومد دیگه.

-دلم شوره می زنه.

-می خوای برم دنبالش؟

-نه اون با تو چپه می دونی که.

-پس پاشو خودت برو.

-چه جوری؟ بچه ها چه فکری می کنن راجبمون؟

-لازم نیست بگی داری می ری دنباله آرین که بگو دارم می رم دستشویی.

نگاه متعجبش را به چهره ی آرام ماهان دوخت و گفت:

بابا تو دیگه نوبرشی!

ماهان تک خنده ی مردانه ای سر داد و گفت:

آرین یه چیزایی رو نمی دونه، من که می دونم. پس دلیلی نمی بینم پشت داداشم و خالی کنم! اون هنوزم برام عزیزه!

لبخند زیبایی زد و گفت:

خیلی مردی داداشی!

حال نوبت ماهان بود که حیرت کند. قبلا از آن که سوالی بپرسد خود ملیکا گفت:

تعجب نکن پارسا بهم گفته.

با حیرتی که در صدایش موج می زد، زمزمه کرد:

مهرداد هم می دونه که خبر داری؟

اخم ریزی زینت پیشانی اش کرد و گفت:

نه لزومی نداره بدونه وقتی خودش سعی داره ازم پنهون کنه.

دیگر اجازه ی صحبت کردن به ماهان را نداد. از جایش بلند شد و گفت:

من یه سر تا سرویس بهداشتی برم و بیام.

مهرداد سری تکان داد و او از مقابل چشمان شکاک آدریانا به سرعت گریخت و به سمت خودروی آرین حرکت کرد.

چند قدمی مانده بود تا به مازراتی آرین برسد که او را مشغول صحبت با تلفنش دید. حرصش گرفت از این همه سر به هوایی. اخم ظریفی را میهمان ابروهای خوشحالتش کرد و به عقب چرخید تا از راهی که آمده است بازگردد اما صدای آرین متوقفش کرد:

صبر کن ملیکا!

به سمت پسرک چرخید و یک تای ابرویش را بالا فرستاد و منتظر ماند تا تماسش را قطع کند. آرین فرد پشت خط را مخاطب قرار داد و گفت:

وقتی برگشتم عمارت یه گزارش کامل از این موضوع باید رو میزم آماده باشه.

بلافاصله تلفن را قطع کرد و لبخند محوی به چهره ی تخس و منتظر ملیکا زد و پرسید:

کارم داشتی؟

-نه اومدم ببینم کجا موندی که دیدم سرت شلوغه.

با حفظ لبخند خواستنی اش چشمکی نثار اخم های در هم کشیده شده ی دخترک کرد و گفت:

ممنون.

-بابته؟

-بابت...

حرفش را نیم رها کرد و میشی های به خون نشسته اش را به پسرک جوانی دوخت که کمی آن طرف تر ایستاده بود و ملیکایش را برانداز می کرد. ملیکا با تعجب خط نگاه آرین را دنبال کرد و معنی آن تغییر ناگهانی را فهمید. آرین قدمی به سمت پسرک برداشت تا او را ادب کند. ملیکا سد راهش شد و گفت:

آرین بی خیال بیچاره کاری نکرده که!

نگاه خشمگینش را به چشمان ترسیده ی دخترک دوخت و غرید:

کاری نکرده؟ دیگه می خواست چی کار کنه؟ غلط کرده دلبر من و دید می زنه؟

ته دلش غنج رفت از آن دلبر گفتن های این پسرک اما حس خوشایندش در جا فروکش کرد چرا که در حال حاضر باید مانع این شیر خشمگین می شد.

"تنها تویی که به همان سادگی ای که مرا در هم می شکنی باز هم می توانی ترمیمم کنی*" !

-آرین خواهش می کنم بگذر. باشه غلط کرد تو نرو دعوا عزیزم!

نگاه پر تلاطمش را از آن فندقی های لغزان گرفت و گفت:

می رم چون باید حالیش کنم نباید برای سهم دیگران دندون تیز کنه پس جلوم و نگیر!

از کنار ملیکا گذاشت و بی توجه به خواسته ی دخترک در مقابل آن پسر گستاخ ایستاد و با نیشخند عمیقی براندازش کرد و گفت:

مامانت بهت یاد نداده نگاهت و درویش کنی؟!

پسرک تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

مامانم بهم یاد داده چشم واسه دیدنه نه درویش کردن.

-دِ نه دِ چشم برای دید زدن ناموس مردم نیست جوجه!

ملیکا ترسیده گوشه ای ایستاده بود و در دل خدا خدا می کرد که آرین به این شر پایان بخشد .

پسرک جوان با کف دستش به تخت سینه ستبر آرین کوفت و صدایش را بالا برد:

جوجه اون دختره ی ه*ر*ز*ه اس که معلوم نیست چند بار ه*م*خ*و*ا*ب*ت بوده داری سنگش و به سینه می زنی!

آهانتی که به خودش شد را می توانست فاکتور بگیرد اما مگر می توانست دست روی دست بگذارد و تماشا کند که چه بار آن دلبرک پاک و معصومش می کنند؟!

خون به سوی شریان های مغزش حجوم آورد و به چهره ی گندم گونه اش رنگ پاشید. چنگ زد و یقه ی پسرک را در دستش فشرد و او را محکم به دیوار پشت سرش کوباند و از میان دندان های ردیف و سفیدش غرید:

چه ز*ر*ی زدی؟

پسرک گستاخانه در چشمان غضب آلوده آرین خیره شد و گفت:

خودت خوب شنیدی چی گفتم فکر نکنم نیازی بـ...

با مشتی که صورتش را نشانه رفت، صدا در حلقش خفه شد.

صدای هین گفتن ملیکا در آن مکان خالی از سکنه طنین با صدای مشت بعدی آرین که به زیر دل پسرک نشست، ادغام شد.

صدای فریاد پسرک بلند شد:

آخ وحشی چی کار می کنی؟ ولم کن د*ی. ...*

اما این مگر آرین وحشی شده دست بردار بود؟!

پسرک را رها کرد که بر روی زمین افتاد و با لگد به جانش افتاد. صدای فحاشی پسر آن قدر بلند بود که ادعی را به آن سمت کشاند.

مردم به سختی آرین را به عقب کشیدند و به پسرک کمک کردند که بر روی پاهایش بایستد. مردی جوان میان آن دو زخمی ایستاده بود تا مبادا به سرشان بزند که باز هم گلاویز شوند .

مرد جوان رو کرد به پسرک و پرسید:

عرشیا موضوع چیه؟

عرشیا با آن نگاه مغرور و تمسخر امیزش نیشخندی حواله ی آرین غیر قابل مهار کرد و جواب مرد را داد:

این یارو یهو پرید بهم!

آرین در حالی که سعی می کرد خود را از دست دو مردی که به سختی نگه اش داشته بودند رها کند، لب به اعتراض گشود:

دِ من که مرض نداشتم مرتیکه! تو اگه به ناموس من زل نمی زدی من چیکار تو داشتم؟

مرد جوان در مقابل آرین ایستاد و گفت:

آقا صلوات بفرستید تموم شه بره، این داداش ما حالا یه خبطی کرده شما ببخش!

آرین کمی رام شده بود، با صدای کنترل شده ای گفت:

به داداشتون یاد بدید مزاحم نوامیس مردم نشه!

عرشیا با سر تقی تمام زبان در دهان چرخاند و اوضاع را باز دگرگون کرد:

من مزاحم نشدم، تو سگ هار گازت گرفته بود!

آرین اینبار با تمام قوا به سمتش حجوم برد اما دیر به خود جنبید و لگد بی هوای عرشیا به شکمش نشست. از زور درد کمی خم شد که ضربه ی بعدی عرشیا به چانه ی استخوانی و محکمش برخورد کرد و گوشه ی لبش را پاره کرد.

مرد جوان به زور عرشیا را هل داد تا از مهلکه بگریزد و رو به آرین فوران کرده گفت:

آقا من معذرت می خوام به جاش.

فریاد آرین هوا را شکافت رعشه به تن هر احدی انداخت:

مگه این که دستم بهت نرسه ع*و*ض*ی! مطمئن باش زنده ات نمی ذارم!

ملیکایی که چهره اش را اشک قاب گرفته بود جلو آمد و با صدای بلندی گفت:

بسه آرین، خواهش می کنم ببین با خودت چی کار کردی؟!

همین که چشمان طوفانی آرین آن چهره ی نمدار و دوست داشتنی را شکار کرد، قلبش به درد آمد و آرام شد.

چنگی به میان موهایش زد و با صدای بم و مردانه اش لب زد:

خیله خب تو حالا گریه نکن!

مرد ضربه ای به شانه ی آرین وارد کرد و گفت:

آروم باش پسر!

نگاه آرام شده اش را به مرد دوخت و تواضع خرج کرد:

شرمنده!

او آرین پارسا از یکی خانواده ی اصیل تهرانی بود و این گونه جدل ها اصلا در شان اش نبود .

مرد لبخندی زد و آرام گفت:

دشمنت شرمنده برادر من اما حق بده که هر دوتون تقصیر کار بودید!

-درسته من یه لحظه از کوره در رفتم بازم معذرت می خوام.

مرد سری از روی تاسف تکان داد. او هم به ملیکا اشاره زد و هر دو از میان جمعیت عبور کردند و به سمت خودرو رفتند.

آرین بی حرف صندوق عقب را باز کرد و قاب گیتار دوست داشتنی اش را برداشت و به سوی ملیکایی که دستمال به دست منتظر او بود، چرخید.

همین نگرانی های کوچک و خواستنی دلبرکش برگه ی بازی را برایش آس می کردند. لبخند محوی زد و دستمال از دختر گرفت و به گوشه ی لبش کشید.

صدای ظریفی ملیکا ضربان بخشید به قلب خسته اش:

حالت خوبه؟

دستمال را درون سطل زباله انداخت و همان طور که پا به پای دلبرکش قدم برمی داشت، لب زد:

تو که باشی خوبم!

دخترک تنها در سکوت گوشه لبش را به دندان کشید و سر به زیر انداخت.

آرین آهی کشید و ادامه داد:

ملیکا خسته ام من پنج ساله پیش بدجور رکب خوردم حالا هم برگشتم میون تموم بدبختیام تو یهو شدی پر رنگ ترین تصویر زندگیم. من جز انتقام دیگه برای زنده بودنم هیچ هدفی نداشتم اما تو الان شدی هدف زنده موندنم. ملیکا تو بمون برام! حداقل یه فرصت بهم بده که بهت ثابت کنم بودنت برام یه دنیاست!

راست می گفت، چرا که احساساتش را همچون صورتش پاک کرد بود اما باز هم این دلبرک پیروز میدان قلبش شده بود.

دخترک با کنجکاوی پرسید:

چه انتقامی؟

-نپرس فقط بگو قوت قلبم می شی یا نه؟!

-من چطوری چشم بسته به کسی که حتی نمی گه انتقامش چیه اعتماد کنم؟

نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و گفت:

آتیش سوزی کلبه یه توطئه ی خانوادگی بود که اصلا دوست ندارم راجبه اش صحبت کنم، درکم کن!

دخترک غمگین به نیم رخ آرینی که شانه به شانه اش قدم برمی داشت خیره شد و بغض آلود لب زد:

می خوای انتقام آرمان رو بگیری؟

مرد جوان به تکان دادن سرش اکتفا کرد و خود را به جمع رساند. همه با دیدن او و ملیکا در کنار هم تعجب کردند، به جز ماهانی که خودش طراح این دیدار بود.

آدریانا نیشخند صدا داری زد و نیش زد:

رفتی دستشویی یا مخ پسر عموی من و بزنی؟

دخترک اخم در هم کشید خواست جواب دندان شکنی به او دهد اما ماهان زودتر از او دهان آدریانا را مهر و موم کرد.

-آدریانا ساکت شو تا کاری نکردم از همین جا تا تهران و پیدا کز کنی!

دفاعیه ی ماهان آن قدر زیبا بود که حتی ته دل آرین را هم قلقلک داد و حس کوه بودن را به زیر پوستش آرام تزریق کرد .

مهرداد برای آن که به بحث بی سر و ته آدریانایی که جو را متشنج کرده بود پایان بخشد رو به آرین گفت:

بده اون سازت کوک کنیم یه دهن چه چه بزنی!

آرین چشم گردو کرد و امتناع ورزید:

من بخونم؟ شوخیت گرفته؟

رایان تک خنده ی آرامی سر داد و گفت:

نه مسئول تله کابین رو گفت.

آرین چشم غره ای نثار مزه پرانی های رایان کرد و گفت:

من که نمی خونم خودت بخون مهرداد!

مهرداد همان طور که گیتار را از دست آرین می گرفت، گفت:

نه داداشم، یه بارم تو هنر نمایی کن!

صدای ظریف ملیکا او را فرا خواند:

اصلا چرا همخونی تو و آرین همون خونی نمی کنید؟!

رایان پر انرژی گفت:

بینگو، زدی به هدف دختر!

صدای خنده ی جمع بلند شد.

مهرداد ساز را کوک کرد و گفت:

چی بزنم؟

-پناه سامان جلیلی رو.

مهرداد سری تکان داد و انگشتانش را روی تار های ساز ماهرانه به حرکت در آورد و هر دو شروع به خواندن کردند:

پناه آخر من باش

شده رویات همه چیزم

دارم ترس هام و هر لحظه

تو آغوش تو می ریزم

یه باور تو جهان من

با احساس تو در گیره

به عمق باورم می رم

چه قدر حست نفس گیره

نمی خوام دل بسوزونه کسی از بین آدم ها

تو که ناجی نباشی من همون بهتر بشم تنها

همیشه در تنهایی یه باری شد روی دوشت

تو این دنیای بی رحمی نذار کم شم از آغوشت

نذار کم شم از اغوشت

نذار کم شم از آغوشت

کنار اومد دل تنهات

با تکرار گناه من

چه قدر عشق تو بی مرزه

بازم شد جون پناه من

تموم توده هایی که شکستم مونده تو یادم

یه پرسش توی ذهنم هست

کی آدم می شه این آدم؟!

نمی خوام دل بسوزونه کسی از بین آدم ها

تو که ناجی نباشی من همون بهتر بشم تنها

همیشه در تنهایی یه باری شد روی دوشت

تو این دنیای بی رحمی نذار کم شم از آغوشت

نذار کم شم از اغوشت

نذار کم شم از آغوشت

صدای تشویق جمعیت آن دو را به خودشان آورد و تازه متوجه ی مردم کثیری که به دورشان حلقه زده بودند، شدند. مردمی که با تمام شدن موزیک به سوی مهرداد حجوم بردند و او را مرکز سقل توجهاتشان قرار دادند.

در آن میان تنها ملیکا بود که با لبخندی زیبا مرد دوست داشتنی و پر رنگ شده ی چند وقت اخیر زندگی اش را می ستایید.

"تو باشی و توجه ات...

بقیه را می خواهم چه کار؟ *" !

****

»فصل هفتم«

"آرین"

نگاه کلافه ام را از برگه های زیر دستم گرفتم و لب زدم:

عجیبه! چرا هنوزم حساب ها گردش داره؟!

رایان با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت:

منم سر در نمی آرم این ارغام چه جوری از زیر دستم رد شده؟!

پرونده را با غیض بر روی میز کوباندم و گفتم:

یعنی چی اگه تو ندونی کی می خواد بدونه؟!

با آرامشی که تنها مخصوص خودش بود، گفت:

خدا داند.

نیشخند صدا داری حواله ی تمام بی خیالی هایش کردم و گفتم:

پس به خدات بگو بهت الهام کنه این جا چه خبره!

-نعوذ به اللّٰه کفر نگو مومن!

-خواهشا برای من نرو بالا منبر! انگار خودت خیلی طیب و طاهری که داری به من درس اخلاق می دی! به جای این کارا بگرد دنباله عامل این آشفتگی!

از جایش بلند شد و نیشخند پهنی ضمیمه ی چهره ی جدی اش کرد و گفت:

منتظر بودم تو بگی!

و منِ مات شده را باز پشت درِ بسته ی اتاق جا گذاشت و رفت. چنگی به میان موهایم زدم و کلافه به صندلی ام تکیه زدم.

صدای زنگ تلفنم بلند شد؛ چنگ زدم و با بی حالی گوشی را از روی میز برداشتم و نگاهی به صفحه ی آن که شماره ی پارسای بزرگ بر رویش هک شده بود، انداختم. به ناگاه اخم در هم کشیدم و تماس را با اوقات تلخی وصل کردم. صدای نحسش نفرت را در دلم شعله ور کرد:

سلام آرین خان!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

-سلام.

-حالت خوبه؟

-ممنون چیزی شده؟

تک خنده اش گوش خراش ترین ملودی زندگی ام شد. چشمانم را بر روی هم فشردم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-مگه باید چیزی بشه که من به پسر برادرم زنگ بزنم؟!

نیش زدم:

مسلما جز این نیست.

صدایش رنگ جدیت گرفت:

خیله خب حق با توعه هر وقت، وقت کردی پاشو بیا خونه ی من کارت دارم!

-چی کار؟

-هر موقع اومدی می فهمی؛ خب پس منتظرتم، فعلا!

-فعلا.

تلفن را به سرعت قطع کردم و به آن تماس منزجر کننده پایان بخشیدم.

ذهنم را به کلی در گیر خودش کرده بود. نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و نگاه گذرایی به ساعت رو میزی ام که وقت ناهاری را نشان می داد، انداختم.

از روی صندلی برخاستم و بعد از آن که کت و کیفم را برداشتم و شرکت را ترک کردم.

دلم هوایی شد برای آن روزهایی که بی دغدغه با مهرداد در استودیو می نشستیم و ناهار ساده و خانگیمان را صرف می کردم.

به راستی چه بلایی سرمان آمده؟!

این روزها در میان تمام نامردی هایمان، سادگی ها خاک شده اند!

دلم کمی سادگی می خواهد!

دل که نامردی سرش نمی شود وقتی هوا برش می دارد اگر به فریادش نرسی می میرد.

گاهی نیاز است میان تمام مشغله هایمان یک حالی هم از دل بی نوایمان بپرسیم!

تلفنم را برداشتم و شماره ی مهرداد را گرفتم و تلفن را به گوشم چسباندم. به بوق سوم نکشید که صدای دلنشینش ذهن خسته ام را قلقلک داد و لبخندی از جنس واقعیت هر چند محو را به چهره ام بخشید:

سلام آری، چطوری؟

خودرو را به حرکت در آوردم و جواب خوش رویی اش را دادم:

سلام جناب خواننده می خوام بیام پیشت، استودیویی؟

-عه کاشکی زودتر می گفتی مامان امین زنگ زد برای ناهار دعوتمون کرد بریم خونه اشون.

دنده را با جدیت جا زدم و لبم را با زبان تر کردم:

یعنی الان خونه ی بهروز اینایی؟

صدای امین که از آن سوی خط بلند شد و مهلت جواب دادن را از مهرداد گرفت:

کیه مهرداد؟

-آرین.

در سکوت منتظر ماندم تا مکالمه شان به پایان برسد.

-چی کار داره؟

-می خواست بیاد استودیو که گفتم خونه ی شمام.

-خب بهش بگو بیاد این جا آرین که از خودمونه!

دیگر سکوت را جایز ندانستم:

نه مزاحم نمی شم.

-بیا با خود امین صحبت کن!

صدای امین این بار واضح تر در گوشی پیچید:

سلام خوبی؟ خب پاشو بیا این جا!

-سلام نه به مهردادم گفتم مزاحم نمی شم.

-مزاحم چیه؟ مراحمی منتظرتیم زود بیا!

دهانم را باز کردم تا در خواستش را رد کنم اما صدای بوق ممتد اشغال اجازه ی مخالفت را سلب کرد.

به ناچار مسیر را تغییر دادم تا به خانه ی بهروزی بروم که با بردران پارسا از همان دوران دانشکده رابطه ی تنگاتنگ و صمیمی ای داشت؛ رابطه ای مشابه رابطه حامد.

دنیای عجیبی است!

پدر هایمان هنوز هم با هم در ارتباط اند در حالی که دوستی فرزندانشان به تار مویی بسته بود و زودتر از تصورمان از هم گسست.

آهی کشیدم و به در سبز رنگ خانه ی بهروز نگاهی انداختم؛ خانه ی ویلایی با صفایی که در غرب تهران واقع بود.

از اتومبیلم پیاده شدم و هوای سرد و تمیز باغستان را با ولع نفس کشیدم؛ هوای این نقطه از تهران تمیزتر از نقاط دیگر بود چرا که باغ های انبوه شهریار با آن درختان سر به فلک کشیده و کهن سالش آلودگی را تصفیه می کرد.

دستی به لبه ی کتم کشیدم و دکمه ی آیفون تصویری را فشردم. بعد از مدت نچندان طولانی ای صدای امین در کوچه ی سرد و خلوت طنین انداخت:

خوش اومدی داداش بیا تو!

با تمام شدن صحبتش در با صدای تیکی باز شد.

لنگه ی در را هول دادم و پا به درون باغ پوشیده از برف گذاشتم.

چشم چرخاندم و امین را یافتم که در مقابل درب ورودی ساختمان انتظارم را می کشید. تامل بیش از این جایز ندانستم و پس از بستن در با طمانینه خودم را به امین منتظر رساندم؛ دستی به شانه ام کشید و گفت:

کی برگشتی بی معرفت؟!

-تازه برگشتم.

دلخوریش را در صدایش تزریق کرد و بر سرم کوباند:

ما رو هم که کلاً به فراموشی سپردی.

شرمنده سر به زیر انداختم و لب زدم:

من خودمم فراموش کردم.

از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد:

خیله خب بیا تو، بیرون سرده!

سری تکان دادم و پوتین هایم را از پا درآوردم و داخل شدم.

به محض آن که پایم را به داخل خانه گذاشتم، گرمای مطبوعی پوست گندمی ام را نوازش کرد و بوی مست کننده ی شوید باقالی پلو معده ی خالی ام را قلقلک داد.

لبخند کم رنگی بر روی لبانم نقش بست. صدای ظریف مادر امین به استقبالم آمد:

خوش اومدی مادر، بیا تو!

با تواضع سر خم کردم و در کنار مهرداد بر روی مبل سه نفره ای نشستم و جواب مهمان نوازیش را دادم:

ممنون شادی خانوم، ببخشید مزاحم شدم!

این بار امین به صدا در آمد و با اعتراض اخم در هم کشید:

کدوم مزاحمت؟! راحت باش!

سری تکان دادم و ضربه ی نسبتاً آرامی نثار پای مهرداد مسکوت کردم.

-احوال خوش صدای خودمون!

-با احوال پرسی شما!

چشم گردو کردم و نگاه معترضم را به چهره ی حق به جانبش دوختم.

-من که همین دیروز دیدمت.

تک خنده ی آرامی زد؛ اعمالش به حدی غیر قابل پیش بینی بود که هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل به سردرگمی و تعجبم دامن می زد. ابروهایم بالا رفتند و با چشمان درشتم به دنبال دلیل حرکت های غیر منتظره اش گشتم.

نگاه شیطانش را برای لحظه ای به چشمانم دوخت و همان طور که سعی در کنترل کردن خنده اش داشت، پاسخ نگاهم را داد:

خداییش گفتن این جمله خیلی با کلاسه! به جون خودت فقط خواستم یه امتحانی کرده باشم.

به ثانیه نکشید که تعجبم جایش را با خشم مبادله کرد؛ اخم وحشتناکی را ضمیمه ی چهره ی رکب خورده ام کردم و زیر لب با غیض گفتم:

جون اون عمه ی نداشتت پسره ی خل وضع!

نگاه از او و خنده های آرامش گرفتم و در سکوت به جای جای خانه که دکوری جدید و متفاوت تر از پنج سال پیش را حمل می کرد، نگاهی انداختم.

در همین بین حرکت نامحسوسی را در ته راهروی سمت راستم، دیدم .

میشی های نافذم را کمی تنگ تر کردم و با نگاهم به آن سوی سرک کشیدم.

حس کنجکاوی کم کم داشت تحریکم می کرد تا به آن جا بروم و سر از ماجرا در بیاورم اما صدای امین تمام احساس تحریک شده ام را پس زد و حواسم را به استکان چای داغی که در مقابلم قرار داده بود، معطوف کرد.

-آرین جان چاییت رو بخور تا سرد نشده!

سری برای امین تکان دادم و انگشت اشاره ام را به دور دسته ی استکان حلقه کردم و نگاه پر از شکم را باری دیگر حواله ی در بسته ی اتاق کردم و جرعه ای از چای را نوشیدم.

****

"سوم شخص"

انگشتان باریک و یخ زده اش را به دور فنجان قهوه اش حلقه کرد و از پنجره ی کافه پرنس به نمای کوچکی از شهر شلوغ و پر ترددش چشم دوخت.

دلشوره ی عجیبی به جانش چنگ انداخته بود و قصد نابودی تن ظریف و لرزانش را داشت.

می دانست این قرار ملاقاتی که پرشان درخواستش را صادر کرده بود، هیچ بوی خوبی نمی دهد!

لبانش را با زبان تر کرد.

صدای کشیده شدن صندلی مقابلش فرصت آن که نگاهی به ساعت مچی اش بیندازد را از او سلب کرد.

چشمان بلوطی رنگش را بالا کشید و به چهره ی مردانه و دلنشین پسر خاله اش نگاهی انداخت. زیر لبی سلامی آرام کرد که جوابش را محکم و پر انرژی باز پس گرفت.

دلش گرفت از این همه نامردی دنیای کوچکش!

آخر چه طور دلش می آمد این پسر خاله ی وفادار را با آن مرد بی وفا و زورگو مقایسه کند؟!

به راستی چه چیزی در آن خودخواه زیبا او را در این مدت کم یک ماهه مجذوب خودش کرده بود؟!

پرشان بعد از آن که سفارشش را به پیش خدمت کافه داد، به سوی دخترک چرخید و با لبخند گفت:

اگه می دونستم زودتر می آی منم زودتر می اومدم تا منتظر نمونی!

دخترک جرعه ای از قهوه اش را نوشید و از آن نگاه گیرا چشم دزدید و با صدای ریزی جواب داد:

نه مشکلی نیست خودم خواستم زودتر بیام.

پسرک ابرویی بالا انداخت و با لحنی جدی که مشخص بود انرژیش در حال تحلیل رفتن است، زمزمه کرد:

که این طور! خب مشکلی نیست.

پیش خدمت فنجان کاپوچینو را در مقابل پرشان گذاشت و او را مخاطب خود قرار داد:

چیز دیگه ای میل ندارید؟!

فنجان را میان انگشتان مردانه اش چرخاند و بی آن که نگاهی به او بیاندازد، سری از روی نفی تکان داد.

-نه، مرسی.

بعد از رفتن گارسون نگاهش را به ملیکای مسکوتی که به نمای بیرونی کافه چشم دوخته بود، انداخت.

"به تمام مناظری که چشمان زیبای تو را خیره ی خود می کنند، حسودی ام می شود!

آن چشمان و خیرگی اش تنها سهم من است.

تو لحظه ای، فقط و فقط لحظه ای به من خیره شو!

همین برایم کافیست تا کل قربان صدقه های جهان را به پای آن نگاه مثال نزدنی بریزم*". ...

لب زیرینش را با زبان تر کرد و سکوت را شکست:

امروز چرا انقدر ساکتی؟

دخترک آه عمیقی کشید و از میان تمام تشویش هایی که ذهنش را عجیب درگیر کرده بودند، لب زد:

من که همیشه همین قدر کم حرفم.

از جواب صریح ملیکا کمی جا خورد اما بی آن که به روی خودش بیاورد، گفت:

مثله این که اصلاً حوصله نداری.

این بار تمام شهامتش را در بلوطی های درشت و خوش رنگش جمع کرد و به چشمان مشکی پرشان خیره شد و کوبنده لب زد:

دقیقاً.

پسرک سرگرد شده به آرامی نالید:

آخه چرا؟

یک تای ابرویش را رو به بالا هدایت کرد و برخلاف میل باطنی اش باز هم دل شکست:

چرا نداره پسر خاله، حس می کنم خواسته ای که پشت تلفن نتونستی بگی زیادی سنگینه!

در دل به خود اعتراف کرد که این دخترکی که تمام ابهت مردانه اش را با دلبری هایش از بین برده بود، زیادی زیرک است. الحق که به انتخابش می نازید!

لبخند پر غروری زد و دهان باز کرد تا سخن بگوید اما ملیکا او را با کلمات رگباریش او را به تیربار بست و مانع از آن شد که پسرک عاشق دفاعیه ای از خود ارائه دهد:

باید در کمال عذرخواهی بگم که بهتره هر کسی جایگاه خودش رو حفظ کنه. قاعده ی بازی رو بهم نزن پسر خاله!

این پسر خاله های منظور داری که دائماً بر روی زبانش می چرخید برای دل ناباور پرشان عجیب سوهان روح شده بود!

کلافه دستی به صورتش کشید و چشمان لغزانش را به ملیکایی که آماده ی قیام کردن بود، دوخت؛ دخترک از مشکی های پر از تمنایش نگاه دزدید که صدای خسته و پر تحکم پرشان در گوشش زنگ خورد:

به من نگاه کن ملیکا!

اخمی ظریف به پیشانی نشاند و ناچار نگاهش را بر روی چهره ی مردانه و جذاب پسر خاله اش سوق داد. لحن جدی و سردش سد آرزوهای پسرک را خراش داد:

مگه حرفی ام برای گفتن مونده؟

الحق که سرگرد بودن هم برازنده ی این پسرک بود!

تمام احساساتش را به پشت نقاب سختش هدایت کرد و اخمی کم رنگ را چاشنی چهره اش کرد و پرسید:

به خاطره کی داری من رو پس می زنی؟

با یاد آوری آرین دست مشت کرد و با لحنی تمسخر آمیز به پرسش هایش ادامه داد:

به خاطره اون پسره ی بزدل که بعد از پنج سال معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای سر و کله اش پیدا شده؟

ملیکا هشدار دهنده زمزمه کرد:

حد خودت رو بدون داری درباره ی کی حرف می زنی!

تک خنده ی عصبی و بلندی زد که توجه افراد درون کافه را به اندازه ی چند ثانیه به خود معطوف کرد. بیخیال تمام آن نگاه های متعجب و کنجکاو کمی خودش را به جلو خم کرد و دستانش را به میز تکیه داد و با حفظ انحنای مرموزی که پشت لب هایش خط انداخته بودند، پرسید:

مگه اون کیه؟ اون فقط یه بزدله مگه غیر از اینه؟! ملیکا کی و داری تهدید می کنی؟! تو که نمک نشناس نبودی دختر!

صبرش به حدی طاق شد که برخلاف ادبش از روی صندلی بلند شد و کیفش را بر روی دوش انداخت و جواب تمام گستاخی های پسر خاله اش را به شیوه ی خود پرشان داد:

جناب سرگرد نه این جا اتاق بازجوییه و نه من متهم درجه اولت؛ من به عنوان یک انسان حق انتخاب دارم. حق این رو دارم که به دست خودم زندگیم رو بسازم یا نابودش کنم. به کسی هم امور شخصی من مربوط نیست. این جاست که می گم حد خودت رو بدون...

با یاد آوری گذشته های نچندان دور بغضش راه گلویش را بست و در میان حرف زدنش وقفه ای کوتاه انداخت. قبل از آن که پرشان اقدامی برای صحبت کردن بکند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

رطب خورده را منع رطب نیست آقا پرشان! ببین تو رو خدا کی داره به کی می گه نمک نشناس!

پسرک آرام اما معترض گفت:

خطای مادرم رو ننداز گردن من!

بلوطی های دلخور و مملو از اشکش را به پسر خاله اش دوخت و نالید:

توام پسر همون مادری که بعد از مرگ مامان و بابام هر جا نشست پشت سرم صفحه گذاشت و انگ خ * ر * ا * ب بودن بهم چسبوند. مگه نه؟

اولین قطره ی سمج از گوشه ی چشمش سر خورد و گونه اش را خیس کرد.

هیچ دلش نمی خواست در مقابل این پسر خاله ی خودخواه تر از مادرش بشکند!

نفس عمیقی کشید و به سرعت رد اشک را از روی گونه اش زدود و ادامه داد:

از قدیم گفتن خاله حکم مادر آدم رو داره اما مامان تو ثابت کرد، نخاله هایی هم پیدا می شن که حرمت خاله بودن رو زیر سوال ببرن. مامانت کم سر سفره ی ما نمک نخورده بود، کم نخورده بود!

قدمی به عقب برداشت و به خودش اشاره زد و محکم تر از قبل گفت:

من نمک نشناس نیستم چون حق انتخاب دارم پسر خاله مثله این که معنی نمک نشناس رو هنوز خوب درک نکردی برو از مامانت بپرس!

ظالم نبود، بود؟!

مسلماً ظالم بود که گناه مادر را به پای فرزند می نوشت و منت سر آن عاشق بی نوا می گذاشت.

مگر جرم این پسرک جز عاشق شدن چه بود؟!

آخر از کی تا حالا عاشقی جرم شده و بین قوانین قضایی جای گرفته؟!

قبل از آن که به طور کامل این مرد شکسته شده را تنها بگذارد، آخرین کلماتش را هم ادا کرد:

پرشان، پسر خاله بمون و نذار تصویرت خراب شه!

بیرون از کافه برای تاکسی ای دست تکان داد و بی معطلی پسرک مبهوت و شکست خورده را پشت شیشه ی شفاف کافه تنها به حال خود رها کرد.

رو به راننده پرسید:

در بست؟

راننده از آینه ی جلو نگاهی به چشمان دخترک هوایشان عجیب ابری بود انداخت و با علم به حال خرابش، گفت:

بله.

بغضش را فرو فرستاد و بینی اش را بالا کشید:

پس برید آذری لطفا!

غم هایش که یکی دو تا نبود. او غم داشت به بزرگی تمام غم های عالم!

"خدایا!

دنیایت با تمام آدم های رنگارنگش ارزانی خودت!

من فقط کمی مرگ می خواهم همین و بس!

مگر خواسته ی زیادیست؟*"!

سرش را به شیشه ی سرد خودرو چسباند و سر انگشتش را بر روی بخار شیشه به رقص در آورد.

»خوش به حالت کبوتر

هر جا بخوای پر می کشی

تو هوای سرد سرد

نفس بده پر می کشی

مالک چرخه ی آسمون تویی

هم دم و هم زبون تویی«

آه عمیقی کشید و نگاه غم زده اش را نثار شعر دوست داشتنی روزهای تنهاییش کرد. حتی شیشه هم زیر بار این درد کم آورد و بارانی شد همانند چشمان زیبای دردانه ی غم زده ای که شعری را رویش حک کرده بود .

این شعر زیادی سنگین بود یا غم سر انگشتانی که آن را بر تن شیشه حکاکی کرده بودند؟!

کدام شیشه ی بی جان را تبدیل به سنگ صبور این قلب کوچکش کرد؟!

"عمق فاجعه آن جاست که خنثی ترین فرد این حوالی هم برای حال زارت دل بسوزاند*"!

چشمانش محله ی آشنا و دوست داشتنی تمام کودکی هایش را کاوید. خودش را کمی جمع کرد و رو به راننده آدرس دقیق خانه ی پدر حامد را داد.

افسوس که دلش بی وفا شده بود و فقط غم هایش را برای این پیرمرد تنها و مهربان هدیه می آورد!

این دختر چه قدر ظالم بود؟!

با توقف خودرو، کرایه را حساب کرد و از آن پیاده شد. به در سبز رنگ رو به رویش نگاهی انداخت و با پشت دست صورت خیس شده از اشک هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد.

بعد از مدت کوتاهی صدای پیر و لرزانش گوش های دخترک را نوازش کرد:

کیه؟

با صدای خشداری که ناشی از گریه هایش بود، گفت:

منم ملیکا، بابا بزرگ.

در به رویش باز شد و قامت پیر پدر بزرگ دوست داشتنی اش که هنوز هم آن ابهت سابقش را یدک می کشید، مقابلش ظاهر شد. غمی سیبک گلویش را می فشرد و زخم های کهنه را در قلبش به آتش می کشید!

دوباره بغضش شکست و خودش را میهمان امنت ترین آغوشی که در این حوالی سراغ داشت، کرد.

پیرمرد به آرامی نوه اش را به داخل کشاند و در حیاط را پشت سرش بست.

با خنده ی آرامش بخشی گفت:

چی شده دختره جون؟ کشتی هات غرق شده؟

میان گریه به خنده افتاد.

-سلام بابایی.

ملیکا را از خودش جدا کرد و صورتش را میان دستان پیر و چروکیده اش که سال ها غصه پشتشان ردیف بود، قاب گرفت و اشک های نوه ی زیبایش را پاک کرد و لبخند زد.

-سلام دختر بابا، چی شده کوچولوی بابایی؟!

نفس عمیقی کشید.

-بابایی پرشان امروز ازم خواستگاری کرد.

اخم کرد.

-خب مگه این گریه کردن داره؟

لب برچید.

-نه.

مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

نکنه دوسش داری؟

سریع گفت:

نه بابایی فقط یاد گذشته ها قلبم رو به درد آورد.

بوسه ای به پیشانی دخترک زد.

-من به قربون اون دل کوچولوت دخترم!

لبش میان دندان های ردیف و سفیدش اسیر کرد.

-خدا نکنه بابایی جونم.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

اومدی این جا که آبغوره بگیری؟!

کودکانه خندید.

-نه.

-پس بیا بریم تو خونه یه چایی گرم بدم بخوری تا این سرمای کشنده از جونت بره بیرون!

با لبخند دنبال پدر بزرگش به طرف ساختمان قدیمی خانه راهی شد.

این خانه بوی زندگی می داد!

نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای تازه پر کرد. جلوی در ورودی نیم بوت هایش را از پاهایش در آورد و پشت سر امید وارد خانه شد.

در بدو ورودش بوی عطر حرم دماغش را به بازی گرفت و صدای غلغل سماور زغالی کنج اتاق، حس زیبای زندگی را در وجودش تزریق کرد. با لبخند کنار کرسی نشست و پاهایش را زیر پتو برد. گرمای مطبوع خانه، گونه های یخ زده اش را نوازش کرد.

ملیکا این خانه را با تمام خاطراتش زیادی دوست داشت!

با گوی های فندقی رنگش دست های لرزان پدر بزرگش را که سعی در ریختن چای داغ برایش داشت را دنبال کرد.

لبخند محوی زد به این حجم از بودن های خواستنی افراد معدود زندگی غم زده اش!

چشمانش ابری شدند هم چو هوای گرفته ی این روز های شهر پر هیاهوش!

آه عمیقی کشید.

صدایی از آن انتهایی ترین نقطه ی قلبش نجوا کرد:

»با تعجب به پدر و پدر بزرگش که بساط کرسی را سر هم می کردند، نگاه کرد. دستانش را پشت کمرش گذاشت و به دیوار تکیه داد.

با کنجکاوی پرسید:

این چیه؟

امید با لبخند جواب دردانه اش را داد:

این کرسیه وروجک بابایی؟

چشمان شکلاتی رنگ و درشتش را گرد کرد و پرسید:

کرسی دیگه چیه؟

این بار هر دو مرد به خنده افتادند و پدرش جوابگو شد:

کرسی یه وسیله اس تا افراد خونه رو دوره هم جمع کنه.

با این حال که چیزی از صحبت پدرش نفهمیده بود، سکوت کرد و مسکوت به فعالیتشان چشم دوخت«...

-ملیکا بابا؟

با هراس از افکارش دست کشید و هول زده جواب پدر بزرگش را داد:

جانم؟

پیرمرد با خنده پرسید:

حواست کجاست دختر خوب دو ساعته که دارم صدات می زنم؟! چاییت یخ کرد بابا جون!

لبخند تلخی زد.

-داشتم به اون موقعه فکر می کردم که سه ساله م بود و با دیدن کرسی حسابی تعجب کردم.

جرعه ای از چای را نوشید و استکان کمر باریکش را درون نعلبکی جای داد.

-من سال های قبلشم کرسی می ذاشتم اما تو انقدر کوچولو بودی که یادت نمی آد بابا.

آه عمیقی کشید و گفت:

شاید اون روز که بابا بهم گفت کرسی کانون خانواده رو کنار هم جمع می کنه معنی حرفش رو نفهمیدم اما الان با تمام وجود دارم درکش می کنم.

پیرمرد نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

بعضی از حرفا زمان می خواد تا به دل بشینه.

****

-خب که چی؟

محمود اخم هایش را کمی در هم کشید اما بدون آن که در لحنش کوچکترین تغییری ایجاد کند، جواب گستاخی آرین را داد:

خب به جمالت، می گم برگرد تو گروه!

پسرک وینستون نیم سوخته اش را درون جا سیگاری چپاند و در کمال خونسردی به چشمان مشتاق محمود خیره شد و لب زد:

دیگه علاقه ای به کار با گروه ندارم.

گویی با همین سر باز زدن ساده، باورهای محمود کیش و مات شده بود؛ از آرینی که او می شناخت این حجم از سرکشی بعید بود.

اما او که آرین نبود، بود؟!

خودش را کمی جمع و جور کرد و صدایش را صاف کرد تا با کلماتش این پسر را قانع کند:

ببین آرین، ما به هوش بالات هنوز هم احتیاج داریم. الان تو یه بحران بزرگیم؛ گروه برای ادامه ی بقاش به کمکت نیاز داره.

آرین گستاخی را تمام کرد در حق مردی که نام عمو را یدک می کشید و از جایش بلند شد.

دیگر ماندن را جایز نمی دانست؛ او هنوز هم به انتقام فکر می کرد اما آن قدر شجاعت در خود نمی دید که بتواند وارد گروه محمود شود.

این پسر طبل تو خالی که نبود، بود؟!

دستی به کت طوسی رنگش کشید و با آرامشی ظاهری تصمیمش را به زبان آورد:

گروه پنج سال بدون من دووم آورده پس بعد از اینم می تونه.

نیشخندی به چهره ی شکست خورده ی عمویش زد و آخرین کلماتش را هم ادا کرد:

کار مهمتون همین بود جناب پارسا؟! حس می کنم به اندازه ی کافی وقتم تلف شده، با اجازتون رفع زحمت می کنم.

دست مشت کرد تا حجم این گستاخی را فاکتور بگیرد.

پسرک با آرامش ساختگی اش دستی کشید به پیراهن خوش دوختی که هیکل مردانه اش را قاب گرفته بود و با قدم های استواری عموی برافروخته اش را پشت سر گذاشت.

او مسلماً هنوز آن قدر سیاهی در خود نمی دید که از این راه پارساها را زمین بزند.

****

نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخت و با عجله از بیمارستان بیرون زد.

مطمئناً اگر به این کنسرت نمی رسید، مهرداد مو بر روی سرش نمی گذاشت.

با خرجش از بیمارستان، هوای سرد اواسط اسفند ماه پوست گندمی اش را سوزاند؛ گویی ننه سرما دلش نمی آمد از این شهر رخت ببند.

با صدای تک بوقی توجه اش به پرشیای سفید رنگی که کنارش ترمز کرده بود، جلب شد.

دکتر هاشمی با آن لبخند خاصش، پنجره ی خودرو را پایین کشید و رو به ملیکا گفت:

خانوم کلانی دارین می رین کنسرت؟!

دخترک اخم ظریفی کرد و با تن صدایی که حتی خودش هم به زور آن را می شنوید، جواب دامون دکتر شده را داد:

بله دکتر.

لبخند پسرک کمی پهن تر شد و چشمانش برق زدند. با صدایی که گویی پیروزی در آن موج می زد، ملیکا را به همراهی دعوت کرد:

خب، منم دارم می رم دنبال خواهرم دنیا تا بریم کنسرت؛ شما هم با ما بیاید!

دخترک سرخی گل رز را به غنیمت گرفت و خرج شرم دخترانه اش کرد؛ با صدای ظریفش امتناع ورزید:

نه مرسی مزاحم نمی شم.

این دختر خود نمی دانست که با قلب بی جنبه ی دامون چه می کند!

دامونی که حض می برد از گونه های گل انداخته ی دلبرش .

اخم تصنعی کرد و با لحن دلخوری گفت:

کدوم مزاحمت؟! ما خوشحال هم می شم که شما با ما بیاید.

کمی خم شد و در خودرو را از داخل برای دخترک باز کرد و ادامه داد:

بشینید که سریع بریم تا سانس ساعت هشت شروع نشده! تا همین الانشم کلی دیر شده.

خانمانه هایش را خرج کرد و دلبرانه کنار پسرک جا خوش کرد.

قطعاً با این دلبری هایش کمر به قتل پسرک عاشق پیشه بسته بود!

دامون نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط بشود و خودرو را به حرکت در آورد. مطمئناً تحمل ملیکا آن هم در این نزدیکی، برای قلب و خواسته اش گران تمام می شد!

دست برد و ضبط خودرو را روشن کرد تا از آن همه استرس تلنبار شده در وجودش بکاهد. نت زیبای سمفونی هفتم بتهوون، سکوت اتاقک اتومبیل را در هم شکست.

"آزار دهنده ترین پارادوکس دنیا تحمل غریبگی کسی ایست که تنها خودت می دانی چه قدر با قلبت آشناست*" ...

در مقابل خانه ی پدریش ترمز کرد و تک بوقی زد تا دنیا متوجه اش شود.

ملیکا به سرعت از خودرو پیاده شد و بر روی صندلی عقب اتومبیل نشست.

دامون نگاه متعجبش را به حرکات او دوخت و پرسید:

چی کار می کنید خانوم کلانی؟!

تره ای از موهایش را با انگشتان کشیده اش به پشت گوشش هدایت کرد و لب زد:

اون صندلی جای خواهرتونه برای همین جام رو عوض کردم.

با دلخوری اخم کرد و گفت:

ما رو این جوری تصور کردید خانوم کلانی؟!

دلبرک تا خواست دلجوی دلخوری او شود، در اتومبیل باز شد و دخترکی جوان و شیطان در کنارش نشست؛ بی هوا ملیکا را در آغوش کشید و با صدای پر انرژیش جو سنگین حاکم شده را تغییر داد:

سلام ملیکا جون خوبی؟

دخترک بی نوا، آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و بهت زده زبان در دهان چرخاند:

سلام عزیزم شما خوبی؟

دنیا، مشت نسبتاً محکمش را نثار بازوی ملیکا کرد و گفت:

با من رسمی صحبت نکن! من از تو دو سال کوچیک ترم.

بلوطی های سردرگمش به دنبال این بود تا سر در بیاورد این دختر چه قدر از او اطلاعات دارد. دنیا هم تا چهره ی مشوش ملیکا را دید، سریعاً گفت:

اون جوری نگام نکن! تو بیوگرافی آقای خواننده، اطلاعات توام هست.

بی حرف سری تکان داد.

صدای معترض دامون توجه آن دو را به خود جلب کرد:

مثله این که ما هم این جاییما!

دنیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

فعلاً شما به گاز که به کنسرت برسیم. من تازه تک خواهر خواننده ی مورد علاقه ام رو پیدا کردم می خوام باهاش گپ بزنم.

دامون برای بلبل زبانی خواهرش، سری از روی تاسف تکان داد و خودرو را به حرکت در آورد.

تا خود مکان اجرای برنامه، دنیا آن قدر صحبت کرد که ملیکا را به تنگ آورد. به گونه ای که ملیکا در دل آرزو می کرد کاش با این خواهر و برادر همراه نمی شد.

با رسیدنشان به محل برگزاری برنامه، ملیکا نفس آسوده ای کشید.

هر سه بر روی صندلی های ردیف اول، مقابل سن نشستند و منتظر شروع برنامه شدند.

به محض خاموش شدن چراغ ها، ملیکا حضور شخصی را در سمت چپش احساس کرد. عطر آشنا و آن صدای جذاب و مردانه ای که در گوشش پیچید، شکش را به یقین تبدیل کرد.

به سوی پسرک چرخید و میشی های شفافش را در آن فضای تاریک سالن شکار کرد و با تکان دادن سرش جواب سلام او را داد. پخش موسیقی آرامی که با آمدن مهرداد یکی شده بود، باعث شد تا نگاه از آن چشم میشی بگیرد و سرگرم تماشای قامت مردانه ی برادرش شود و گوش به او بسپارد.

در این میان، هر از گاهی پهلویش به توسط سقلمه های دنیایی که از او توقع همراهی داشت هم سوراخ می شد.

کمی که گذشت، از جایش برخاست و عزم بیرون رفتن از سالن را کرد اما یکی از محافظ ها مانعش شد و با جدیت پرسید:

کجا خانوم؟ بشینید سر جاتون!

لب گزید و با صدای ریزی گفت:

می خوام برم سرویس بهداشتی.

مرد از سر راهش کنار رفت و او را تا جلوی سرویس بهداشتی هدایت کرد. سر آخر، هشدار دهنده گفت:

سریعاً به سالن برگردید و دیگه هم بیرون نرید!

دخترک با خجالت مشهودی سر تکان داد و او را ترک کرد.

سکوت محض سرویس بهداشتی، کمی دلهره را به جانش تزریق می کرد.

به سرعت کارش را به پایان رساند و بعد از شستن دست هایش به سوی درب خروجی چرخید تا از آن خارج شود اما هیبت سیاه پوشی که به چهار چوب آن تکیه داده بود، رعشه به تنش انداخت.

با ترس قدمی را عقب گرد کرد و چهره ی آشنای مرد را از نظر گذراند.

یاد آن شب برفی باعث شد تا تمام وجودش به یک باره یخ ببندد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و با حیرت گفت:

تو... هـ... هنو...ز...

مرد با لبخند کجی حرفش را برید و گفت:

آره، هنوز زنده ام!

این رنگ نگاه مرد مقابلش قطعاً معنای خوبی نمی داد؛ اصلاً همین ها ته دل دخترک بیچاره را بیش از پیش خالی می کردند.

با صدای کنترل شده ای که سعی در آن داشت، لرزشش را پنهان کند، لب زد:

این جا چی می خوای؟

مرد یک تای ابرویش را به بالا هدایت کرد و پیروزمندانه گفت:

جون تو رو.

چشم گردو کرد؛ قلبش همچو گنجشکی بی پناه خودش را به دیواره ی سینه اش می کوفت و وخامت اوضاع را به رخش می کشید.

این حالاتش با نزدیک شدن مرد، تشدید شد. هیچ راه فراری در خود نمی دید. گویی در آن لحظه خودش را بازنده ترین فرد شهر تصور می کرد.

برق چاقویی که در دستان مرد سیاه پوش می درخشید، بلوطی های لغزانش را به بازی گرفته بود. تصور تیزی فلز چاقو هم برایش درد آور بود.

ملودی صدای دنیا که در پی اش می گشت؛ او را از برزخی که در آن پرسه می زد، بیرون کشید.

قبل از آن که مرد به خود بجنبد، فرصت را غنیمت شمرد و با صدای بلندی حضورش را اعلام کرد:

من ایـ...

شهرام به سرعت تغییر مسیر داد و فرار را بر قرار ترجیح داد. با طعنه ی محکمی که به دنیای تازه از راه رسیده زد، از آن جا گریخت.

دنیا با تعجب نگاهی به مرد مرموز انداخت و رو به ملیکا گفت:

این مرتیکه تو دستشویی زنونه چی کار می کرد؟

ملیکا با کلافگی دستی به پیشانی داغ کرده اش کشید و نفس حبس شده اش را به شدت فوت کرد.

حال و روزش آن قدر وخیم بود که حوصله ی توضیح به پرسش های ناجی اش را هم نداشت.

زمزمه کرد:

نمی دونم.

ابروهای دختر جوان به طور غریزی به بالا پریدند و دوباره پرسش هایش را از نو آغاز کرد:

تو حالت خوبه؟

نگاه گذرایی به دنیا انداخت و همان طور که از کنارش عبور می کرد، به آرامی لب زد:

خوبم.

در دلش به جمله ی کلیشه ای که به زبان آورده بود، نیشخند عمیقی زد.

صدای نگران دنیا، کلافگی اش را دو چندان کرد:

پس چرا رنگت پریده دختر؟

با بی حوصلگی لب زد:

یه بار گفتم خوبم تموم شد رفت.

کمی مکث کرد و وقتی سکوت طولانی دنیا را دید، پرسید:

تو این جا چی کار می کنی؟

دخترک مبهوت شده، تکانی به خود داد و زمزمه کرد:

نگفتی کجا می ری، دیر هم که کردی من و دامون نگرانت شدیم.

سری تکان داد و همان طور که شانه به شانه ی هم به سمت جایگاهشان باز می گشتند، لب زد:

ممنون.

دخترک لبخند کوچکی زد.

این دلبری که برادرش مجنون او بود، آن چنان هم که در ظاهر نشان می داد، زیادی سخت و مغرور نبود!

به محض آن که در جاهای قبلیشان نشستند، آرامش در وجود ملیکا تزریق شد.

صدای سخت و جدی آرین در گوشش پیچید:

دیر کردی!

عجیب حس حمایت و نگرانی ضعیفی که در صدای این مرد مغرور موج می زد، دلش را قرص می کرد. به حق که او تکیه گاه خوبی برای قلب کوچک و زود رنجش می شد.

لبخند نیم بندی را ضمیمه ی آن چهره ی مشوش شده اش کرد و به آرامی گفت:

مسابقه ی سرعت که نذاشته بودم.

پسرک چشم غره ای را نثار آن چشم بلوطی کرد و دیگر حرفی نزد.

احساس می کرد لازم است تا خودش را بیمه ی این مردی که مدعی عشقش بود، بکند به همین خاطره کمی خم شد و در کنار گوش آرین زمزمه کرد:

باید یه چیزایی رو باهات در میون بذارم.

اخم در هم کشید و بی آن که نگاه سخت شده اش را از مهرداد بگیرد، لب زد:

آخر برنامه خودم می رسونمت خونه.

لبخند کم جانش کمی پهن تر شد و نگاه شیفته اش را از نیم رخ زیبا و خواستنی آرین گرفت. می دانست تا زمانی که این مرد دژ محکمش باشد، هیچ طوفانی نمی تواند او را به ویرانی بکشاند.

طولی نکشید که باز هم سالن در روشنایی فرو رفت و پایان برنامه با تشکر رسمی مهرداد اعلام شد.

اضطراب به وجود ملیکا باز هم چنگ انداخت؛ گویی قصد نابودی او را داشت.

نگاهی به چهره ی غرق در آرامش آرین انداخت و آه پر حسرتی کشید. کاش او هم می توانست مانند این مرد، همیشه خونسرد و استوار باشد اما افسوس که تشویش ها مدام زمین گیرش می کردند!

آرین بی آن که به او نگاهی بیاندازد به سراغ سن رفت و به مهرداد اشاره زد تا به سراغش بیاید. مهرداد هم بی چون و چرا به لبه ی سکو آمد و مردانه دست رفیق قدیمی اش را فشرد.

آرین لبخند کمیابی به رویش زد و زمزمه کرد:

خسته نباشی رفیق!

پسرک خواننده عرق پیشانی اش را با پشت دست دیگرش پاک کرد و جواب آرین را داد:

ممنون داداش.

آرین اشاره ای زد به دلبرش که کمی عقب تر ایستاده بود و دائماً این پا و آن می کرد و رو به مهرداد گفت:

من ملیکا رو می رسونم خونه تون.

مهرداد هم با رویی باز استقبال کرد، گویی باری سنگین را این مرد دوست شده از روی دوشش برداشته بود.

-دمت گرم، منم یه کم دیگه این جا کار دارم همه اش نگرانش بودم؛ مواظبش باش!

آرین اطمینان بخشید به مهردادی که کمتر از برادر نداشته اش نبود.

-خیالت تخت، به کارت برس داداشم!

تا به حال کسی به او گفته بود که چه قدر قابل اعتماد است؟!

شاید تنها خصلت خوبی که داشت، همین بود .

مهرداد از دور سری برای ملیکای پریشان حال تکان داد که جوابش لبخند کم رنگی شد .

دستی به شانه ی آرین زد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما صدای دامون که او را خطاب قرار داده بود، مانعش شد:

سلام مهرداد جان!

آرین قدمی به عقب برداشت و گفت:

خب دیگه من و ملیکا می ریم.

دامون نگاه موزیانه ای حواله ی مهرداد بی نوا که هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود انداخت و گفت:

ملیکا با من و خواهرم اومد خب چه کاریه خودمون برش می گردونیم!

هیچ خوشش نیامد از این مردی که دلبرکش را به اسم کوچک می خواند.

نتوانست جلوی لبخند کج شده اش را بگیرد؛ با لحنی مملو از کنایه جواب این دکتر گستاخ را کف دستانش گذاشت:

ممنون از این که آوردیدش اما برگشتش ترجیحاً با منه.

حسود بود یا حسود شده بود؟!

دامون و مهرداد مات شده را به حال خود رها کرد و بی توجه به آن ها خود را به محبوبکش رساند.

"تو فقط از من طلب کن!

بی شک کل دنیا را بهم خواهم ریخت تا بدهی ات را صاف کنم*". ...

مگر می شود دلبرکش از او همراهی بخواهد و او پشت پا بزند؟!

دستانش را در جیب هایش فرو برد و خیره در آن بلوطی های خواستنی، لب زد:

بریم!

زود تر از دخترک حرکت کرد.

کوه غرور که می گویند، اوست؛ اویی که با تمام نرمش هایش باز هم در مقابل محرم دلش سر خم نمی کند.

به حق که آرین دست ساز کجا و آن آرمانی که خدا خلق کرده بود کجا؟!

ملیکا خود را با مرد پر رنگ شده ی این روز هایش هم قدم کرد؛ گویی قصد داشت از آرین برای خودش سپری دفاعی خلق کند.

آرین گیج شده بود از رفتارهای دلبرکش که بویی از خوشی نمی داد. آهی کشید و سوئیچ را از جیبش خارج کرد و درب خودرو را باز کرد.

همان لحظه ملیکا چنگ زد و گوشه ی اورکت پسرک را در مشتش فشرد. اخمی در هم کشید و نگاهش را حواله ی دختری کرد که با واهمه ای عجیب به نقطه ای نامعلوم خیره بود. با کلافگی رد نگاه میخ شده ی ملیکا را دنبال کرد و به گوشه ای خلوت رسید اما هیچ دستگیرش نشد. توام با شک پرسید:

ملیکا چی شده؟

با هول از آن گوشه ای که تا چند ثانیه قبل مرد سیاه پوش در آن جا ایستاده بود، نگاهش را گرفت و به آن میشی های نافذ و مشکوک شده، دوخت. لبش را با زبان تر کرد و به آرامی زمزمه کرد:

هیچی.

آرین با این که قانع نشده بود اما کوتاه آمد و همان طور که سوار اتومبیلش می شد، بحث را عوض کرد:

خب، سوار شو ببینم چی می خواستی بگی!

ملیکا پا تند کرد و در کنار او بر روی صندلی جلو، جای گرفت.

آرین هم بی هیچ حرف اضافه ای مازراتی اش را به حرکت در آورد. گویی با این سکوتش به دلبرک پریشانش فرصت داده بود تا خودش را پیدا کند.

با گذشت زمانی نچندان کوتاه، صدای ظریف دخترک سکوت را شکست:

آرین؟

بی هوا لب زد:

جونم؟

گوشه ی لبش را گزید و از مردی که کنارش نشسته بود، روی گرفت.

هنوز هم مردد به نظر می رسید میان خواستن و نخواستن آرینی که مردانه قول جنگ به دلش داده بود.

اخم کوچکی کرد تا بر خودش مسلط شود. قطعاً نمی خواست این مرد را بازیچه ی خود کند چرا که هنوز هم در اعماق قلبش آرمان مهربان و چرب زبانش را دوست داشت.

لبش را با زبان تر کرد و بحثی که می خواست پیش بکشد را تغییر داد؛ در نظرش این موضوع از شهرامی که در کمال تعجبش از آن تصادف جان سالم به در برده بود، اهمیت بیشتری داشت.

-چرا پی اینی که من و ماله خودت کنی؟!

تک خنده ی تمسخر آمیزی زد. دلش کمی بازی با دلبرکش را می خواست. با حفظ ظاهر آرامش، تکبر را در صدایش تزریق کرد و لب زد:

چرا فکر می کنی انقدر ارزش داری که برات بجنگم؟

دخترک چشم گردو کرد؛ این مرد چه زود زیر قول و قرار هایش زده بود!

-چون خودت قولش رو داده بودی.

-یادت نره! آدما هر چقدرم که صبور باشن یه روز کم می آرن.

نیشخند صدا دارش آرین را به آسانی کیش کرد.

-همه ش دو ماه هم از قولت نمی گذره اون وقت صبرت سر اومده؟! توهم برت نداره! تو نه فرهاد کوه کنی و نه ایوب...

هر چه باشد، پای غرور مردانه اش در میان بود؛ با غرشی ملیکا را ساکت کرد:

من آرینم، آرین؛ این رو خوب تو گوشات فرو کن! سعی کن یاد بگیری من رو با کسی مقایسه نکنی!

-آره تو هیچی نیستی؛ تو فقط مرد حرفی اما پای عمل که می رسه جا می زنی.

میان دو راهی هایش گیج می زد. قلبش آرین را می طلبید اما مغزش این خواسته را رد می کرد. اصلاً همین باعث می شد تا جبهه بگیرد. کسی چه می داند شاید انتظار داشت آرین با یه کلمه ی ساده از روی علاقه، دست لجبازی هایش را بگیرد و او را از مرداب افکارش بیرون بکشد!

پسرک حصار انگشتانش را به دور فرمان تنگ تر کرد و با صدای بم و کنترل شده ای لب زد:

من اگه مرد حرف بودم که تا الان یـ...

حرفش را خورد تا حرمت ها شکسته نشود. گاهی لازم است سکوت کنی تا عزت و باورهای خودت به زیر سوال نروند!

ملیکا بی آن که خودش را ببازد نگاه پر از تمسخره اش را حواله ی میشی هایی کرد که شکستن را فریاد می زدند.

این مرد زخم خورده حتی تصور آن را هم نمی کرد که یک شیطنت ساده، تا این اندازه برایش گران تمام شود. او تنها خواستار آن بود تا کمی دلبرکش را از آن پریشان حالی، دور کند.

صدای پر از حرص دخترک، او را از هپروتی که در آن پرسه می زد؛ بیرون کشید:

خدا رو شکر که صبرت زود سر اومد آقای صبور چون همه ش عذاب وجدان این و داشتم که چه جوری دَکت کنم.

شاه سیاه این بازی، راحت تر از آن چه که در تصور بگنجد، مات شد.

"من با هر زخمی که تو فکرش را کنی می توانم سر کنم اما زخم نداشتنت مرا راحت به کام مرگ می کشاند ... *".

شبیخون اشک را با نفس عمیقی شکست داد و بی حال تکرار کرد:

عذاب وجدان؟

دخترک این بار با چشمان درشتش از پنجره به خیابان های خلوت شهرش که رو به خاموشی می رفتند، خیره شد؛ تاب آن را نداشت که در آن میشی های بی نظیر خیره شود و بی رحمی را در حقشان تمام کند!

به آرامی زمزمه کرد:

بابا حامد همیشه می گفت خیانت فقط این نیست که با کس دیگه ایم در ارتباط باشی، همین که جسمت پیش یکی باشه و روحت پیش یکی دیگه خودش خیانته.

ذهنش به سوی پسرک دکتر شده ای کشیده شد، که امشب در اجرای مهرداد دیده بود. بزاق دهانش را به سختی قورت داد و این دفعه با تردید پرسید:

روحت پیش کیه؟

اصلاً از همان اول هم احساس خوبی به این مرد دکتر شده نداشت. آزرده خاطر فقط در پی آن بود که ملیکا نظریاتش را بهم بزند.

دلبرکش به آرامی لب گزید و زمزمه کرد:

آرمان.

به یک باره پشتش خالی شد؛ لبخند کمرنگی به لب آورد و حرف هایی را در گوش دخترک خواند که خودش هم به آن ها ایمان چندانی نداشت:

آرمان یه روزی فراموش می شه، سعی کن به خودت یه فرصت دوباره بدی! مطمئن باش اگه به قلبم جواب مثبت بدی خوشبختت می کنم.

نیشخندی زد و بی اراده نگاه یخ زده اش را در چشمان خوش باور آرین دوخت و لب زد:

تا چند دقیقه پیش که صبرت سر اومده بود آقای صبور.

تک خنده ی تلخی زد و جواب داد:

خواستم شوخی کنم اما دیدم حتی اگه شوخی شوخی هم وا بدم آسون ولم می کنی.

شرمنده سر به زیر انداخت؛ چه قدر ته دلش شاد بود از این حرف هایی که آرین اعتراف کرده بود به دروغین بودنشان؛ تردیدش هر دفعه بیشتر رنگ می باختند چرا که این مرد بیشتر از این حرف ها در نظرش قابل اعتماد بود. او مطمئناً تکیه گاه می شد برای قلب کوچکش اما هنوز هم دلش با آرین نبود. تنها، بودن در کنار او احساس امنیت را در وجودش سرازیر می کرد.

آن قدر در افکارش غرق بود که با توقف خودرو تکان خفیفی خورد و با دیدن آپارتمانشان فهمید که رسیده اند. کیف دستی اش را برداشت و از خودرو پیاده شد؛ نگاهی به آرین مسکوت انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:

ممنون.

پسرک سری تکان داد و مسیر نگاهش را به جهت مخالف او برگرداند. دخترک با بی تفاوتی درب اتومبیل را بست اما قبل از آن که کاملاً از خودرو دور شود، آرین صدایش کرد:

ملیکا؟

به سویش چرخید و منتظر ماند تا خواسته اش را بگوید، پسرک لبانش را بر روی هم فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

خداحافظ.

با تمام شدن حرفش، بی آن که منتظر جوابی بماند پایش را بر روی پدال گاز فشرد و از آن جا گریخت.

به قدری آشفته بود که با سرعت سرسام آوری عرض اتوبان همت را طی می کرد؛ یک دستش را در گیر فرمان کرد و دست دیگرش را به لبه ی پنجره تکیه داد و با انگشتان کشیده اش جلوی دهانش را گرفت. هوای چشمانش طوفانی تر از آن بود که بتواند جلوی بارشش را بگیرد؛ کمی بیشتر به سرعت مازراتی اش افزود. اصلاً به جهنم سیاه که فلشر دوربین های درون اتوبان چشمانش را می آرزد و نوجمی برایش خلافی رد می کرد؛ چه کسی حال او را می فهمید؟!

چه قدر دلش می خواست که همان آرمان قبلی باشد؛ همانی که حرف هایش را صریح به زبان می آورد و آن ها را نمی خورد!

دلش خیلی چیزها می خواست اما زبان چرب آرمان را دیگر نداشت تا بتواند بازگو کند.

****

حوله ی نم دار را از موهایش جدا کرد و بر روی تخت گذاشت. آن قدر ذهنش خسته و آشفته بود که همان جا بر روی تخت خوابید و به سقف سفید رنگ اتاقش چشم دوخت.

تمام ترس و پریشانی اش به کنار، امشب عذاب وجدان رفتار ناشایستش با آرین هم چنگ انداخته بود بیخ گلویش را می فشرد.

آه عمیقی کشید و چشمانش را با درد بست.

صدای بسته شدن در آپارتمان خبر از آمدن مهرداد می داد. در جایش کمی نیم خیز شد و پرسید:

مهرداد اومدی؟

جوابش سکوت سرد خانه شد. از اتاق بیرون رفت و به اتاق مهرداد سرک کشید اما خالی بود.

ترس در وجودش ریشه دوانده بود. دستی به پیشانی داغ کرده اش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

حتماً از خستگی زیاد خیالاتی شدم.

سکوت خانه آزارش می داد؛ دست برد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد؛ خواست به اتاقش بازگردد اما صدای خبرنگار اخبار بیست و سی شبکه ی پنج توجه اش را جلب کرد، این بار با فراموشی شرایطی که در آن قرار داشت، صدای تلویزیون را کمی بالا برد و چشمانش را ریز کرد و به صفحه ی نمایشگر دوخت.

-ماموران مرزی در حوالی خط صفر ایران و پاکستان امروز بعد از ظهر در میان علوفه های یک کامیون حمل گاو، مقدار زیادی ارز غیر قانونی کشف کردند؛ در پی این کشف، در گیری شدیدی میان پاسداران مرزیمان با نیروهای مقابل شکل می گیرد که منجر به کشتار دو تن از مامورین خودی و دستگیری یکی از خلافکارها می گیردد. توضیحات بیشتر رو همکارم آقای شمس که به محل وقوع در گیری رفته است، گزارش می کند. آقای شمس وقت بخیر.

-سلام وقت شما هم بخیر. همین طور که مشاهده می کنید؛ دو تن از دلاوران مرزی به شهادت رسیده اند. طبق شواهد یکی از اجساد متعلق به سرباز وظیفه ایست و دیگری به تیمسار امیری رئیس پلیس دایره ی سیاسی پایتخت که من از همین جا برای هر دو خانواده ی این شهیدان گران قدر آرزوی صبر و شکیبایی دارم. این طور که از ظواهر امر پیداست؛ این یک عملیات از پیش برنامه ریزی شده بوده. در این جا سرگرد پرشان قیاسی رو داریم که به پرسش هامون پاسخ بده.

چشم گردو کرد و دستش را محکم در مقابل دهانش نگاه داشت. وضعیت پرشان به قدری آشفته بود که دلش به یک باره ریخت. بازوی خون آلود پرشان باعث شد تا اشک در چشمانش حلقه ببندد. از همان روز اولی هم که پرشان وارد دانشکده ی افسری شده بود، ملیکا ساز مخالف زد. می دانست این شغل برای پسر خاله ی یکی یک دانه اش زیادی خطرناک است.

صدای گفت و گوی پرشان با آن خبرنگار را دیگر نمی شنید؛ فقط آن چهره ی غبار گرفته ی پسرک بود که در دیده اش هر لحظه بیشتر رنگ می باخت.

دستی به چشمان نمدارش کشید و با غیض تلویزیون را خاموش کرد. تاب آن را نداشت که همبازی کودکی هایش را در آن شرایط ببیند.

در انعکاس براق و خاموش تلویزیون، حضور یک جفت چشم را شکار کرد.

چرخید و بلوطی های ترسیده اش را نثار قهوه ای های دلهره آور شهرام کرد.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و همان طور که قدمی به عقب بر می داشت با صدای کنترل شده ای که سعی داشت لرزش آن را پنهان کند، پرسید:

تو چه جوری اومدی تو؟

نیشخندی زد و جواب داد:

برای به دام انداختنت، تمام سیستم محافظتی این آپارتمان رو از قبل چک کردم. مامور فنی ای که هفته ی پیش اومده بود تا دوربین های امنیت رو چک کنه رو یادت رفته؟!

اخم ریزی به میان پیشانی اش دواند و غرید:

ب*ی*ه*م*ه*چ*ی*ز.

خنده ی کریه اش روح دخترک را به سیطره کشاند. چشمانش را برای لحظاتی بر روی هم فشرد و از حرکت های نمایشی شهرامی که قصد ترساندن طعمه اش را داشت، سوءاستفاده را برد و به سرعت خود را به اتاق مهرداد رساند اما قبل از آن فرصت کند در را ببندد پای شهرام مانعش شد. اشک در چشمانش دوید؛ زندگی در پیش چشمان سیاه شد. با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت، آخرین توانش را به کار گرفت و محکم به در ضربه زد. صدای اعتراض و ناسزا گویی شهرام نشان از آن می داد که هنوز هم خدا در همین نزدیکی هاست. در میان اشک و لبخندش ضربه ی دیگری به در زد که باعث شد شهرام با درد پایش را عقب بکشد. بدون فوت وقت در را بست.

مهرداد طبق عادت کلید را بر رویی در اتاق گذاشته بود؛ لبخند پهنی زد و دست لرزانش را پیش برد تا کلید را درون قفل بچرخاند اما با ضربه ای که به پشت در کوبیده شد و صدای عربده های شهرام رعشه به اندامش انداخت. تکان خفیفی خورد و انگشتان یخ زده اش را به کلید رساند. لرزش بیش از حد دستش باعث شد تا کلید از جایش در آمد و در مقابل پاهای دخترک بر روی پارکت افتاد. صدایی که از برخورد کلید بر روی پارکت تولید شد هم چو ناقوس مرگ در سرش پیچید.

موهای نمدارش را با هول از روی صورتش کنار زد و خم شد کلید را برداشت .

در آن شرایط صدای سرسام آور ضربان قلبش هم تمرکز نداشته اش را تحت شعاع قرار می داد .

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و کلید را به قفل نزدیک کرد. لرزش دستش مانع از آن بود که بتواند کلید را در جایش ثابت بگذارد. با کلافگی کلید را دو دستی چسبید و آن را در قفل فرو کرد؛ همزمان با چرخش قفل در کلید، دستگیره ی در به سوی پایین کشیده شد. برای لحظه ای چشمانش را بست و نفس آسوده ایی کشید اما ضربه ی محکمی که شهرام برای نشان دادن اعتراضش به در کوبید، همین آرامش را نیز از او سلب کرد.

-فکر کردی با قفل کردن در می تونی جلوی من و بگیری؟! نه، کور خوندی خانوم خانوما من تا امشب تو رو نفرستم اون دنیا که از این جا هیچ جایی نمی رم.

صدای کوری خواندن های شهرام حتی از پشت در بسته ی اتاق هم ته دلش را خالی می کرد. عایق بودن دیوار ها به کمک شهرام آمده بود تا بدون هیچ مزاحمی امشب عجل شود برای آن فنج کوچکی در گوشه ای از اتاق برادرش کز کرده بود و بی صدا اشک می ریخت.

اشک هایش را با پشت دست محکم پس زد و میز تحریر مهرداد را از گوشه ی اتاق هول داد و پشت در گذاشت تا کار از محکم کاری عیب نکند!

در دلش دائماً به خودش ناسزا می گفت که چرا به آرین در این باره اطلاعی نداده بود. شاید اگر آرین می دانست، امشبش با این حجم از ترس و ناامیدی رقم نمی خورد.

لب گزید و باز هم بر روی تخت مهرداد نشست و به دری که شهرام با ضربات محکم کتفش سعی در شکستن آن را داشت، چشم دوخت.

اتفاقات قرمزی که پشت به پشت می افتادند هم گویی کمر به قتلش بسته بودند.

او هم آدمیزاد است دیگر؛ به اندازه ی پلک بر هم زدنی فراموش کرد که خدایی هم هست و یاس را به ضیافت قلب باران زده اش دعوت کرد.

ضربه های شهرام آن قدر کاری بود که بتواند با وجود میزی که پشت آن بود، خورد کند. آخرین حربه اش برای گریز را هم به کار گرفت و پا تند کرد تا خود را درون حمامی که در اتاق قرار داشت بیاندازد اما آن قدر دیر جنبیده بود که خرمن خرمایی رنگ نمدارش اسیر چنگ شهرام شد و با کمر بر روی زمین افتاد. از سر درد نالید و دست و پا زد شاید هنوز هم راهی برای خلاصی باشد. ته دلش نمی خواست که باور کند عجلش فرا رسیده.

در پس هاله ای از اشک هایش اطراف را تار می دید و همین ضعفش را دو چندان می کرد.

گویی نه شب پایانی داشت نه اشک هایی که از سر عجز در چشمانش حلقه زده بودند!

شهرام بی توجه به تقلا های ملیکا، سیم مفتولی ای را از جیبش بیرون کشید و به دور گردن دخترک بی نوا انداخت.

دخترک چشم گردو کرد و خون در رگ هایش یخ بست. انگشتان ظریفش را به دور سیم پیچاند تا از فشار طاقت فرسایش کم کند.

گرمی خون، پوست یخ زده ی گردنش را سوزاند.

درست در لحظه ای که خود را در یک قدمی مرگ می دید، فشار سیم از دور گردنش برداشت شد و سر سنگین شده اش با ضرب بر روی زمین افتاد و جهان بی خبر به چشمان بسته اش سلام کرد.

"آرین"

چنگی به میان موهای خوش حالتم زدم و در مقابل در اتاقش شروع به قدم زدن کردم.

فیلتر باریکی از سیگار مارلبرو دوست داشتنی ام را میان لب های گوشت آلودم اسیر کردم .

-تو راهروی بیمارستان جای سیگار کشیدن نیست، معتاد پولدار!

دلم آن قدر آشوب بود که حتی صدای رایان با آن لحن همیشه خواستنی اش هم نتواست دلم را تکان دهد.

فیلتر سیگار را پایین آوردم و به سویش چرخیدم.

-از کی پشت سرم وایستادی و زاق سیاهم و چوب می زنی؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد.

-خودت من و می شناسی اهل این نیستم که بی صدا کسی رو غافل گیر کنم اما دلمم نیومد خلوتت رو بشکنم.

آهی کشید و ادامه داد:

حال الانت من و یاده هفت سال پیش خودم انداخت. همون موقعه ای که گیسو تو اتاق زایمان بود و من به جای بابای بچه اش مثله مرغ سرکنده بی تاب بودم.

غم مشکی هایش باز هم مرا مات خود کرد؛ درست مانند تمام این پنج سالی که لحظه به لحظه ام با او گذشته بود. به غیر از زمان های انگشت شماری که محور صحبت هایش گیسو بود، هیچ گاه آن مشکی های خوش رنگ را بتا این حد غم زده نمی دیدم.

نفسم را آه مانند به بیرون هدایت کردم و لب زدم:

هنوزم دوسش داری؟!

-نه، اما یادآوری گذشته ها هنوزم عذابم می ده.

-فراموشش کن!

-چی رو؟

-گذشته رو.

نیشخندی زد و زمزمه کرد:

من اگه گذشته ام رو فراموش کنم تکلیف هویتم چی می شه؟!

-مثله من هویت جدید بساز!

-من و نخندن حاجی! تو با همین هویت جدیدتم هنوز وصلی به گذشته ات .

قدمی به جلو برداشت و رو به رویم ایستاد. لبخند کجی به ظاهر جدی ام زد و ادامه داد:

هویت مثله یه لباس می مونه که ته اش به یه میخ گیر کرده اگه لباس و بکشی که نخ کش می شه یا قلوه کن حتی اگه با حوصله هم از لباست جداش کنی جاش می مونه. ختم کلام، گذشته آش کشک خاله اته بخوری پاته نخوری پاته.

تا بوده رایان را این گونه شناخته ام؛ او هیچ گاه حرفی را از سر خامی و بی تجربگی نمی زد.

زمانی که سکوتم را دید، با سرش به در اتاق بسته اشاره ای زد و بحث را تغییر داد:

حالش چطوره؟!

نگاه غم زده ام را به امتداد در سفید رنگ دوختم و جواب دادم:

دکتر می گفت خوبه، فقط باید منتظر بمونیم تا بهوش بیاد ببینیم سطح هوشیاریش چه قدره.

اخم ظریفی کرد و این بار پرسید:

وقتی زنگ زدی خودم و با آخرین سرعت رسوندم این جا. حالا چه کاری از دست من بر می آد؟

آه عمیقی کشیدم.

-صدات کردم تا با هم عقلامون رو بریزیم رو هم یه دروغی به خورد مهرداد بدیم.

-خب، وقتی که من نمی دونم موضوع چیه چه جوری دروغ ببافم؟! در ضمن چه نیازی به دروغ گفتنه؟! راست و حسینی به مهرداد بگو چی شده!

-دِ اون که به عقل خودمم می رسید نابغه! ملیکا یه روزی ازم قول گرفت که مهرداد نفهمه.

تک خنده ای زد و گفت:

بعیده.

در کمال گیجی پرسیدم:

چی؟

-آرین خان بزرگ، حرف گوش کنه.

سری از روی تاسف تکان دادم.

-فعلاً که می بینی کرده.

لب هایش را بر روی هم فشرد و خنده اش را جمع کرد. سری از روی تاسف تکان داد و با صدایی که ته خنده در آن موج می زد مزه پرانی اش را از سر گرفت:

بسوزه پدر عاشقی!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

برای اولین بار با حرفت موافقم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

موافقت که کار همیشه اته هر دفعه هم می گی بار اوله من نمی دونم بار دومت بالاخره کی می رسه.

-از دست تو!

-حالا بی خیال این حرفا! بیا بریم یه جا بشینیم هم تو بتونی سیگارت و بکشی و برام تعریف کنی هم من یه تزی بدم!

به دنبالش راه افتادم و با هم خودمان را به محوطه ی بیمارستان رسانیدم.

بر روی سکویی نشستیم و من سیگارم را آتش زدم و به سمت رایان گرفتم.

-می کشی؟

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

من کی تا حالا سیگاری بودم که خودم خبر ندارم؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

بالاخره آدمیزاد دوست داره امتحان کنه.

-امتحان کردم آره اما خوشم نمی آد؛ برام سنگینه، من قلیون رو ترجیح می دم.

سری تکان دادم و بی مقدمه گفتم:

اون شبی که برگشتی ایران...

-خب؟

-اون شب دستم با تیکه های گلدون برید منم خودم و رسوندم به بیمارستان محمود، از شانس قشنگم ملیکا هم تو همین بیمارستان کار می کنه. درست شب تولدش بود. وقتی از بیمارستان بیرون اومد دیدم که سوار ماشین شهرام شد. شهرام یکی از نوچه های محموده...

ناخودآگاه دست چپم بر روی پایم مشت شد. با نفرت ادامه دادم:

شهرام همون س*گ ص*ف*ت*یه که در کلبه رو روی آرین قفل کرد.

دستش شانه ام را لمس کرد اما من بی توجه به دست او ادامه دادم:

ملیکا با شهرام در گیر شد و اون شب یه تصادف بزرگ شکل گرفت. ملیکا سالم موند اما شهرام نه. من و ملیکا فکر می کردیم شهرام مرده اما بعد ها سماعی برام خبر آورد که شهرام زنده اس و فکر انتقامه؛ منم دو نفر رو اجیر کردم تا بیست و چهاری کشیک ملیکا رو بدن. امشب بهم خبر دادن که شهرام تو آپارتمانه. وقتی که رسیدیم داشت ملیکا رو با یه سیم مفتولی خفه می کرد. یه زد و خوردی بین ما سه تا با شهرام پیش اومد بعد همراه نوچه هام فرستادم تا ببرنش همین شبونه تو باغچه ی خونه ی محمود چالش کنن تا فردا صبح ببینه باغش و شخم زدن. از طرفیم زنگ زدم به مهرداد گفت هنوز کار داره منم به سماعی سپردم با چند نفر سر و شکل خونه رو مرتب کنن و خودم ملیکا رو آوردم این جا.

-بر فرض همه ی اینا رو انجام دادی تا مهرداد بویی نبره؛ برای حال و روز ملیکا می خوای چه بامبولی جور کنی؟!

چنگی به میان موهایم زدم و گفتم:

تو رو صدا کردم تا چاره ساز شی نه یادآور.

دستی به ته ریش مردانه اش کشید و گفت:

بذار یه کم فکر کنم!

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و لب زدم:

اوکی، فقط وقت تنگه دست بجنبون!

پس گردنی ای نثارم کرد و گفت:

خودم بهتر از تو می دونم جناب عالی یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم!

در سکوت به محوطه سرد و بی روح بیمارستان و رهگذر های اندکی که در آن پرسه می زدند، چشم دوختم و باقی مارلبروم را دود کردم.

صدای هیجان زده ی رایان را که شنیدم، ته سیگار را به زیر پایم انداختم و با نوک کفشم له اش کردم.

-فهمیدم.

-می شنوم.

-البته باید به ملیکا هم بسپریم تا یه وقت سوتی نده.

-دیگه؟!

-دیگه این که می گیم دزد اومده بوده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداختم و گفتم:

اون وقت احیاناً شک نمی کنه که بین این همه واحد چرا فقط باید به واحد اونا دزد بزنه؟!

-دزد که نمی ره تک تک خونه ها رو خالی کنه، این احتمالم می شه در نظر گرفت که دزده خونه رو خالی دیده زده تو، بعد ملیکا که می ره خونه باهاش در گیر می شه؛ تو این گیر و دار تنها فرد بیکاری که سراغ داشته تو بودی بهت زنگ می زنه تا بری کمکش توام وقتی می رسی می بینه ملیکا بیهوشه و خبری از آقا دزده نیست.

-بعد این چه جور دزدی بوده که هیچی ندزدیده؟!

گردشی به مردمک چشمانش داد و با بی حوصلگی گفت:

کارآگاه عزیز! خب این که کاری نداره به ملیکا می سپریم یه سری از وسایلای با ارزش رو قایم کنه مثلاً دزدیده شده.

کمی فکر کردم و با استیصال پرسیدم:

یعنی راه دیگه ای نداره؟!

-نوچ، گشتم نبود نگرد نیست.

سری تکان دادم و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

مثله این که چاره ای نیست؛ باشه طبق نقشه ی تو پیش می ریم ببینیم چی می شه.

از جایش بلند شد و گفت:

من برم هتل استراحت کنم؛ فردا روز مهمیه، کاری نداری؟

-روز مهم؟

لبخند پهنی زد و گفت:

فردا می خوام نفس و ببرم دیدن مامان.

****

»فصل هشتم«

"سوم شخص"

-به چی فکر می کنی؟

کمی در جایش تکان خورد، گویی این صدای زنانه او را از دنیای دیگری بیرون کشیده بود.

نفس عمیقی کشید و به ساعت مچی اش که پایان ساعت کاری را نشان می داد، نگاهی انداخت و بی توجه به سوال دخترک، گفت:

بهتره بریم! وقت معارفه ی عروس جدید خاندان محتشم فرا رسیده!

دخترک منشی شده لب گزید و سر به زیر انداخت اما همچنان با سماجت تمام اصرار داشت تا سر از کار رئیس بخش مالی شرکت که حال مالک قلبش هم بود، سر در بیاورد.

این بار با احتیاط بیشتری پرسید:

رایان چرا امروز گرفته ای؟

پسرک کت اسپرت مشکی رنگش را پوشید و بی آن که نگاهی به دخترکی که عجیب این روز های او را به خود اختصاص داده بود، بیاندازد؛ لب زد:

الان دو ماهه که نمی دونم چه طوری باید به آرین بفهمونم پای یه پول شویی بزرگ وسطه، خودت می دونی که.

نفس آهی کشید و گفت:

دیر یا زود که باید بگی!

با کلافگی چنگی به میان موهای خوش حالتش زد و گفت:

مشکل همین جاست! دو تا از مهره های اصلیه این بازی عمو و پدر آرین هستن. درسته که از عموش کینه داره اما قضیه ی پدرش رو چه جوری می شه هضم کرد؟!

نفس شانه ای بالا انداخت و هم قدم با رایان از شرکت بیرون زد.

آن قدر این مسائله ذهن هر دویشان را معطوف خود کرده بود که هر کدام غرق در افکارشان مسیر شرکت تا ویلای بزرگ محتشم را طی کردند.

پسرک حالا که به مقابل درب سفید آهنی و غول پیکر ویلا رسیده بود، احساس ضعف می کرد.

گویی تمام شهامتش برای رو به رو شدن با اهالی این خانه را از دست داده بود.

توام با صدای آرام نفس، آه عمیقی کشید.

-می خوای برگردیم یه روز دیگه بیایم اگه آمادگیش رو نداری؟!

سری از روی نفی تکان داد و بدون فوت وقت دکمه ی آیفون تصویری را فشرد.

کمی بعد صدای زنی از پشت آیفون بلند شد:

کیه؟

بعد از گذشت هفت سال هنوز هم صدای خدمتکار دلسوز خانه ی پدریش را خوب می شناخت.

لبخند تلخی زد و صدایش را صاف کرد:

وا کن در رو رایانم، سعیده!

سکوت طولانی سعیده خبر از یکه خوردن ناگهانیش می داد.

بالاخره صدای شادمانش رایان را برای ورود به ویلا تشویق کرد:

خوش اومدید آقا رایان! بفرمایید داخل!

با تمام شدن حرفش در به صورت خودکار باز شد.

در را با دستش هول داد و کنار رفت تا اول نفس وارد باغ شود سپس پشت سرشان در را بست و شانه به شانه ی دلبرکش به سمت ساختمان ویلا راه افتاد.

مشکی هایش جای جای باغ چرخید تا آن که بر روی تک درخت سرو باغ صامت ماند.

مردمک چشمانش لغزیدند و خاطرات به مغزش حجوم آوردند:

-»تکیه اش را به درخت داد و مشکی های خسته اش را بست و لب زد:

زبونت نیش دار شده.

نیشخند صدا داری حواله پسرک کرد و جوابش را داد:

بهتره این جوری بگیم نیش دار شد چون شما ها باعثش شدین!

اخم کرد و با حرکتی ناگهانی در صورت دلبرکش براق شد:

چیه زورت فقط به من می چربه؟ تو بهتره بری یقه ی اون شوهر جونت رو بگیری که به این جا رسوندمون نه منی که از عالم و آدم زمین خوردم...

خودش را کمی عقب تر کشید و با عجز خطایش را توجیح کرد:

گیسو من دیشب مست بودم.

گیسو با دلخوری مشهودی گفت:

نه اونقدری که هوشیاریت و زیر سوال ببره.

صدای کنترل شده ی رادوین از پشت سر گیسو برخواست و توجه رایان را به خود جلب کرد:

تو به چه حقی بهش نزدیک شدی؟«

-رایان؟

مشکی هایش را از آن درخت کذایی و آخرین خاطره اش گرفت و به صاحب صدا چشم دوخت.

زن از پشت قاب شیشه ای عینکش قامت پسر کوچک ناز دانه اش را برانداز می کرد.

چه خوب که عینکش دیده شدن آن چشمان قرمز و بی تابش را از رایان سلب می کرد!

الحق که این زن عادت نداشت خود را ضعیف جلوه بدهد!

با آن حال بازگشت دردانه اش عجیب احساسات خاک خورده اش را به غلیان انداخته بود.

مشکی های پسرک هوس آبتنی به سرشان زده بود. پر از بهانه و بی صدا اجازه ی آبتنی را صادر کرد، تا بلکه قطرات اشک تطهیر کند جای جای زخم های کهنه شده و عفونت کرده اش را.

کمی جلوتر رفت و با چانه ای لرزان خانم بزرگ را صدا زد:

مامان!

حال که رایان عزیز کرده اش رو به رویش ایستاده بود درک می کرد که چه قدر دلش برای این صدا کردن های بی آلایش پسرکش تنگ شده بود!

اولین قطره ی اشک سد چشمانش را شکست و بر روی گونه ی چروکیده اش خط انداخت.

خانم بزرگی که تا به حال هیچ کس اشک ریختنش را ندیده بود، اینک در مقابل آن دخترک مسکوت تازه وارد و رایان عزیزش شکسته بود.

دلتنگی چه ها که بر سر آدم ها نمی آورد!

"گاهی احساس می کنم خطرناک ترین سلاح هستی همین دلتنگی ایست که آدمیزاد را ذره ذره از درون نابود می کند*".

دستانش را از هم باز کرد و لب زد:

بیا این جا خوش غیرت!

رایان فاصله ی کمش با خانم بزرگ را پر کرد و خود را در آغوش خواستنی و مادرانه ای که سال ها از آن محروم بود، انداخت.

خانم بزرگ مادرانه خرج پسرک کوچکش کرد و دست نوازش گری بر روی موهای پر و حالت دارش کشید و زمزمه کرد:

بزرگ شدی رایانم!

خود را بیشتر به مادرش فشرد و عطر یاس همیشگی تنش را به مشامش فرستاد و گفت:

بهتره بگی پیر شدم مامان!

-پیر منم که یه پام لبه گوره و هفت ساله چشم به این دره تا نازدارم بیاد دیدنم.

لب گزید و سرش را به زیر انداخت.

-شرمنده تر از اینم نکن مامان! هر چی بگی حق داری اما منم به زمان نیاز داشتم.

سر تا پای پسرکش را از نظر گذراند و به تلخی لب زد:

کیارش گفته بود سلامتیت و دوباره به دست آوردی.

تصنعی اخم کرد و گفت:

چرا این پسر آلو تو دهنش خیس نمی خوره؟!

با عصایش ضربه ی آرامی به پای پسرکش زد و اعتراض کرد:

حواست باشه چی راجع به کیارش می گی! هر چی باشه اونم به اندازه ی تو برام عزیزه؛ زلیل مرده اگه کیارش نبود که من تو بی خبری ازت دق می کردم.

سر به زیر انداخت.

-دور از جونتون.

بغضش را فرو فرستاد؛ به اندازه ی تمام این هفت سال گذشته گله داشت اما مادرانه هایش او را از گله کردن وا می داشت.

اشاره ای کرد به دخترک معصومی که در گوشه ای ایستاده بود و با لبخند تحسین آمیزی عشق میان این مادر و فرزند را نظار می کرد و گفت:

رایان جان نمی خوای معرفی کنی؟

رایان با غرور مشکی هایش را به نفس دوخت و گفت:

نفس جان، عروس جدید خاندان محتشم.

خانم بزرگ لبخند نایابی زد و زمزمه کرد:

سلام عزیزم، خوبی؟

تحسین در نگاهش موج می زد .

دخترک رنگ گونه هایش را از انار شب چهله قرض گرفت و سر به زیر انداخت. اصلاً همین حیا و نجابتش بود که دل می برد از این مرد احساساتی.

مهین به نرمی بازوی دخترک را گرفت و رایان را خطاب قرار داد:

قرارمون این نبود تنها بری و با عروس آینده ات برگردی.

نفس لب گزید؛ می ترسید از هیبت مهینی که رایانش با نام مادر از او یاد می کرد. حتی از این که توسط این زن پس زده شود هم می ترسید.

رایان به جلوی پایش خیره شد و برای عزیز کرده اش در کمال تواضع جنگید.

-من رفتم تا خودم و بسازم اما اگه این دختری که تنها دو ماه و نیمه می شناسمش نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم خودم رو پیدا کنم.

خانم بزرگ بازوی دخترک را کمی نوازش کرد و با قدردانی لب زد:

ازت ممنونم.

دخترکِ متعجب در چشمان مهین خیره شد. گویی به دنبال جوابش در چشمان این مادر می گشت .

با گنگی زمزمه کرد:

خواهش می کنم، من که کاری نکردم.

تک خنده ی مهین او را از بهت بیرون کشید.

-تو پسرم و بهم برگردوندی؛ مگه کاری با ارزش تر از اینم هست؟!

منحنی پشت لب هایش جان گرفتند. الحق که رایان فرزند همین مادر بود.

با حفظ لبخندش تواضع خرج کرد تا خودش را به اثبات برساند.

-نه خانم بزرگ، من جداً کاری نکردم؛ پسر شما خودش خواست تا تونست.

فرشته بودن تا چه حد؟!

این دختر به یقین یدک کش مهربانی بود.

مهین با سر انگشت نم چشمانش را پاک کرد و گفت:

انقدر از اومدن ناگهانی رایان خوشحال شدم که فراموش کردم نباید مهمون رو سر پا نگه داشت. بفرمایید تو!

این زن هم بلد بود احساس خرج کند!

قطعاً اگر گیسو این جا بود دلش از این همه تبعیض می گرفت. هر چه باشد او با میل و رضایت عروس این خاندان نشد.

هر سه در پذیرایی وسیع ویلا جا خوش کردند.

مهین صدایش را کمی بالا برد و خدمتکار وفادار خانه را صدا زد:

سعیده!

سعیده دوان دوان مسافت نسبتاً زیاد آشپزخانه تا پذیرایی را طی کرد و خودش را به آن ها رساند.

-بله خانم بزرگ؟

-وسایل پذیرایی رو مهیا کن!

سر خم کرد و آرام گفت:

چشم.

رایان نگاه مشتاقی به سعیده انداخت و لب زد:

خوبی سعیده؟!

سعیده لبخند کوچکی به لب آورد و جواب رایان را داد:

به خوبی شما آقا رایان؛ دلمون براتون تنگ شده بود.

-منم دلم برای همه تنگ شده بود؛ سعیده عروسم و دیدی؟

سعیده به دخترک معصومی که در کنار مهین نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

ماشاللّه هزار ماشاللّه یه تیکه جواهره! خدا برای هم نگه اتون داره.

دخترکِ سر به زیر به آرامی جواب تمجید های سعیده را داد:

نظر لطفتونه سعیده خانوم.

صدای در سالن در میان حرفشان وقفه ای انداخت. همه به آن سو چرخیدند و به گیسو و آرشامی که تازه از گرد راه رسیده بودند نگاهی انداختند.

سعیده که می دانست این رویارویی چندان دلچسب نیست؛ با جمله ی کوتاهی سالن را ترک کرد.

-من برم میوه و شیرینی بیارم براتون.

نفس نگاهش به رایانی دوخت که با مشکی های نمدارش آرشام را می نگریست. حسادت زنانه اش ایجاب می کرد تا عکس العمل رایانش نسبت به آن بانوی کم سن و سال و زیبا را بسنجد. الحق که رایان مرد بود برای قلب عاشقش!

رایان بی آن که کوچک ترین توجه ای به گیسو نشان دهد در مقابل آرشام زانو زد. بغض سیب شده در گلویش را همراه با بزاق دهانش فرو فرستاد و با صدای بم مردانه اش زمزمه کرد:

سلام مرد کوچک.

پسرک لبخند زیبا و خواستنی ای زد و در میان تمام تعجب هایش جواب این مرد بی قرار را داد:

سلام آرین خان.

قلبش فشرده شد و از این همه غریبگی. دست پیش برد و موهای مشکی پسرک را از روی صورت سفیدش کنار زد و به آرامی گفت:

حق داری چون خودم خواستم که من و نشناسی. بذار این بار رسم تری خودم و معرفی کنم.

صدایش را کمی صاف کرد و در مقابل چشمان متعجب جمع رو به آرشام دوست داشتنی اش، کلمات را ادا کرد:

من رایان محتشم پسر کوچیک این خونه و خونواده م آرشام جان.

آرشام با گوی های گرد شده ای پرسید:

یعنی شما عمو رایان منی؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید و او به آرامی زمزمه کرد:

اوهوم.

-پس چرا...

-دروغ گفتم؟!

-آره.

شانه ای بالا انداخت و چشمکی نثار چهره ی آزارده ی برادر زاده اش کرد.

-چون می خواستم یه همچین روزی غافل گیرت کنم.

از جایش بلند شد و بدون آن که در چشمان محبوب قدیمی اش زل بزند به رسم ادب گفت:

سلام زن داداش!

زمرد های خوش رنگش به دنبال مشکی های آشنایی می گشت اما ته دلش می دانست که این مشکی ها همان ظهر کذایی در کتابخانه ی همین خانه گم شدند.

لب برچید:

سلام رایان جان.

****

"آرین"

چنگی به میان موهای خوش حالتم زدم و به نرده های محافظ دریاچه تکیه زدم.

صدای آواز پسرک گیتار زنی که کمی آن طرف تر روی نیمکتی نشسته بود هم نمی توانست از آشفتگی ام کم کند.

به سیاهی آب دریاچه که در زیر انعکاس ماه و نور زرد کم رنگ چراغ های آن حوالی می درخشید، خیره شدم و آه عمیقی کشیدم. سیبک گلویم را فرو فرستادم با صدای بم مردانه ام لب زدم:

همه ش همینی بود که شنیدی.

صدای اعتراضش گوشم را پر کرد:

همه ش همین بود؟! مگه همین موضوع کمیه آرما...

با غیض حرفش را بریدم و تاکیدی گفتم:

آرین نه آرمان.

از گوشه ی چشم حرکاتش را می پاییدم. قدمی به عقب برداشت با صدای بغض آلودش آوار شد بر سرم:

از چی داری فرار می کنی؟!

بی آن که نگاهم را از سیاهی بی انتهای دریاچه بگیرم، لب زدم:

تو بگو فرار من می گم گذشت؛ من دارم از کنار خیلی چیزا می گذرم تا انتقامم رو بگیرم.

نیشخند صدا دارش روحم را به بند کشید و طعنه ی کلامش تنم را به لرزه انداخت:

فکر می کنی بهونه ای که آوردی خیلی منطقیه؟!

بی توجه به حضورم چند قدمی فاصله گرفت؛ به آرامی غریدم:

کجا؟

-برمی گردم خونه.

-تو با من اومدی پس با منم برمی گردی.

-مگه دسته توعه؟

کنترلم را از دست دادم و به یک باره فریاد کشیدم:

آره، هر چیزی که به تو مربوط بشه دست منه.

حتی برق اشکی که در چشمانش حلق بست هم دلم را به رحم نیاورد .

در جواب تمام نگاه های کنجکاوی که معطوفمان شده بود، گفتم:

چی رو نگاه می کنید؟! زنمه.

صدای نیشخندش به تمام کلافگی هایم دامن زد. چشمانم را برای چند لحظه روی هم گذاشتم تا آرامش از دست رفته ام را جبران کنم. سکوتش به من این اجازه را داد تا آخرین کلماتم را هم به زبان بیاورم:

اینا رو بهت نگفتم که من و به صلیب بکشی. این و تو گوشت فرو کن که هیچ کسی حق نداره من و امر و نهی کنه! الانم اگه می بینی که زبون باز کردم فقط به احترام مهردادی بود که ازم بارها خواهش کرد بهت دروغی نگم. حالا هم راه بیوفت برسونمت خونه تون که امشب به اندازه ی کافی کوپنم پر شده!

زودتر از او مسیر سنگ فرش کنار دریاچه ی خلیج را پیش گرفتم و به صدای پسرک گیتاریست گوش سپردم:

منم که آرومم

تویی که لج کردی

تو از همین لحظه

راهت و کج کردی

یا این که می تونی

شبیه سابق شی

نه دل به من می دی

نه می خوای عاشق شی

از این همه شاید

دچار تشویشم

بمون و با رفتن

نکش به آتیشم

از این همه شاید

دچار تشویشم

بمون و با رفتن

نکش به آتیشم

)سامان جلیلی_ تشویش(

دلم عجیب گرفت از دست محبوبی که مرا شایسته ی هم قدم شدن هم نمی دانست و با فاصله پشت سرم قدم برمی داشت؛ لب هایم را به درون دهانم کشیدم و تا کنار خودرو تک به تک قدم هایش را شمردم.

پشت رول نشستم و منتظر ماندم تا او هم سوار شود. به او حق می دادم دلخور باشد شاید به همین خاطر بود که با سکوتم به او اجازه ی آن را دادم تا خودش تصمیم گیری کند.

در سکوت مسیر بام لند تا خانه ی آن ها رانندگی کردم.

به محض آن که در مقابل آپارتمان که نگه داشتم، از خودرو پیاده شد. گویی بودنم او را آزار می داد.

لبخند تلخی زدم و در دل خودم را نفرین کردم. کاش هیچ گاه تسلیم خواسته ی مهرداد نمی شدم و ملیکا را در بی خبری خودش باقی می گذاشتم.

سردی کلامش تمام احساساتم را لرزاند و مرا به خودم آورد:

ممنون.

سرم را به جهت مخالفش چرخاندم و چشمانم را بر روی هم فشردم تا بر اعصابم تسلت یابم.

صدای بسته شدن درب اتومبیل خبر از رفتنش می داد. تلفنم را برداشتم و همان طور که شماره ی مهرداد را می گرفتم خودرو را به حرکت در آوردم.

به محض آن که تماسم را جواب داد؛ گفتم:

همونی که تو خواستی شد؛ بهش همه چیز و گفتم.

-حالا بهتر شد.

-چیش بهتره؟ این که دیگه چشم دیدنم رو هم نداره بهتره؟! تو به این می گی بهتر؟!

-عوضش با دروغ جلو نمی ری یا این که همه ش هراس این و نداری که یه وقت بو ببره.

-چه جوری بو می برد وقتی جز تو و سماعی و پزشک معالجم هیچ کس از این ماجرا خبر نداره؟!

-زیادم مطمئن نباش! تو کف پای چپت یه خال داری این می تونست تو رو لو بده که آرمانی نه آرین.

-تو انقدر من و احمق فرض کردی؟! نخیر آقا! من تمام رد آرمان و از زندگیم پاک کردم، حتی اخلاقش رو.

-موفقم بودی؟

-صد البته.

-من که شک دارم.

-فکر می کنی شکت خیلی دلیل محکمیه؟! می گم ملیکا دیگه تو صورتمم نگاه نمی کنه، این و می فهمی یا نه؟!

-من ملیکا رو خوب می شناسم؛ چیزی ته دلش نیست زود می بخشتت. مخصوصاً به خاطره این که عاشقته زود کوتاه می آد.

محکم بر روی فرمان کوبیدم و نالیدم:

اما من این و نمی خوام؛ چرا حالیت نیست من دیگه نمی خوام ردی از آرمان توی زندگیم باشه؟! اگه زمانیم نامزد ملیکا بودم به خاطره انتخاب مامان و بابا بود، بعدها یه کم مهرش به دلم افتاد ولی از وقتی که برگشتم ایران شده پر رنگترین کابوسم.

-یعنی چی؟ یعنی تو اون موقع ها ملیکا رو نمی خواستی؟

-نه، می تونی از خودشم بپرسی چون همون موقع ها بهش گفته بودم. اگه باهاش سر سازش می ذاشتم فقط به خاطره این بود که مهربونیش دست و پام و بسته بود. برو ازش بپرس! بپرس آرمان عاشقت بود؟

-پس چرا بازیش دادی؟

-قصدم بازی دادنش نبود منم انقدر نمک به حروم نیستم که نمک بخورم و نمکدون بشکنم، ملیکا لقمه ای بود که مامان اینا برام گرفته بودن، همین!

-دمت گرم مشتی، چیزای جدید می شنوم!

دستی به پشت لبم کشیدم و خسته تر از هر وقتی که سراغ داشتم، لب زدم:

من الان جونم به جونش وصله می فهمی؟! ملیکا هر ثانیه ذهن من و در گیر خودش کرده؛ راه می رم تصویرش می آد جلو چشام، چشام و می بندم بازم اون و می بینم می خوام غذا بخورم کوفتم می شه وقتی یاد دست پخت شفته ی ملیکا می افتم...

لبخندی به تلخی تمام اسپرسوهای روزانه ام زدم و آرام تر زمزمه کردم:

دلم تنگ شده برای اون نگاه شکلاتیش که وقتی بهشون زل می زدم اونا رو ازم می دزدید. نمی دونم آرمان زیادی بی تفاوت بود یا آرین زیادی عاشقه فقط این و می دونم که نباشه، نیستم.

-می دونی چیه؟! ما آدما همیشه فکر می کنیم وقت برای جبران هست.

-آدمیزاد خوشش می آد از بی نهایتا.

-این بار دیر نجنب!

لبخند محوی به وسعت تمام مردانگی هایش زدم و گفتم:

خیلی مردی!

-حیف که می دونم بهتر از تو برای ملیکام پیدا نمی شه! ببین آرین!

-جانم؟

-ملیکا امانت حامد و مامانمه؛ ثابت کن که می تونی امانت دار خوبی باشی؟!

-خیالت تخت.

-آرین!

-باز چی شده؟

-یادت نره همه چیز به عاشق شدن نیست! عشق برای یه زندگی پر مسئولیت نون و آب نمی شه.

-می دونم؛ الان کجایی؟!

-هیچی بابا این امین بی خاصیت عینکش و تو استودیو جا گذاشته، جواب تلفنشم نمی ده؛ الان پشت فرمونم دارم می رم دم خونه شون.

-خب چرا به خونه شون زنگ نزدی؟!

-اونا که خط ثابت ندارن.

-وا مگه می شه؟

-بهروز خان گفته احتیاجی نیست وقتی همه تو اون خونه موبایل دارن.

-به حق چیزای نشنیده!

صدای خنده اش از آن سوی خط، روح را به کالبدم بازگرداند.

-خب با من دیگه کاری نداری؟! الان رسیدم باغستان.

-چرا اتفاقاً می خواستم بگم کارت که تموم شد یه سر بیا بستنی آوازه اون جا منتظرتم.

-عه مگه توام این طرفایی؟!

-نه اما دارم می آم؛ انقدر کلافه ام که فقط رانندگی می تونه آرومم کنه.

-اوکی پس می بینمت.

تلفن را قطع کردم و این بار فیلتر سیگاری آتش زدم تا در سکوت اتاقک خودرو برای خودم همدمی بسازم.

"سوم شخص"

صندلش را به پا کرد و راه سنگ فرش شده ی حیاط را پیش گرفت تا از نبود اعضای خانواده سوءاستفاده را ببرد و کمی به بیرون از این چهار دیواریی قدم بگذارد که برایش حکم زندان را داشت تا خانه.

دست لرزانش را که میراث یک زلزله ی نه ریشتری را یدک می کشید، اسیر دستگیره ی در کرد و با فشار کوچکی آن را گشود.

امان از پسرک از خدا بی خبری که پشت در ایستاده بود و قصد آن را داشت تا زنگ آیفون را به صدا در بیاورد.

پسرک دست خشک شده اش را پایین آورد و به قامت چهار شانه و آشنایی که در مقابلش قدم علم کرده بود، نگاهی انداخت.

چشم گردو کرد و یکه خورده قدمی به عقب برداشت.

پسرک از نگاه متعجب مهرداد به ستوه آمد و خودش به حرف آمد:

سلام، اتفاقی افتاده؟!

مهرداد با صدای پسرک به خودش آمد و تکان خفیفی خورد.

نگاه فندقی رنگش را از جنگل بی انتهای چشمان پسرک، دزدید و قاب عینک را مقابل او گرفت و با صدای لرزانی لب زد:

عینک امین توی استودیو جا مونده بود گفتم بیارمش دم خونه.

قاب سیاه رنگ را از دست پسرک گرفت و گفت:

ممنون.

سری تکان داد بی هیچ حرف اضافه ای پا تند کرد و در مقابل چشمان سبز و متعجب پسرک به اتاقک اتومبیلش رساند و از آن جا گریخت.

توده ی عظیم تعجب را با بزاق دهانش فرو فرستاد و لب زیرینش را به دندان گرفت. تمام وجودش در طوفان بهت و ناباوری اسیر بودند و برای آشفتگی اوضاع پیرامونش دامن می زدند.

هندزفری بلوتوثش را روشن کرد و همان طور که حواسش در پی رانندگیش بود، با متعمدترین فردی که در این حوالی سراغ داشت، تماس گرفت.

صدای گرم ماهان که در گوشش پیچید، آرامش را در وجودش تزریق کرد.

برادر ناتنی بود اما از هر چه تنی است برای مهردادش تنی تر بود!

-جونم مهرداد؟

-ماهان یه سری اتفاقا افتاده که هنوز تو شوکشم.

صدای پسرک رنگ نگرانی به خود دید:

چی شده؟

-نمی دونم چه جوری بگم؛ خودمم هنوز به دیده ی خودم شک دارم.

-مگه چی دیدی؟

لبش را با زبان تر کرد و با کمی مکث لب زد:

راستش، رفتم دم خونه ی بهروز...

-خب، چی شد؟

-بعد با آرمان رو به رو شدم.

-مگه دیدنه آرمان تعجب داره؟! تو که هر روز اون و می بینی.

اخم در هم کشید و پرسید:

تو از کجا می دونی؟

-تو آبعلی حرفاتون و شنیدم اما به روی خودم نیاوردم ببینم می خواد تا کجا پیش بره.

گره ی اخم هایش کمی شل شدند و این بار نرم تر از قبل گفت:

آهان؛ نه بابا اون آرمان و نمی گم که.

-پس کی و می گی؟

-من الان یکی رو با چهره ی آرمان دیدم.

-یعنی چی؟ مگه می شه؟!

-نمی دونم ماهان خودمم گیج شدم؛ خواستم زنگ خونه ی بهروز و بزنم که در باز شد و یهو دیدم آرمان جلو روم وایستاده.

-این امکان نداره! آرمان اصلی که داره با هویت آرین زندگی می کنه پس اونی که تو دیدی کیه؟

-منم تو همینش موندم.

سکوت کوتاهی بینشان سایه انداخت تا آن که مهرداد آن را شکست:

حالا چی می شه؟

-نمی دونم والا؛ از فردا می افتم دنبال کاراش تا ببینم این پسره کیه که با هویت باطل شده ی آرمان داره ول می چرخه.

-خیله خب، هر چی شد به منم بگو!

-باشه فقط از این موضوع فعلاً به هیشکی هیچی نگو!

-حله.

-کاری نداری؟

-نه.

-فعلاً.

-فعلاً.

تماس را قطع کرد و همان طور که اتومبیلش را در مقابل بستنی فروشی پارک می کرد، به آهستگی زمزمه کرد:

همه چی بهم گره خورده؛ خدا آخر عاقبت همه مون و بخیر کنه!

****

-چی می خونی؟

عینکش را از روی چشمش برداشت و کتاب را بست.

-هنوز یاد نگرفتی بی صدا جایی نری؟!

به چهار چوب در تکیه زد و گفت:

پسرت با همین کاراشه که رایان شده وگرنه هر کسی می تونه رایان باشه که.

کتاب را بر روی میز گذاشت و از روی صندلی گهواره ایش برخاست و آهی کشید.

-این زبون درازت و از بابای خدا بیامرزت به ارث بردی.

به چهره ی رایانش چشم دوخت و ادامه داد:

هر چی که قد می کشی بیشتر شبیه بابات می شی.

پسرک به جلوی پایش خیره شد و لب زد:

جاش خیلی خالیه! شاید اگه بابا زنده بود قصه ی خاندان ما هم یه جور دیگه ای رقم می خورد. یادمه بابا همیشه با ازدواج رادوین و سهیلا مخالف بود. راستی مامان؛ سهیلا و باباش به کجا رسیدن؟

مهین دست بر روی زانوهایش گذاشت و به آرامی بر روی تخت نشست.

-سهیلا که هنوز هشت سال از حبسش مونده اما باباش پارسال آزاد شد؛ یه چند باری هم جلوی رادوین و گیسو رو گرفت تا رضایت بدن سهیلا آزاد بشه اما بچه ها قبول نکردن؛ خب حقم دارن بعد از اون همه سختی هر کی جای اون دو تا بود رضایت نمی داد.

پسرک سری تکان داد و این بار بحث را تغییر داد:

نگفتی چی می خوندی؟

-فروغ.

در کنار مادرش نشست و گفت:

برای من نمی خونی؟

لبخند گرم خانم بزرگ خبر از آن می داد که هنوز هم حرفش خریدار دارد .

خانم بزرگ باز هم کتاب را برداشت و آن را باز کرد و عینکش را به چشم زد و با صدای زیبایش شروع به خواندن کرد و پسرک هم چشم بر هم گذاشت و گوش جان سپرد به صدایی خواستنی مادرش:

لحظه ها دریاب

چشم

فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان

هر از دور نمایانست

شاید آن نقطه نورانی

چشم گرگان بیابانست

نگاهی به چهره ی غرق در تفکر مادرش انداخت و به آرامی گفت:

مامان می شه امشب و پیش شما بخوابم؟

مهین کتاب را دوباره بست و دستی به موهای پر و مشکی پسرک کوچکش کشید.

-ایرادش کجاست؟! پاشو لامپ اتاق و خاموش کن!

دلش کمی بچگی می خواست. از جنس همان سادگی هایی که ترس های غول شده اش را در آغوش مادرش می ریخت تا آرام شود.

چراغ اتاق را خاموش کرد و در کنار مادرش دراز کشید.

برق مشکی های غم زده اش را به چشمان قهوه ای مادرش دوخت و خواسته اش را به زبان آورد:

مامان می شه برام قصه هم بخونی؟!

مهین، ضربه ی آرامی نثار بازوی پسرکش کرد و غر زد به جانش:

مگه بچه شدی؟!

پسرک آه کشید و زمزمه کرد:

سن که نشونه ی بزرگی نیست؛ آدم باید دلش بزرگ باشه. به قول داستان شازده کوچولو: بچه ها معنی زندگی کردن و می فهمن، دنیای بزرگترا فقط خلاصه شده تو یه سری ارقام خشک.

دستی بر روی خرمن موهای پسرکش کشید و لب زد:

حق با توعه؛ حالا بگو ببینم چی ذهن پسرم و انقد به خودش مشغول کرده که فیلش یاد هندوستون افتاده؟

چشم دزدید از نگاه نافذ مادرش.

مادر بود دیگر؛ مگر می شد مسئله ای از او و احساسش پنهان بماند؟!

-هیچی.

-چشمات که بر خلاف این هیچی رو می گن!

-چشمای من اشتباه می کنن که اطلاعات غلط می دن و تو رو دل نگرون می کنن.

-اگه اضطرابت برای خواستگاری پس فردا شبه که باید بگم بی مورده اما اگه دلیل دیگه ای داره و نمی گی امیدوارم که خودت از پسش بر بیای.

پر بود از دلیل؛ دلیل هایی که تمامش خلاصه می شد در آرین بی وفا شده ی این روزهایش.

آخر او چه طور می توانست به آرینش بفهماند این حوضی که در آن تور انداخته، ماهی ندارد!

آه عمیقی کشید و گفت:

امیدوارم.

کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

حالا نمی خوای برام قصه بگی؟!

خانم بزرگ همان طور که موهای پر پشت رایانش را از روی چهره ی مردانه و معصومش کنار می زد، پرسید:

قصه ی ماه و خورشید و تا حالا بهت گفتم؟

-نه؛ بهم می گی؟!

-یکی بود، یکی کبود. زیر سقف آسمون یه ستاره ی بزرگ و درخشان بود که دلبریاش نظیر نداشت؛ همیشه همه حسرت زیبایش رو می خوردن، اونم هر چی بیشتر که می گذشت بیشتر مغرور می شد و به خودش می نازید. می دونی رایان فرق یه مغرور با یه بیشعور تو چیه؟!

-به نظرم تو عقله.

-درسته یه فرد مغرور عقل داره و می تونه خوب و بده و از هم تشخیص بده؛ کسی که مغروره می دونه که نباید کار اشتباهی انجام بده اما اگه جایی لغزید معذرت خواهی رو بلده، حالا کسی که عقل نداره فکر می کنه که این غروره و سخت در اشتباهه؛ ستاره ی قصه ی ما هم در گیر همین اشتباه بود، فکر می کرد شعور نداشته

اش، همون غروره. این ستاره ی بزرگ خواهان کم نداشت، بین تموم خاطر خواه هاش یه قمر تاریک وجود داشت که همیشه از دور ستاره ی قلبش رو دید می زد؛ اسم اون قمر، ماه و اسم ستاره ی مغرورمونم خورشید بود. یه روز ماه، تمام خجالت هاش رو کنار گذاشت و رو کرد به خورشید و حرف دلش رو به خورشید زد.
خورشیدم در جواب تموم احساسات ماه گفت: «تو نه مفیدی و نه حتی به من نزدیکی؛ راه ما از هم جداست. فاصله ی زیادمونم همین و می گه پس تو چرا با تمام این شرایط فکر کردی شانسی داری که با من تو یه تراز قرار بگیری؟«!

ماه در جوابش گفت: «تو هم می دونی ته اش یه روز نابود می شی پس چرا به خودت می نازی؟«!

اون لحظه خورشید معنی حرف ماه رو نفهمید و با دلخوری ازش رو گرفت اما ماه هیچ وقت دست از تلاش برنداشت و هر وقت که خورشید سرش خلوت می شد، با اون از هر دری حرف می زد اما خورشید یه بار هم نشد که به ماه روی خوش نشون بده. زمین که شاهد تمام قضایا بود به سرش زد که خورشید و سر عقل بیاره.

یه روز که فرصت و مناسب دید، خودش و بین ماه و خورشید قرار داد؛ به طوری که خورشید دیگه نتونست ماه و ببینه. ماه که از این کار زمین تعجب کرده بود پرسید: «مزه دهنت چیه؟«

زمین لبخند معنا داری زد و جواب داد: «به موقعش می فهمی«.

ماه از ندیدن خورشید خاموش شد اما خورشید اون روز نفس راحتی کشید و بابته این کار زمین ازش تشکر کرد.

روز بعد زمین از اون جا دور شده بود و ماه سرد و تاریک دوباره در مقابل خورشید قرار گرفته بود. خورشید وقتی که ماه رو تو اون حالت دید، جا خورد و حسابی ترسید.

چند روزی گذشت اما ماه دیگه اون ماه سابق نشد؛ خورشید هم تو این مدت عصبی و کلافه بود انگار یه چیزی رو گم کرده؛ آخرش هم ماه رو صدا کرد اما جوابی نگرفت .

از زمین پرسید: «چرا ماه جواب نمی ده؟«!

زمین گفت: «ماه به خاطره تو دق کرد و مرد«.

خورشید که متاثر شده بود و تازه فهمیده بود ماه رو از دست داده، کمی از نور خودش و به ماه داد و دوباره اون و زنده کرد.

لبش را با زبان تر کرد و نگاه پر مهرش را نثار چهره ی غرق در خواب رایانش کرد.

****

»فصل نهم«

-منظورت چیه؟

تلفن را در دستش جا به جا کرد و آرام غرید:

ببین من این چیزا سرم نمی شه؛ دو نفر و اجیر کن دم خونه ی بهروز تا بیست و چهاری بپاد خونه رو.

-ماهان جان، نمی تونیم ریسک کنیم.

دستی به پیشانی اش کشید و در یک قدمی در نیم بازه اتاق محمود ایستاد و تن صدایش را کمی پایین تر آورد:

آدم تا ریسک نکنه که چیزی دستگیرش نمی شه؛ بالاخره که باید معلوم بشه اون آرمانی که مهرداد ازش می گفت از زیر کدوم بوته عمل اومده یا نه؟!

-درسته حق با توعه اما بهتره قدم قدم پیش بریم.

-یه عمر که داریم دست دست می کنیم.

-صبر کن تا ا ...

بی توجه به حرفی که هنوز تمام نشده بود با غیض تلفن را قطع کرد.

صدای آشنای احمد باعث شد تا گوش تیز کند و عصبانیت چند لحظه پیشش را به باد فراموشی بسپارد.

-این پسره حسابدار جدیده ی شرکت داره از کارمون سر در می آره.

صدای محمود را ضمیمه ی خاطرش کرد:

رایان محتشم؟

-آره، همین یارو.

-از کجا فهمیدی؟

-دو ماه پیش آرین و شیر کرده بود دنباله حسابای دست کاری شده باشه؛ منم گفتم یه اختلاص کوچیکه و سر و تهش رو هم آوردم اما این پسره ی فضول هنوز داره سرک می کشه تو کارا.

-دیگه وقتشه سر جفتشون و زیر آب کنیم.

-منظورت اینه که آرینم بکشیم؟

ماهان مات شد.

شمر بودن تا چه حد؟!

مگر می شود آدمیزاد تا این حجم یدک کش بدی و سیاهی باشد؟!

صدای محمود بر تمام اعتقادهایش خط بطلان کشید:

آره.

این بار صدای اعتراض آمیز احمد در گوشش زنگ خورد:

محمود چی می گی؟! مامان و باباش و کشتیم بس نبود حالا خودش و بکشیم؟! اون از گوشت و خون ماست!

-حمید هم از خودمون بود اما گردن کشید، حالا پسرشم داره جا پای باباش پا می ذاره باید ساکتش کنیم.

پسرک به آرامی سر خورد و کنج دیوار نشست. قطره اشکی از سر ناباوری گونه اش را تر کرد و او باز هم به صدای دو برادر گوش سپرد.

-اما آرین از خودمونه با باباش فرق داره.

-از خودمون بود اما الان عوض شد.

-من نمی دونم، من خودم و دخالت نمی دم هر کاری دوست داری بکن!

-تو کاریت نباشه خودم بی صدا کارشون و تموم می کنم.

-راستی با این پسره ماهان می خوای چی کار کنی؟!

-هیچی، مگه چی شده؟

-خیلی تو دست و پای آدریانا می پیچه؛ همه ش آدریانا ازش گلایه می کنه.

-چه اذیتی؟ مگه اون پَپه آزارش به مورچه می رسه که بخواد به دردونه ی من آسیب بزنه؟ خیالت تخت باشه از بابته دخترت اون خودش بلده چه جوری از پسه ماهان بر بیاد!

-نمی دونم چرا همه ش از این پسره طرف داری می کنی؟! خب، حالا پسر خودت نیست. دَکش کن بره پسره ی سر راهی رو!

-پسر خودم نیست اما از پسر خودم معرفتش بیشتره.

-کدوم معرفت آخه؟ بگو ببینم!

-یادت نره اگه ماهان سپر آدریانات نبود دخترت گوشه ی زندان دو سال باید آب خنک می خورد! اگه همین پسره سر راهی جرم اون و گردن نمی گرفت الان آبروی خاندان پارسا می رفت زیر سوال؛ به این می گن معرفت داداش کوچیکه.

-حالا هر چی؛ کاش می شد کلک اینم کند! آدریانای من برای این که سال چوب کاری که کرده بود و نخوره شرط شازده ات و قبول کرد.

-دور ماهان و خط بکش وگرنه با من طرفی! دختر خودت نباید دویست گرم کراک می گرفت دستش و می رفت خیابون گردی.

-ببینم چه طور شد؟! ماهان عزیز کرده اته و نمی تونی بکشیش ولی آرین که از خون پارساهاست و می تونی؟!

-ماهان از خودمونه اما آرین برای خاندانمون سمه چرا نمی خوای این و باور کنی؟! تازه اشم ماهان فقط عاشقه، همین!

-محمود ا...

-حرف نباشه این موضوع تموم شد رفت؛ تنها کاری که می تونم برای دخترت بکنم اینه که با ماهان صحبت کنم شاید طلاقش داد.

احمد نیشخند عمیقی زد و گفت:

هنر می کنی!

پسرک بی صدا از جایش برخاست راه آمده را بازگشت.

سرش درد می کرد از این همه حجم تنهایی و بی کسی اش.

دلش یک دوست می خواست. یکی که بیاید و بنشیند پای درد و دلش هایش و او آن قدر بگوید و بگوید و بگوید تا از تمام گلایه های دنیای بی رحمش خلاص شود.

پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند.

با قدم های آهسته اش راهی حیاط ویلا شد و بر روی اولین پله ی سکو جا خوش کرد.

هوای دلش ابری بود؛ درست برعکس آسمان پر ستاره ای که در زیر آن چترش را باز کرده بود.

آه عمیقی کشید و نگاه غم زده اش را به آسمان دوخت.

به راستی سهم او از این دنیا چه بود؟!

تنهایی؟!

بد نامی؟!

-چرا آه می کشی؟

به سوی محمودی که کم از پدر برایش نداشت چرخید و جوابش را داد:

چرا چرخ زمونه به وفق مراد من یکی نمی چرخه؟

محمود در کنار پسرکش نشست و زمزمه کرد:

زمونه که همیشه نباید موافق خواسته های ما باشه.

-اما برای من هیچ وقت نبوده، حتی یه بار!

-من این حرفا رو دارم از زبونه کی می شنوم؟

-حاجی مگه غیر از اینه؟! انگار خدا زمانی که ما رو آفرید یه بر چسب زد رو پیشونیمون و همه رو طلبکار و ما رو بدهکار معرفی کرد.

-می دونی روز اولی که تو رو دیدم چی باعث شد تا دستت و بگیرم و بیارمت تو خونه و بین خونواده ی خودم بزرگت کنم؟

لبخند پر دردی زد؛ از همان لبخند هایی که معنیش را تنها خودت می دانی و دلت.

-چی؟

-اون روز یه مرد سی ساله ی آینده نگر در قالب یه بچه ی پنج ساله ی دورگرد جلو روم سبز شد. اون روز من ته چشات دیدم که با تمام بچگی و بی کسیت حاضر نبودی سر خم کنی و تسلیم غم و غصه هات شی.

-اون موقع بچه بودم و اول راه با کلی آرزوهای رنگارنگ اما هر چی بزرگ تر شدم دیدم که اون آرزوها سراب بوده!

-زندگی کلاً یه خواب و خیال کوتاهه که تا چشم بهم بزنی تموم می شه.

-اما فقط خودت می فهمی این کابوس چه کابوس وحشتناکیه و چی بهت می گذره تا تموم شه.

-می دونی اگه می خوای تو دنیا برد کنی باید چی کار کنی؟

-نه، چی کار؟

-وقتی به هیچ چیز و هیچ کس دل نبندی برگه ی آس رو تو مشتت داری.

اخم در هم کشید و چشمان نافذش را در نگاه محمود خیره شد و زمزمه کرد:

منظورت از این حرفا چیه؟ می خوای به چی برسی؟

محمود لبخند معنا داری زد و گفت:

منظورم رو خوب فهمیدی خودت و نزن به اون راه! وابستگی ها دست و بال آدم و می بندن.

دستان مشت کرده اش را به زانوهایش تکیه داد و همان طور که از روی پلکان بلند می شد و لب زد:

اما خدا وابستگی و احساس و خلق کرده تا بفهمونه بی رحمی همیشه هم گزینه ی خوبی نیست و دنیا می تونه قشنگ تر از این حرفا باشه.

محمود بی آن که واکنشی نشان بدهد، پرسید:

الان دنیای تو با احساس قشنگ شده یا وحشتناک؟!

در جواب محمود هیچ حرفی نداشت .

آهی کشید و سوئیچ اتومبیلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

به نظر من هر کدوم از ما نویسنده ی زندگی خودمونیم، بابا! حالا یکی تو نوشتن ناشی و یکی ماهر و معروف؛ اون دیگه به تلاش خودمون برمی گرده.

محمود با نگاهش بدرقه ی راه آن پسرک باران زده شد. تا آن جایی که دیگر نه اتومبیل ماهان و نه خودش در دید رس نبودند .

ماهان رفته بود و باز هم او تنها شده بود.

****

"آرین"

-خب، تعریف کن ببینم دیشب چی شد؟

چشمان منتظرم را فاکتور گرفت و در کمال خونسردی پای چپش را بر روی پای راستش انداخت و جرعه ای از هات چاکلتش را نوشید.

-خب می خواستی چی بشه رفتیم خواستگاری نفس دیگه!

چشم غره ای نثار مزه پرانی هایش کردم و عینکم را از روی چشمانم برداشتم و گفتم:

اون و که هر ننه قمری می دونه؛ منظورم جوابشه!

او هم نگاهی مشابه نگاه خودم را حواله ام کرد و گفت:

به نظرت جوابش چی می تونه باشه فیلسوف؟!

چشمانم را شیطان کردم و جواب دادم:

مثلاً منفی.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و ادایم را در آورد.

این بار با خنده پرسیدم:

پس یه شیرینی افتادیم دیگه؟!

رویش را از من برگرداند و گفت:

کوفتت بشه شکمو!

-بی مزه!

خنده ام تشدید شد .

-راستی آرین قرار بر این شد اگه خدا بخواد جشن عقد بیوفته سال تحویلی، تازه شم امروز می خوایم بریم دنبال آزمایشامون.

چشمانم از تعجب گرد شد و پرسیدم:

شوخی نکن! تا سال تحویل که همه اش چهار روز مونده.

در همان لحظه تلفن همراهم زنگ خورد؛ همان طور که خنده ام را جمع می کردم، به تلفنم جواب دادم:

الو، چی شده سماعی؟

-سلام آقا؛ بچه ها خبر دادن همین الان ملیکا خانوم تنهایی از خونه زدن بیرون.

اخم ریزی را ضمیمه ی پیشانی ام کردم و گفتم:

اوکی، گزارش لحظه به لحظه ی کاراش رو می خوام؛ خودت برو دنبالش!

-چشم. کار دیگه ای ندارید؟

-نه. مرخصی!

تلفن را قطع کردم که صدای جدی شده ی رایان در گوشم پیچید:

چی شده؟

آهی کشیدم و لب زدم:

به اون دو نفری که گذاشته بودم مواظب ملیکا باشن سپردم که هر جا رفت به سماعی بگن، سماعی از دور مواظبش باشه و اگه خبر مهمی بود به من بگه. الانم داره می ره بیرون، این دفعه گفتم خود سماعی بره دنبالش.

-هنوزم قهره باهات؟

میشی های غم زده ام را به مشکی های نگرانش دوختم و زمزمه کردم:

شد شیش روز؛ رایان شیش روزه که نه جواب تلفنم و می ده نه در خونه شون و به روم باز می کنه. دیروزم رفتم دم در بیمارستان جلوش و گرفتم اما قبل از این که بتونم حرفی بزنم پرید تو تاکسی و فلنگ و بست. تو می گی چی کار کنم؟

اخم ریزی کرد و با تن صدایی آرام گفت:

یه مدت سراغش و نگیر!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

ملیکا دختره سر سخت و غدیه. زمانیم که نامزدش بودم با تمام این که ادعا می کرد عاشقمه ولی خیلی بی تفاوت بود. یادمه زمانی که نامزد بودیم یه بار خواستم امتحانش کنم ببینم انقدر خودش و عاشق پیشه نشون می ده تو عمل چه جور آدمیه. درست یه هفته ازش سراغی نگرفتم، حتی خونه شونم نرفتم. مهردادم که تو استودیو می دیدم؛ تو این یه هفته به ارواح خاک آرین که عزیزتر از اون سراغ ندارم، یه بارم سراغم و نگرفت. به خاطر همیناس که می گم این راه جواب نمی ده.

-پس غرورش نقطه ضعفشه!

برای تایید حرفش سری تکان دادم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

بعد از اون یه هفته عکس العملش چه جوری بود؟

اخم ریزی بر روی پیشانی ام نشاند و پرسیدم:

منظورت چیه؟

گردشی به مردک چشمانش داد و با بی حوصلگی گفت:

منظورم اینه که بعد از یه هفته وقتی باهاش رو به رو شدی مشتاق بود یا سرد و بی توجه؟!

-عادی؛ نه این ور بوم بود نه اون ور بوم. مثله همیشه برخورد می کرد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

اخم در هم کشید و گفت:

گیج شدم .

-چرا؟

-مسلماً کسی که ادعا داره باید پای عمل هم ثابت باشه اما ملیکا معادلاتم و بهم می زنه.

تلفن همراهم به صدا در آمد؛ اخم ریزی میان ابروهای پر و خوش حالتم سایه انداخت .

رایان از روی صندلی برخاست و گفت:

من برم به کارام برسم.

سری تکان دادم و بی حرف دست بردم و تلفن را از روی میز برداشتم و آن را جواب دادم:

الو کجا رفت؟

-سلام آقا، رفتن خیابون تجریش.

نگاهی به رایان بی خیال انداختم که اتاق را ترک کرد و لب هایم را به داخل دهانم کشیدم.

-خیله خب، حواست چهار چشمی بهش باشه خودم دارم می آم.

-چشم آقا.

تلفن را قطع کردم و بی اطلاع از شرکت بیرون زدم.

ده دقیقه بعد خودرو را گوشه ای از خیابان شلوغ پارک کردم و شماره سماعی را گرفتم.

-بله آقا؟

-الان دقیقاً کجاست؟

-اون دست خیابون رو به رو پاساژ ارگ جلوی یه دست فروش وایستاده و داره گل می خره.

-باشه، مرخصید همه تون!

تلفن رو قطع کردم و از اتومبیل پیاده شدم.

به ساعت مچی ام که نه و نیم صبح را نشان می داد، نگاهی انداختم و دستی به لبه ی کتم کشیدم و آن را مرتب کردم.

نگاهم را میان جمعیتی که در پیاده رو موج می زدند، چرخاندم؛ آن قدر ازدحام زیاد بود که پیدا کردن ملیکا مانند پیدا کردن سوزن در انبار کاه به نظر می رسید.

قدم به قدم پیش رفتم تا آن که بالاخره در کنار همان بساط دست فروش پیدایش کردم.

مانتوی قرمز با آن شال مشکی رنگی که چهره اش را قاب گرفته بود، چشم هر بیننده ای را خیره ی زیباییش می کرد.

دستی به پشت لبم کشیدم و در کنارش ایستادم.

آن قدر غرق نگاه کردن به گلدان های سمبل بود که حضورم را حس نمی کرد.

او محو تماشای گلدان ها بود و من محو تماشای آن لبخند گرم خواستنی اش.

انگشت اشاره اش را به سمت گلدان سینه ریزی گرفت که گل های ریز و بنفشش دل می برد و از فروشنده سوال کرد:

آقا، این سینه ریزاتون چند؟

مرد گلدان را به سمت ملیکا گرفت و جواب داد:

قابل شما رو نداره، پنجاه و شیش تومن.

دست پیش بردم و گلدان کاهگلی را از دست مرد گرفتم و بی توجه به نگاه متعجب ملیکا، گفتم:

اگه می شه این و اون سینه ریز صورتی رو با هم حساب کنید!

مرد دست فروش نگاهی به من و ملیکا انداخت و با احتیاط گلدان دیگری را هم به سمتم گرفت و گفت:

می شه صد و دوازده تومن.

بی حرف مبلغ آن را به دست فروشنده دادم.

مرد پول را درون جیب پیراهنش گذاشت و گفت:

خدا بده برکت.

این بار ملیکایی که با تخسی به من چشم دوخته بود را خطاب قرار دادم:

بذار گلدو...

صدای فریاد مردی حرفم را برید:

مامورا اومدن!

با تعجب نگاهی به مرد دست فروش انداختم که با عجله بساطش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

بعد از آن که موج تشنج خوابید، لبم را با زبان تر کردم و گلدان ها را نشان ملیکا دادم و حرفم را تکمیل کردم:

بذارمشون تو ماشین بعد بریم.

اخم در هم کشید و به آرامی غرید:

گلدونای خودته چه ربطی به من داره!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

نه یکیش ماله توعه.

-من کی گل خواستم؟!

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم تسلط یابم و جواب دادم:

ملیکا بچه بازی در نیار!

اشاره ای به گلدان ها زد و لب برچید:

من گل نخواستم.

برای لحظه ای چشمانم را محکم بر روی هم فشردم و گفتم:

این کارا یعنی چی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و با لب های لرزانی زمزمه کرد:

من گل نخواستم.

میشی های متعجبم را به نگاه باران زده اش دوختم و لب زدم:

پس چی خواستی؟

بی آن که نگاهش را از من بگیرد، جوابم را داد:

من آرمانم و خواستم.

این بار بدون هیچ نرمشی، اخم غلیظی کردم و به آرامی غریدم:

آرمان مرده!

نیشخند صدا داری زدم و ادامه دادم:

اگه دلت براش تنگ شده توام برو بمیر شاید بهش رسیدی!

بغ کرده، راهش را کج کرد و مرا پشت سرش جا گذاشت.

نفسم را به شدت فوت کردم و در میان جمعیت صدایش زدم:

خانوم کلانی!

تن صدایم به قدری بالا بود که به گوشش برسد اما او بدون آن که به خودش بگیرد، راهش را ادامه داد.

با آن که حسابی کلافه ام کرده بود اما دلم لجباز شده بود و همان هوایی را می طلبید که او نفس می کشید.

گلدان به دست، قدم هایم را تنظیم کردم و خیره به او پشت سرش راه افتادم.

دلم گرفت از این حجم دل خوری اما هنوز هم از گفته ی خودم پشیمان نیستم.

فاصله ام با او را کمتر کردم و لب زدم:

ملیکا، به جای در رفتن بیا حرف بزنیم و سنگامون و وا بکنیم!

به سمتم چرخید و با غیض گفت:

چرا دست از سرم برنمی داری؟

نیشخندی زدم و جوابش را دادم:

اگه دسته من بود که صد سال سیاهم نگات نمی کردم اما دست من نیست دست دلمه؛ زبون نفهم افسار پاره کرده!

نگاه سرد و یخ زده اش را حواله ی قلبم کرد با لحنی سرد تر از نگاهش کلمات را بر سرم کوباند تا وجودم را در سرمای قطب چشمانش اسیر کند:

شعار بهم نباف آقای بی هویت!

-خودت خوب می دونی که آرین اهل شعار دادن نیست!

حرف کم آورد و نگاه از چشمانم گرفت.

سکوت را باز خودم شکستم و گفتم:

ماشین و همین نزدیکیا پارک کردم؛ بیا بریم گلدونا رو بذارم صندوق عقب بعد منم خرید دارم اتفاقاً شب سال تحویل جشن عقد رایانه منم خرید دارم.

با هیجان پرسید:

کی؟

نگاه خاصم را حواله ی دلبری های گاه و بی گاهش کردم و لب زدم:

چرا پنج سال پیش به چشمم دلبر نبودی؟

نیشخندی جایگزین لبخندش کرد و با من هم قدم شد.

-چون آرمان خود برتر بین بود.

-آرین چه طوره؟

-آرین خوبه اما نمی دونم چرا هنوز دلم تنگه برای آرمانم؟!

اخم در هم کشیدم و تشر زدم:

دلم نمی خواد این بحث و ادامه بدیم، یه بار گفتم آرمان مرده تموم شد رفت سعی کن قبول کنی!

آهی کشید و گفت:

نگفتی رایان دل کدوم دختر خوش بختی رو برده؟

-منشی بخش مالی شرکت رو.

خندید و گفت:

پس لازم شد حتماً ببینمش. چرا من و مهرداد و دعوت نکرده؟

-دیشب مراسم خواستگاری و بله برون بوده.

با تعجب پرسید:

شوخی که نمی کنی؟ چرا انقدر زود؟

این دفعه من خندیدم و گفتم:

نمی دونم کارای رایانه دیگه؛ حالا این حرفا رو ولش کن! دستت و بکن تو جیب کتم سوئیچ رو در بیار و صندوق باز کن!

غر زد به جانم:

چرا خودت این کار و نمی کنی؟!

با ابرو اشاره ای به دست هایم کردم و گفتم:

با اجازه ات پره.

اخم ظریفی کرد و صندوق خودرو را باز کرد و گفت:

اصلاً با عقل جور در نمی آد، مگه می شه تو چهار روز برای عقد تدارک دید؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و گلدان ها را درون صندوق گذاشتم و در آن را بستم.

-منم از کارای رایان سر در نمی آرم.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

پس بجنب که کلی خرید دارم زودی تموم بشه که شب بریم آتیش بازی! تازه شم پالادیوم هم می خوام برم.

اخم در هم کشیدم و تشر زدم:

که چی بشه؟

لب برچید:

خب امشب چهار شنبه سوریه.

-چهار شنبه سوری باشه، دلیل نمی شه تو بری بیرون خطرناکه اگه می خوای آتیش بازی ببینی می برمت سیرک.

-سیرک به چه دردم می خوره؟! هیجان چهار شنبه سوری رو نداره که.

لبخند تلخی زدم و با خستگی غیر قابل انکاری گفتم:

اما من چشمم می ترسه. آتیش یاد آور خاطرات خوبی برام نیست.

روحم بی قدری خسته بود که خواسته ی دلبرم را نادیده بگیرم؛ او هم دیگر حرفی از مخالفت نزد و در سکوت مسیر کوتاه اتومبیلم تا پاساژ ارگ را طی کردیم.

****

»فصل دهم«

-الو آری کجایید شماها؟ تا یه ربع دیگه سال تحویل می شه، همه منتظر کیکن.

میشی هایم را به ثانیه شمار چراغ قرمز دوختم و پر حرص ضربه ای به فرمان زدم و جوابش را دادم:

پشت چراغ قرمز گیر کردم.

مهرداد ضربه ای به بازویم زد و پرسید:

کیه؟

صدای رایان که در گوشم پیچید، اجازه ی آن را نداد تا جواب مهرداد را بدهم.

-یعنی نمی رسید به سال تحویل؟

تلفن را روی بلندگو تنظیم کردم.

نفسم را به شدت فوت کردم و غر زدم:

آخه تویی که جشن می گیری نباید به فکر همه چیزش باشی؟! چرا برای کیک سرویس نگرفتی؟

-اتفاقاً به فکرش بودم اما دم عیدی پیدا نمی شد.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

آخه آدم حسابی! مگه چاقو بیخ گلوت گذاشته بودن که مراسم و انقدر زود گرفتی؟!

رایان در جواب مهرداد با لحن ناراحتی گفت:

به جون مهرداد خانومم گفت جشن عقدمون بیوفته شب سال تحویل من گردن شکسته هم قبول کردم.

چشمک شیطنت آمیزی نثار مهرداد کردم و لب زدم:

ای بابا، هنوز هیچی نشده رایان خان زن زلیل شد که!

صدای اعتراضش من و مهرداد را به خنده وا داشت:

به موقعش حال و روز شما دو تا رو هم می بینم.

نگاهی به چراغ سبز شده، انداختم و گفتم:

خب مزاحم نشو دیگه.

تلفن را قطع کردم و پایم را بر روی پدال گاز فشردم و با سرعت بالایی به سمت ویلای پدری رایان راندم.

به محض آن که در حیاط ویلا ترمز کردم، همراه مهرداد از خودرو پیدا شدیم تا خودمان را به سالن برسانیم.

صدای جمعیت حاضر در سالن که شمارش معکوس را می خواندند، باعث شد تا دست نگه داریم.

به مازراتی ام تکیه زدم و از مهرداد پرسیدم:

ساعت چنده مگه؟

نگاهی به ساعت چرمی اش انداخت و گفت:

ساعت هفت و چهل پنج دقیقه اس.

لبخند محوی زدم و زمزمه کردم:

به نظرت دیر رسیدیم؟

او هم تیکه اش را به خودرو داد و لب زد:

نه فکر کنم به موقع رسیدیم.

هر دو در سکوت حیاط به صدای میهمان ها گوش سپردیم:

پنج، چهار، سه، دو، یک.

خندیدم و مهرداد را در آغوش کشیدم.

کنار گوشش زمزمه کردم:

عجب سال تحویلی شد!

برادرانه، ضربه ای به کمرم زد و گفت:

باهات موافقم، تاریخی شد. عیدت مبارک!

خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

عید توام مبارک باشه!

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

بیا حداقل کیک و ببریم تو!

به کمک هم کیک را به آشپزخانه ی عمارت رساندیم. خودمان هم به سالن رفتیم و در کنار ملیکا نشستیم.

مهرداد لبخند پر رنگی زد و رو به ملیکا گفت:

سال جدید مبارک بانو!

ملیکا خواهرانه خرج کرد و با خوش رویی گونه ی برادرش را بوسید و گفت:

سال جدید مبارک جناب خواننده.

دلم گرفت از این همه تضاد؛ برای لحظاتی آدریانا و ملیکا را با هم مقایسه کردم. تفاوت مشهود آن ها غیر قابل انکار بود. آخر دلبرک فرشته شده ی من کجا و آن مار خوش خط و خال کجا؟!

اشک درون چشمانم حلقه زد و قلبم فشرده شد.

سرم درد می کرد از حجوم خاطراتی که امانم را بریده بود.

مهرداد دستش را مقابل چشمانم تکان داد و پرسید:

آری کجایی تو؟ دو ساعته من و ملیکا داریم صدات می زنیم.

لبخند تلخی زدم و با صدای آرامی گفتم:

بله؟ چیزی شده؟

مهرداد اخم ریزی کرد و گفت:

ملیکا سال نو رو بهت تبریک گفت.

نفس عمیقی کشیدم تا بغض لقمه شده در گلویم را پس بزنم.

به چشمان دلخورش خیره شدم و لب زدم:

مرسی، همچنین.

چنگی به میان موهایم زدم و از جایم برخاستم. کلافگی بی قرارم کرده بود.

به آرامی زمزمه کردم:

من برم بیرون یه کم هوا بخورم.

صدای اعتراض مهرداد گوشم را پر کرد:

هوا بخوری؟ تو که تازه از بیرون اومدی!

میشی های باران زده ام را به زمین دوختم تا چشمانم رسوایی به بار نیاورند!

لبخند کجی را ضمیمه ی چهره ی آشفته ام کردم و گفتم:

می خوام برم سیگار بکشم حتماً باید جار بزنم؟!

تک خنده ای کرد.

-باشه برو. چرا می زنی؟ مگه چی گفتم؟!

چشم غره ای نثارش کردم و بی حرف از سالن خارج شدم.

به محض آن که پا در باغ گذاشتم، هوای آخرین روز اسفند ماه پوست گندوم گونه ام را به نرمی نوازش کرد و تنهایی ام را بیش از پیش به رخم کشید.

بی اراده قطره اشکی گونه ام را تر کرد. دست بردم و با غیض رد آن را پاک کردم.

از خودم و این ضعفی که مدام گریبانم را می چسبید، بیزار بودم.

زیر تک درخت سرو باغ، نشستم .

سیگاری آتش زدم و کام عمیقی از آن گرفتم.

خلوتم را صدایی بم و مردانه شکست:

کشتیات غرق شده یا لشکرت شکست خورده؟

نگاهی به مشکی های خوش رنگ و غم زده اش، انداختم. برق مشکی هایش عجیب برایم آشنا بود!

بی توجه به سوالش، پرسیدم:

تو بیرون چی کار می کنی؟!

با آن که او را نمی شناختم اما احساس صمیمیت می کردم. کنارم نشست و تکیه اش را به درخت داد. آهی کشید و گفت:

امشب چه آسمون پر ستاره اس!

او هم طفره می رفت از حقیقتی که سخت دلش را می آرزد.

پاکت سیگارم را به سمتش گرفتم و گفتم:

می کشی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

خیلی وقته که آرومم نمی کنه.

-پس چی آرومت می کنه؟

-شاید مرگ.

-دردیم دوا می کنه؟

-شاید.

فیلتر مارلبروی دوست داشتنی ام را خاموش کردم و گفتم:

نمی آی بریم تو؟

نیشخند عجیبی زد که معنایش را درک نکردم. همزمان با من از جایش برخاست و گفت:

می ترسم.

با لودگی پرسیدم:

از چی؟

قدمی به عقب برداشت.

-هیچی ولش کن!

اخم ریزی کردم و گفتم:

حداقل خودت و معرفی کن!

دستی برایم تکان داد و گفت:

یه دوست.

از رفتار عجیبش هیچ سر در نمی آوردم. خودم هم آن قدر در گیر خاطرات و زخم های تازه شده ام بودم که پی اش را نگرفتم.

او هم تنهایم گذاشت و باغ را ترک کرد.

رویم را برگرداندم که با مهرداد رخ به رخ شدم.

اخم عمیقی بر روی پیشانی اش سایه انداخته بود. با ظن پرسید:

چرا یه دفعه اخلاقت از این رو به اون رو شد؟

چشم از او دزدیدم و با کلافگی گفتم:

بی خیال مهرداد.

لجاجت ورزید و دوباره تکرار کرد:

گفتم چرا یهویی تغییر کردی؟

این بار میشی های غم زده ام را به شکلاتی های مواخذه گرش دوختم و به آهستگی لب زدم:

دونستنش هیچی رو عوض نمی کنه.

-حداقل من و از نگرانی در می آره.

باز هم بغض سیب شد در گلویم. این روز ها هیچ چیز با من یار نیست حتی بدبختی هایم.

جوشش اشک در چشمانم را احساس می کردم. بی توجه به غروری که می رفت تا شکسته شود، زمزمه کردم:

خیانت خودیا یادم افتاد.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

با فکر و خیال فقط داری خودت و داغون می کنی.

انحنای غمگینی پشت لب هایم چین انداخت. بزاق دهانم را به سختی فرو فرستادم گویی یه بسته درون گلویم کار گذاشته اند که هر بار بیشتر از قبل حنجره ام را می درید و صدایم را تحلیل می داد.

-به قول حسین پناهی خدا بیامرز؛ بعضی از زخم ها رو باید هر روز صبح باز کرد و روش نمک پاشید تا فراموشت نشه چه بلایی سرت آوردن.

-ملیکا رو تنها نذاشتم بیام سراغت تا به روضه ات گوش بدم، اومدم تا بهت بگم از بعد اون دزدی چشمم ترسیده. راستش دو تا از کنسرتام تو شمال بقیه اشم تو اصفهان و یزد. دلم رضا نمی ده ملیکا رو تنها بذارم از یه طرفم هر دفعه که من می رم دنبال کنسرتام این بیچاره اسیر خونه می شه. می گم من تا چهارم عید تهرانم، تو این چند روز یه سفری بریم هم حال و هوامون عوضش و هم دور هم باشیم.

کمی فکر کردم و گفتم:

اتفاقاً فکر خوبیه ولی کجا بریم؟! اینش مهمه.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

می ریم ویلا پدریت تو رامسر، ماهان کلیدش و از بابات گرفته.

اخم در هم کشیدم و غر زدم:

با وجود ماهان انتظار دا...

حرفم را برید:

آرین بس کن! ماهان جزامی نیست که عارت می آد باهاش همسفر شی.

نیشخند عمیقی به تفکراتش زدم.

-این همه برات حرف زدم که چرا از ماهان کینه به دل دارم اون وقت تو هنوز طرفش و می گیری؟!

-آرین اون هر چی باشه داداشمه.

-داداش؟ تو به یه سر راهی می گی داداش؟

اخم غلیظی کرد و تشر زد:

تو انسانیتتم فروختی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ یادته؟ یادته؟ این همون ماهانیه که یه بار امین بهش گفت دورگرد گرفتی امین و زدی. یادت می آد؟ یادت می آد، با بابات قهر کرده بودی پول هتلت هم نداشتی بابات همه رو منع کرده بود بهت کمک کنن اون وقت ماهان رفت گوشی نوش رو فروخت تا هزینه ی هتل تو رو بده؟ اینا رو یادته؟ یادته تو خیابون به ملیکا تیکه انداخته بودن با پسرا دعوامون شد پرید جلوی چاقوی پسره تا تو صدمه نبینی اما خودش نصفه کبدش و از دست داد؟ این رو یادته؟

فریاد کشیدم:

بس کن مهرداد! بس کن !

متقابلاً بر سرم فریاد کشید:

از چی فرار می کنی؟ اگه تو نمک به حروم نیستی پس چرا رو اینا چشم بستی؟ بیا یه چهار روز و خوش باشیم بدون توجه به این دنیای لعنتی که هر کدوممون و یه طرف کشوند!

طولانی پلک زدم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم.

نفسم را به شدت فوت کردم و سر آخر گفتم:

باشه هر چی تو بگی اما بهش بفهمون خوش ندارم دور و ورم بپلکه.

سرزنشگر گفت:

آرین از خر شیطون بیا پایین!

-فعلاً که پایینم.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت:

باشه، با رایان و ماهان هماهنگ می کنم ساعت رفتن و بهت می گم.

****

"سوم شخص"

نفس، نگاه خشمگینی به کمد نامرتب رایان انداخت و بر سرش فریاد کشید:

آخه این چه وضعشه رایان؟ چرا این جا بمب ترکیده؟ بیست دقیقه دیگه باید دم در خونه ی مهرداد اینا باشیم اون وقت تو عین خیالتم نیست.

رایان با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

زیاد حرص نخور پیر می شی اون وقت من مجبور می شم برم یه جوون تر و خوشگل ترش و بگیرما.

چشم غره ای نثار پسرک خونسرد کرد و پر حرص برایش خط و نشان کشید:

می رم پایین با مامان مهین خداحافظی کنم وقتی برگشتم دوست دارم آماده ببینمت.

دخترک بی نوا به سمت در اتاق قدم برداشت و رایان زیر لبی غر زد:

حالا که خرش از پل گذشته رگ گردن برام قلمبه می کنه.

نفس، از سر اعتراض جیغ خفه ای کشید و گفت:

شنیدم.

لبخند موزیانه ای زد و باز هم زمزمه کرد:

به درک؛ چی کارت کنم؟ مگه غیر از اینه؟!

دخترک در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند از در اتاق خارج شد و گفت:

وقتی برگشتم آماده باشیا.

خودش را به کتابخانه رساند و تقه ای به در نیم باز زد.

صدای خانم بزرگ اجازه ی ورود را برایش صادر کرد:

بیا تو.

لبخند بزرگی زد و پیش رفت .

مهین با دیدن تازه عروسش متقابلاً لبخند زد و پرسید:

چی شده؟ چرا سر رایان داد و بیداد می کردی؟

لب گزید و با شرم جواب داد:

آخه نمی دونی که مامان مهین، خونسردی و شلخته بازیاش آدم و دیوونه می کنه.

پیرزن تک خنده ای زد و از بالای عینکش نگاهی به قامت بلند و کشیده ی دخترک انداخت.

-مگه این که تو درستش کنی! من که یه عمر حرص خوردم هیچ جای دنیا رو نگرفتم شاید از تو حساب ببره بلکه درست بشه.

دخترک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

من که بعید می دونم.

خانم بزرگ کتاب قهوه ای رنگ درون دستش را بر روی میز گذاشت و پرسید:

حالا چی شده اومدی سراغ من؟

نفس، لبخند عمیقی زد و پاسخ داد:

اومدم ازتون خداحافظی کنم.

پیرزن از جایش برخاست و دخترک را در آغوش کشید و گفت:

برید بهتون خوش بگذره.

نفس گونه ی چروکیده ی زن را بوسید و لب زد:

ممنون، کاش می شد یه سفر با هم بریم!

مهین دخترک را از خود جدا کرد و گفت:

این کارا از من گذشته، الان وقت اینه که شما جوون برید خوش بگذرونید.

دخترک، اخم تصنعی ای کرد و گفت:

این جوری نگید مامان مهین! همه نیاز به تفریح دارن تا روحیه شون شاد بمونه.

او چه می دانست از روحیه ی مهینی که تا به حال شادی به خود ندیده بود.

پیرزن نگفت از داغ دلش که تنها یک بار آن هم به هوای زیارت امام رضا (ع) از تهران خارج شده است و بس!

چه کسی می گفت این زن در ناز و نعمت بزرگ شده است؟!

به راستی که هیچ کس از حال دیگری خبر ندارد.

یکی هم نیست که در این میان پیدا شود و مقاله ای بنویسد. مقاله ای با تیتر درشت "دل آدمک های شهر سنگی شده است"!

مهین دستی به کمر دخترک کشید و لب زد:

برو دخترم خدا پشت و پناهت.

نفس با لبخند گفت:

برم ببینم اون شیطون بلا آماده شده یا نه.

با قدم های آرامش خانم بزرگ را پشت سرش جای گذاشت و به سمت اتاق رایان شیطان شده، بازگشت.

در میانه ی راه قامت مردانه ای را دید که سعی داشت از میان شکاف در و چهار چوب اتاق همسرش را دید بزند.

او این مرد را خوب می شناخت. برادر ارشد عزیز کرده ی قلبش بود؛ همان مردی که رایان تا به حال از او به بد نامی یاد نکرده بود و همیشه خودش را مدیون او می دانست.

لبخند غمگین زد و کمی جلوتر رفت و با تن صدای آرامی رادوین را از حضورش مطلع کرد:

سلام.

رادوین تکان خفیفی خورد و نگاه مشکی رنگش را در چشمان قهوه ای روشن دخترک دوخت. بزاق دهانش را فرو فرستاد و در جواب دخترک به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

گویی در شوک عظیمی فرو رفته بود و زبان در دهانش نمی چرخید.

دخترک باز هم با صدای آرامی لب زد:

چرا یواشکی؟ نمی خواید برید ببینیدش؟

پسرک لبخند تلخی زد. به تلخی تمام روزهای سپری شده ی عمرش.

دستانش را در جیب های شلوارش پارچه ایش فرو کرد و به همان آرامی جواب دخترک را داد:

دوست دارم اما می ترسم.

-از چی؟

-از این که یادآور خاطرات تلخ باشم.

با سرش اشاره ای به در اتاق زد و ادامه داد:

ببینید چه قدر شاده! من دوست ندارم این خوشی و ازش بگیرم.

-چرا همچین تصوری دارید؟

نگاه غم زده اش را نثار در نیم باز کرد و جواب داد:

چون این صلاحشه.

-رایان دلتنگتونه اما شما حتی حاضر نشدید تو مراسم عقدمون بیاید و کار و بهونه کردید، این کجاش صلاحه؟

این بار نگاهش را در چشمان دخترک دوخت و لب زد:

اون لیاقت خوشبختی و داری و من چیزی نیستم جز یادآور روزای بدبختی.

چه کسی می گفت این مرد خود خواه است؟!

به یقین از خود گذشتگی این برادر ارشد شده مثال نزدنی بود.

او مرد بود در مقیاسی تمام نشدنی. فقط در این میان یک چیز لنگ می زد آن هم گیسویی بود که به توسط خانم بزرگ و ناخواسته از پدر معتادش خریداری کرده بود تا برایش فرزندی سالم بیاورد بی آن که بداند دختری که نشان کرده است، عشق دیرین برادر کوچکش است.

تنها گناه کبیره اش همین اشتباه ناخواسته بود و بس.

حال، این مرد باران زده به اندازه ی تمام عمرش محکوم بود تا جور این اشتباه را یدک بکشد.

لبخند غمگینی زد و گفت:

می شه یه خواهش ازتون بکنم؟!

-بفرمایید؟!

-به رایان چیزی راجع به این دیدار نگید!

دخترک اطمینان بخشید به قلب یخ زده ی برادر همسرش:

بین خودمون می مونه.

پسرک قدمی به عقب برداشت تا از نفس دور شود در همان حال پاکتی را به سمت دخترک گرفت و گفت:

راستی، پیوندتون و تبریک می گم.

نفس لبخند گرمی زد، از همان هایی که رایان شیفته ی آن ها بود و کادوی اهدایی رادوین را قبول کرد و به آرامی گفت:

ممنون.

این بار بدون هیچ درنگی پا تند کرد تا از آن مکان بگریزد اما صدای فریاد رایان باز هم در رفتنش وقفه انداخت.

-گُل! توی دروازه.

نفس نگاه بهت زده اش را میان در و رادوین به چرخش در آورد.

رادوین در گوشه ای ایستاد.

سر آخر نفس پیش رفت و در اتاق را باز کرد.

رایان در حالی که پیراهنی را درون مشتش مچاله کرده بود، داخل کمدش پرت کرد و باز هم فریاد کشید:

چه می کنه این بازی کن!

دخترک چشم گردو کرد و با تعجب پرسید:

رایان داری چی کار می کنی؟

رایان در حالی که آماده می شد تا لباس بعدی را به داخل کمد پرتاب کند، جوابش را داد:

دارم لباسام و جمع می کنم، خودت گفتی جمع کن دیگه.

دخترک به یک باره از کوره در رفت و صدای اعتراضش به هوا خاست:

من گفتم جمع کن، نگفتم لباسات و بچپون تو کمدت که. رایان این چه بساطیه راه انداختی؟!

پسرک با بی قیدی خندید و گفت:

بی خیال چه فرقی داره تو گفتی جمع کن منم جمع کردم دیگه! حالام راه بیوفت بریم که همین جوریش دیرمونم شده!

نمی دانست مردی این سوی دیوار ایستاده و با جان و دل به صدای خنده هایش گوش می کند؛ خنده هایی که خودش سال ها از آن محروم بود.

صدای قدم های رایان را که شنید، پا تند کرد و خودش را درون اتاق کارش انداخت.

نفس خیره به نقطه ای که تا چند لحظه ی پیش قامت مردانه ی رادوین را در خود جای داده بود، نگاه می کرد.

رایان با لودگی چمدانش را روی پارکت ها کشید و گفت:

می گم نفس، یه زنگ بزن به ملیکا ببین آماده ان یا نه؟!

دخترک تکان خفیفی خورد و گفت:

باشه.

تلفنش را از جیب مانتویش در آورد و راهش را به سمت بیرون از عمارت کج کرد و رفت.

در لحظه ی آخر رایان نگاه به آن نقطه ای انداخت که دلبرکش به آن خیر بود و بی آن که چیزی دستگیرش شود، به سمت کتابخانه رفت تا قبل از رفتنش از مهین خداحافظی کند.

****

-ملیکا بجنب همه پایین منتظرن!

-صبر کن کیفم و بردارم بعد بریم!

چنگ زد و کیفش را از روی کانتر برداشت و در حالی که شالش را مرتب می کرد از مهرداد پرسید:

مهرداد، گاز و بستی؟

مهرداد چمدان خودش و ملیکا را درون آسانسور گذاشت و گفت:

آره همه چیز و چک کردم تو فقط دست بجنبون دیر شد.

دخترک نگاه اجمالیش را نثار واحدشان کرد و درب آن را قفل کرد و پشت سر مهرداد سوار آسانسور شد تا به بقیه ملحق شوند.

به محض آن که به پارکینگ رسیدند، مهرداد به سراغ پسر ها رفت که مقابل ساختمان ایستاده بودند و با هم خوش و بش می کردند.

ملیکا هم در غیاب برادر ارشدش، چمدان ها را درون صندوق مزدا 3 مهرداد گذاشت و خودش هم درون خودرو نشست.

مهرداد هم بعد از آن که با رایان و ماهان کمی صحبت کرد، پشت فرمان نشست و اتومبیلش را به حرکت در آورد.

ملیکا به قدری خسته بود که از فرصت استفاده ی کامل را برد و سریعاً خوابید.

خوابیدن او همانا و حسرت کشیدن مهرداد برای همراهی رایان و ماهان هم همانا.

ماهانی که بی توجه به غر زدن ها و بد عنقی های آدریانا با رایان و نو عروسش خوش می گذراند.

تنها رایان از همسفرش شانس آورده بود.

به حق که نفس کم از فرشته ها نداشت.

در این میان تنها، آرین عبوس بود که هیچ مداخله ای نمی کرد. گویی، او با خودش هم قهر کرده بود. صدای موسیقی را زیاد کرد و بی توجه به کلکل های رایان و ماهانی که با هم مسابقه گذاشته بودند و ویراژ می دادند، پنجره های اتومبیلش را بست و در آرامش به رانندگیش پرداخت.

این روز ها همه چیز دست به دست هم داده بودند تا روی خوش نبیند.

سعی می کرد تمام حواسش را متمرکز رانندگی کند تا کمتر خاطرات دست به گریبانش شوند. اما مگر می شد؟!

مگر می توانست آن همه خاطره ی بد و خوبی که از این ویلا داشت را نادیده بگیرد؟!

این ویلا تمام خاطرات کودکیش را یدک می کشید. همان زمان هایی که برادر کوچک بود برای دل آرینی که از دار دنیا نه مادر داشت و نه پدر.

حلقه ی اشک در چشمانش جوشید .

لبش را به دندان گرفت تا مبادا اشک هایش بریزند او را از اینی که هست، رسواتر کنند.

جای خاطراتش درد می کرد و قلبش را می فشرد.

باورهایش شکسته بود. سختی تا چه حد؟

بیست و هشت سالش بیشتر نداشت اما به آخر خط خودش رسیده بود. به یقین دلبرکش تنها امید باقی مانده اش محسوب می شد.

گاهی اوقات حقیقت ها چنان بر روی سرت آور می شوند که جایی برای اعتقاداتت نمی گذارند. آن وقت است که از تمام تو، یک جسم جوان می ماند و یک روح چند صد ساله.

به این حقیقت ها باید یک لبخند ملیح زد و از کنارش عبور کرد قبل از آن که جسم را هم نابود کند!

عمق فاجعه آن جاییست که ساده گذشتن از این حقایق کار سهلی نیست و فقط خودت می دانی که با چه جان کندنی از آن ها می گذری.

اما او گذشتن را نمی خواست.

اصلاً او اهل گذشتن نبود!

حوالی غروب آفتاب، به ویلا رسیدند.

بی آن که به خودش زحمت بدهد و خودرو را به داخل حیاط ویلا ببرد، تک بوقی زد و به رایان اشاره کرد تا به سراغش بیاید.

رایان به در مازراتی اش تکیه داد و پرسید:

چی شده؟ چرا تو نمی آی؟

میشی های غم زده اش را به ساختمان ویلا دوخت و گفت:

بشین تا پاساژ آرامش بریم یه سری خرید برای ویلا بکنیم و برگردیم!

پسرک، اتومبیل را دور زد و در کنار آرین نشست.

با نگرانی پرسید:

چت شده؟ به خاطره ماهان و آدریانا ناراحتی؟

نیشخند عمیقی زد و در حالی که حواسش را به خیابان قرض داده بود، زمزمه کرد:

کاش مشکل من فقط اون دو تا کفتار بودن!

-پس مشکلت چیه؟

-این ویلا یادآور خاطرات من و آرینه.

-خدا بیامرزتش.

-مرسی.

-این که داری از خاطراتت فرار می کنی فکر می کنی درسته؟

-پنج ساله که کابوس شب و روزم شدن؛ تو از فرار چی می دونی؟ من اگه فرار تنها گزینه م بود که به انتقام فکر نمی کردم.

-کدوم انتقام؟ کوش؟ تو فقط داری خودت و گول می زنی.

اتومبیلش را مقابل پاساژ پارک کرد و لبخند معنا داری را ضمیمه ی صورتش کرد.

-گول نمی زنم چون من همین الانشم اولین قدم خودم و برداشتم حالا منتظر یه سری اسنادم که جا پام و محکم کنه. حالا هم بشین تو ماشین تا من برم یه سری خرت و پرت بخرم و جلدی برگردم!

پسرک با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

امیدوارم همین جوری که می گی باشه؛ چرا تنها می ری؟ بذار منم بیام کمک دستت.

-باشه هر طور میلته.

برای ساعتی در آرامش مایحتاجشان را فراهم کردند و با هم به سوی ویلا بازگشتند.

رایان جلوتر از آرین، مقداری از خرید هایشان را برداشت و به داخل ساختمان رفت.

امان از آرینی که باز هم خاطرات پایبندش کرده بودند. این روز ها حتی خاطرات هم کمر به قتلش بسته بودند.

انعکاس نارضایتی در چشمانش بیداد می کردند. او اقامت در این ویلای نفرین شده ای را نمی خواست. همان ویلایی که در هر گوشه اش خاطرات فراموش ناشدنی آن روزهای خوبش جولان می داند.

نفس عمیقی کشید تا از التهاب درونیش بکاهد. اتومبیلش را در کنار خودروی مهرداد پارک کرد و باقی کیسه های خرید و چمدانش را از درون اتومبیل برداشت.

سرش سنگینی می کرد. صداهای مزاحم در ذهن ناآرامش جولان می دادند و بر قلب رنجیده اش می تاختند.

نگاهش کشیده شد به گوشه ی انتهایی سمت راست باغ در بالای همان کلبه ی درختی ای که دست ساز خودش و آن پسر عموی بی وفایش بود .

همان کلبه ای که اسرار کودکانه شان را در آن پنهان می کردند.

"گاهی دوست دارم به دور از همه ی مشغله ها، کینه ها و دورویی ها... کودک شوم چون دنیای آدم بزرگ ها وفا ندارد*"!

نگاه غم زده اش را از کلبه ی چوبی گرفت و به داخل ساختمان قدم برداشت.

با تمام توان پس زد حس های منفی ای را که در قلبش خیمه زده بودند و کوه شد تا کسی نبیند شکستن دوباره اش را!

احساساتش به غلیان افتاده بودند .

مهرداد جلو آمد و با خوش رویی کیسه های خرید را از دستش گرفت.

چمدانش را همان جا در جلوی در رها کرد.

خودش را به مبل تک نفره ای رساند و بر رویش نشست. خاطرات مدام در مغزش مرور می شدند. هر لحظه امکان داشت تا آن فضای سنگین حاکم شده بر سالن ویلای پدریش او را در هم بشکند و رسوای عالم کند.

با کلافگی از جایش بلند شد و از مهرداد پرسید:

اتاق من کدومه؟

مهرداد با دستش به اتاقی اشاره کرد و گفت:

اونه.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و به همراه چمدانش راه اتاق را در پیش گرفت تا در خلوتش از این سردرگمی هایی که مدام به گریبانش چنگ می انداختند، کم کند.

بی آن که چراغ اتاق را روشن کند، چمدانش را در گوشه ای از اتاق گذاشت و بر روی تخت تک نفره اش نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

روشنایی را می خواست چه کار وقتی تمام دنیایش را تاریکی فرا گرفته بود.

روشنایی اندک اتاق را هم مدیون مهتابی بود که از لا به لای پرده ی اتاقش به درون سرک آن می کشید.

تقه ای به در اتاقش خورد و سکوت محضش را مختل کرد.

آه سردی کشید و میشی هایش را به مهتابی دوخت که در آسمان سیاه شهر دلبری می کرد؛ حتی این دلبری ها هم او را به وجد نمی آورد!

به آرامی زمزمه کرد:

بیا تو!

در اتاق باز شد و متعاقبش صدای ظریف دلبرکش در گوشش پیچید:

شام آماده اس، نمی آی؟

با لحن سردی جواب داد:

نمی خورم، گشنه م نیست.

دخترک اخم ظریفی کرد و آزرده خاطره گفت:

باشه.

با غیض در اتاق را بست و پسرک باز هم در پشت در بسته ی اتاقش تنها رها کرد.

****

آه عمیقی کشید و آخرین لیوان را هم شست و بر روی آبچکان گذاشت.

-می شه زحمت یه فنجون اسپرسو رو برام بکشی؟!

به سمتش چرخید و لبخندی به چهره ی خسته ی مرد پر رنگ شده ی این روز هایش، زد.

-حتماً.

به حق که این دختر در مهربانی همتا نداشت.

پسرک پشت میز نشست.

ملیکا هم در عرض یک ربع برای مردش اسپرسو و برای خودش قهوه با شیر و شکر آماده کرد.

دخترک رو به رویش نشست و فنجان قهوه اش را جلویش گذاشت.

پسرک باران زده، زیر لب تشکر کرد و در سکوت قهوه اش را نوشید.

ملیکا هم بی آن که خلوتش را بهم بزند، به او خیره شد.

مدتی به سکوت گذشت، تا آن که آرین لب باز کرد و گفت:

این خونه زجر آوره برام!

دخترک، فنجان قهوه اش را بر روی میز گذاشت و با سر انگشت کشیده اش لبه ی فنجان را به بازی گرفت.

آرین باز هم خودش به حرف آمد و پرسید:

اون کلبه درختیه ته باغ و یادته؟

به معنای تایید سرش را تکان داد؛ او خوب می دانست که آرمان از کدام کلبه می گوید. آن کلبه همانی بود که آرمانش ورود به آن را غدقن اعلام کرده بود.

به آرامی لب زد:

هنوزم به جز خودتون دو تا کسی حق نداره بره اون جا؟!

ملیکا برق اشک را به وضوح در میشی های آرین شکار کرد اما به روی خودش نیاورد تا مبادا غرور مردانه ی مردش بشکند

این مرد باران زده، بی پناه بود در برابر خاطراتی که او را از هر طرف احاطه می کردند.

میشی هایش هوس آبتنی کرده بودند و او با تمام قدرتش خواسته ی چشمانش را پس می زد.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و لب زد:

اون کلبه یدکش تمام رازهای یواشکیمون بود. اما از وقتی که آر...

صدای ظریفی حرفش را برید:

آرین!

هر دویشان به سمت صدا چرخیدند و با آدریانا رو به رو شدند .

آرین در کمال جدیت اخم غلیظی کرد و پرسید:

بفرمایید؟

-می خوام باهات حرف بزنم.

ابروهای ملیکا شدیداً همدیگر را در آغوش کشیدند. این گفته ی آدریانا بی منظور نبود و به او می فهماند که یقیناً او در جمع این پسر عمو و دختر عمو جایی ندارد.

از روی صندلی برخاست و گفت:

من می رم یه کم استراحت کنم.

آرین با تمنا نگاهش کرد، اما او از کنار تمام خواستن های آن دو گوی وحشی گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

آدریانا نیشخندی زد و کنار گوشش نجوا کرد:

خوبه خودت فهمیدی که اینجا اضافی هستی؟!

انگشت های ظریفش را مشت کرد و از کنار آن همه خودخواهی گذشت.

خودخواهی که تصور می کرد زیبایی مصنوعیش هر مردی را اغوا می کند.

با قدم های شمرده خودش را به آرین رساند و دستش را بر روی شانه ی پسرک گذاشت و کمی خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

اخم ظریفی بر پیشانی نشاند و لب زد:

از کی تا حالا من عزیز دل تو شدم؟!

لبخند مرموزش جان گرفت.

-تو همیشه عزیز من بودی.

می دانست آدریانا ارزش داشت برای پسر عموی خاک شده اش دریا، دریا.

اما او که آرین نبود، بود؟

او بیزار بود از این دخترک و بس!

از روی صندلیش بلند شد و دست آدریانا را پس زد.

-من که نه یادم میاد و نه علاقه ای به یادآوریش دارم.

-فقط به خاطره این که با اون ماهان عوضی ازدواج کردم؟!

نیشخند عمیقی زد.

قدم از قدم برداشت که بازویش توسط آدریانای سمج کشیده شد.

-مَـ...

صدای هشدار دهنده ی ماهان حرفش را برید:

-آدریانا!

با ترس بازوی آرین را رها کرد و به ماهان خشمگین چشم دوخت. ماهانی که مانع فاش شدن رازهای مگویش شد.

او از این پسرک به شدت حساب می برد.

نگاه لغزانش را نثار چهره ی عاری از احساس آرین کرد. همان چهره ای که سال ها از محبت بی دریغش منع شده بود. می دانست که این مرد دیگر آن عاشق شوریده و شیدایش نیست!

حداقل نه تا زمانی که رازها برایش بر ملا نشده باشند.

او چقدر خوش خیال بود به مردی که ظاهر آرینش را یدک می کشید و بس!

ترسان جواب داد:

بله؟

ماهان دستانش را محصور جیب هایش کرد و گفت:

این ریش تراش من کجاست؟

می دانست این مرد قلدر و عاشق تنها بهانه می آورد برای داشتن زنی که هیچ گاه با او نزدیکی نکرده بود.

او این زن هفت خط را می پرستید و گناه کبیره اش همین بود!

"چه قدر درد دارد قلبی که تو را می خواهد و تو او را زیر پاهایت له می کنی*"!

پا تند کرد و همراه ماهان به اتاقشان بازگشت .

به محض این که پایش به داخل اتاق رسید، ماهان هولش داد که محکم بر روی پارکت های زمین افتاد.

اشک درون زمرد هایش جوشید و او با نفرت به چشمان قهوه ای رنگ مرد بر افروخته ی رو به رویش خیره شد.

ماهان با خشم کنترل شده ای غرید:

مگه نگفتم طرف آرین نپلک؟!

انگشت تهدید به سمت دخترک گرگ صفت رو به رویش نشانه رفت و با غیض اتمام حجت کرد در حقش:

درسته پنج سال پیش قصر در رفت از آتیش سوزی اون کلبه ای که درش رو شهرام روش قفل کرد ولی این بار دیگه از اون تو بمیری ها نیست! فقط کافیه یه بار دیگه دور و برش ببینمت تا خودم سند مرگش رو خط به خط بنویسم و امضاء عزرائیل رو بیمه ی سندش بکنم، فهمیدی؟!

بر خودش لرزید.

خوب می دانست این مرد برای آن که او را داشته باشد، هر کاری می کند.

سرش را به تندی تکان داد و گفت:

باشه هر چی تو بگی!

پسرک لبخند معنا داری به لب آورد و زمزمه کرد:

عالیه!

بی معطلی در را بست و از آن اتاق کذایی که روحش را به بند می کشید، فرار کرد.

انتهای مردانگی تا کجا؟!

آخر چه کسی ارزش این همه فداکاری او را داشت؟!

بغض چنگ انداخت و سیب شد در گلویش.

او محکوم نبود به تحمل آدریانا اما خود را محکوم می کرد، نه برای آن که عاشق آدریانای گرگ صفت بود بلکه برای محافظت از آرین عزیز کرده اش خود را فدا می کرد.

چنگی به میان موهای خوش حالتش زد و پله ها را طی کرد. دلش کمی آرامش می خواست. آرامشی ناب در کنار خواهر ناتنی و بی وفایش.

قدم هایش را به سمت اتاق ملیکا تنظیم کرد. باید با او کمی صحبت می کرد. قطعاً این دخترک برایش اهمیت خاصی داشت، به دور از تمام نقشه های پلید پارسای بزرگ.

آه عمیقی کشید و با تردید، ضربه ی آرامی به در اتاق زد.

صدای ظریف ملیکا آرامش را در وجودش تزریق کرد:

بله؟

با صدای بم و آرامی لب زد:

ماهانم می شه چند دقیقه وقتت و بگیرم؟!

در اتاق باز شد و ملیکا در مقابلش ظاهر.

با نگرانی پرسید:

اتفاقی افتاده؟

تک خنده ی خسته ای زد.

"ددنیا چه قدر بی رحم است!

این جا حتی خندیدن را هم می زنند*"...

-نه می خواستم برم لبه ساحل گفتم بیام از تو بپرسم همراهیم می کنی یا نه؟

نگاهی به چهره ی ماهان انداخت، چهره ای که فریاد بی صدایش هر بیننده ای را کور می کرد.

دلش سوخت به حال برادری که عجیب در دل کوچکش جا باز کرده بود.

با تعجب پرسید:

این وقت شب؟

پسرک مظلومانه جوابش را داد:

آره مگه اشکالش چیه؟!

دخترک می دانست این چشم های زیبا و مظلوم شده، حرف ها دارند برای گفتن.

با زبان لب پایینش را تر کرد و لب زد:

بذار شالم و سرم کنم، تا بریم!

لبخند ماهان جان گرفت و او بی درنگ به همراه شال سفید رنگی از اتاق خارج شد. شال را آزادانه به روی خرمن خرمایی رنگش انداخت و گفت:

بریم؟

ماهان دست برد و موهای خرماییش را زیر شال مرتب کرد؛ بعد با لبخند غمگینی گفت:

بریم بانوی زیبا!

لبخند بر روی لب های دخترک جان گرفت و روح بهاری بخشید به وجود تکیده ی این مرد غم زده.

گویی بهار با این لبخند زودتر به پیشوازش آمده بود!

"گاهی دلم از تمام دنیا می گیرد...

اما چاره ای جز استقامت در خود نمی بینم و این یعنی عمق فاجعه ای که مرا به مُردار فانی شده ی وجودم می کشاند*"...

ساحل تا ویلا فاصله ی چندانی نداشت و آن ها در سکوت تمام راه را تا ساحل طی کردند.

ملیکا کفش هایش را در آورد و در دستش گرفت. او راه رفتن بر روی شن های ساحل را این گونه می پسندید.

خنکای زمین زیر پایش آرامش را در نورن به نورن مغزش تزریق کرد. با دم عمیقی ریه هایش را از هوای ملایم و مرطوب بهاری پر کرد.

نگاهی به ماهان مسکوت انداخت و اشاره زد.

-زود باش توام بیا!

پسرک چشم گردو کرد و انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و با بهت لب زد:

من؟!

ملیکا خم شد و در حالی که انگشتان کشیده و ظریفش را درون آب فرو می برد به تعجب بردارش پاسخ داد:

آره تو!

مظلومانه لبخند محوی زد. امشب تمام مظلومیت های دنیا در این مرد باران زده خلاصه شده بود.

قدمی به سمت خواهرش برداشت. صدای تذکر ملیکا در گوشش زنگ خورد:

بدون کفش!

نگاه عاجزی به پاهایش انداخت .

دخترک اخم تصنعی کرد و بر روی خواسته اش پا فشاری کرد.

-دِ یالا!

مطیعانه کفش هایش را در آورد.

دخترک از گیج بازی های برادرش به شدت کلافه شده بود.

نفسش را به شدت فوت کرد و نالید:

مگه تا حالا امتحان نکردی؟!

نگاه غمگینش را به بلوطی های خواهرش دوخت و معصومانه لب زد:

نه.

ملیکا کمی متعجب شد اما به روی خودش نیاورد تا مبادا این مرد را بیشتر از این ناراحت و مغموم کند. به جایش لبخندی زد که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند و گفت:

خب حالا امتحان می کنی مشکلی نیست که!

دست ماهان را کشید و با خودش هم قدم کرد .

-راه رفتن روی شن های ساحل به غیر از این که خواص درمانی فوق العاده ای داره، یه عالمه دوست داشتنیه!

مرد جوان بی آلایش خندید و گفت:

واقعاً جالبه!

نگاه شیطنت آمیزش را نثار نیم رخ آرام ماهان کرد و گفت:

معلومه که جالبه، حالا جالبترم می شه.

تا پسرک بتواند منظور حرفش را هضم کند، خم شد و مشت کوچکش را پر از آب کرد و به روی ماهان پاشید.

با دیدن چهره ی مات شده ی ماهان، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و قهقهه زد.

پسرک نگاه انتقامجویانه ای حواله اش کرد و هشدار دهنده تکرار کرد:

که جالبترم می شه، آره؟

با ترس خنده اش را جمع کرد و قدمی به عقب برداشت. کفش هایش بر روی زمین افتادند. ماهان هم کفش هایش را در کنار کفش های او گذاشت.

ملیکا پا تند کرد تا از ماهان خبیث شده، فرار کند اما ماهان زودتر از او دست به کار شد و در یک حرکت او را روی دوشش انداخت.

دخترک بیچاره حتی فرصت آن را هم پیدا نکرد که تا اعتراضی بکند چرا که در عرض چند ثانیه درون آب فرو رفت.

با خنده مشت کم جانش را نثار سینه ی ستبر ماهان کرد و نالید:

ولم کن، پسره ی خبیث.

ماهان هم متقابلاً خندید و گفت:

خب منم دارم جالب ترش می کنم دیگه، چرا می زنی پس؟!

به یک بار بر سر ماهان فلک زده جیغ کشید:

خیلی خبیثی ماهان!

ماهان قهقهه ای زد و در جوابش گفت:

ای جانم چه قدر کیف می ده اذیت کردنت!

ملیکا با تخسی تقلا کرد تا خودش را از دست ماهان خلاص کند و بر سرش غر زد:

ولم کن!

-اخه من ولت کنم کلًا فرو می ری تو آب که!

دخترک شیطان شده با حرص چشمانش را بست و کلمات را پشت هم ردیف کرد.

-بدجنس، بدقواره، شلنگ، واشر سر سیلندر، زنجیر چرخ، فرمون، کلاچ، پیستون، سوپاپ...

نفس کم آورد و سکوت ماهان هم باعث شد تا چشمانش را باز کند و با چهره ی مات شده اش مواجه شود.

با تخسی بر سر پسرک بی نوا غر زد:

ببند آب می ره توش!

ماهان تک خنده ای زد و با تعجب پرسید:

تو پرستار ماشینی یا پرستار آدم؟

با لودگی پرسید:

چه طور؟

-آخه دل و روده ی ماشین جماعت رو به من بیچاره نسبت دادی که!

-حقته حالا من و می ذاری پایین یا نه؟

ماهان هم بدجنسی را در حقش تمام کرد و او را رها کرد. با آن که سطح آب کم بود اما دهان و بینی اش از آب پر شده بود.

دلسوزانه زیر کتف خواهرش را گرفت از روی زمین بلندش کرد.

ملیکا هم به تلافی بلایی که بر سرش آمده بود ماهان را هول داد و در آب انداخت.

سر آخر بر روی شن های ساحل نشست بلند بلند به حال و روز ماهان خندید.

ماهان هم خودش را از آب بیرون کشید و در کنارش نشست و پر حرص گفت:

آره بخند، شیطون بلا که خندیدنم داره!

دخترک در میان خنده هایش بریده بریده گفت:

تا... تا حالا آب بازی... انقدر... بهم نچسبیده... ه... بود!

پسرک با لودگی گفت:

قابله شما رو نداشت والا من که اولین بارم بود به یه شیطون بلا برمی خوردم و آب بازی می کردم!

چشمان بلوطی رنگش در آن سیاهی شب از تعجب گرد شدند و با ناباوری پرسید:

واقعاً؟!

آه عمیقی کشید و لب زد:

من خیلی تنهام ملیکا!

دخترک اخم ظریفی کرد و تشر زد:

چرت نگو!

-من حتی دختری که دوست دارم رو هم ندارم!

نگاه سردرگمش را نثار نیم رخ غمگین برادرش کرد و با گیجی پرسید:

منظورت چیه؟

-من آدریانا رو ندارم.

دخترک تک خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و با لودگی گفت:

پس اینی که تو ویلاست بدلشه؟!

-آدم نمی تونه صاحب چیزی که به زور به دست می آره باشه.

-مگه آدریانا خودش نخواست که با تو باشه؟

-نه.

زبانش بند آمده بود؛ نمی دانست شوک حرف های ماهان را هضم کند یا نگاه غم زده اش را!

چشمه ی اشک در چشمانش جوشید. تنهایی های ماهان او را هم دگرگون کرده بود؛ دستش را به دور بازوی پسرک حلقه کرد و لب برچید:

چرا با خودت بد کردی؟

بوسه ای بر روی خرمن گیسوی خواهرکش کاشت و با صدای بم و لرزانش که میراث یک زلزله نه ریشتر را یدک می کشید، زمزمه کرد:

چون فکر می کردم اگه باهام ازدواج کنه حتماً نظرش بر می گرده.

-ماهان؟

-جانم دردونه؟!

-هیچی!

نگاه نافذ پسرک معذبش می کرد.

هول زده از جایش برخاست و چشم دزدید از آن نگاه مواخذه گر و گفت:

بهتره برگردیم ویلا چون لباسامون خیسه هوا هم آنچنان عالی نیست، ممکنه سرما بخوریم!

با همان شتاب کفش هایش را به پا کرد و جلوتر از ماهان به سمت ویلا راه افتاد. صدای قدم های آرام و شمرده ماهان را از پشت سرش می شنید اما در خودش جرات آن را نمی دید که با ماهان رو به رو شود چرا که می ترسید ماهان تمام حرف هایش را از بلوطی هایش بخواند.

نتوانسته بود بگوید که احساس زنانه اش به او هشدار می دهد، آدریانا برای مردش بیشتر از یک پسر عمو اهمیت قائل است.

به محض آن که در سالن را باز کرد چشمش به چهره ی برزخی آرین و نیشخند مسخره ی آدریانا افتاد.

با سستی قدمی به داخل گذاشت هم چو بچه ای خطاکار سر به زیر انداخت.

دلش تنها به نگاه نگران مهرداد و ماهان برادر شده ای که پشتش قرار داشت، گرم بود.

نه نیشخند آدریانا و نه حتی نگاه توبیخ گر آرین او را نمی آزرد، تنها آن نگاه نگران مهرداد که بوی دلخوری را با خودش یدک می کشید، او را شرمنده می کرد.

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و به آشپزخانه پناه برد.

سیبک گلویش را نمی توانست قورت بدهد. گویی قصد خفه کردنش را داشت. نفس عمیقی کشید و آبی به دست و صورتش زد.

صدای مهرداد او را از جا پراند:

بیا برو لباسات و عوض کن خیسه!

لبخند پر استرسی زد و سر به زیر انداخت تا دلخوری آن چشم های شکلاتی رنگ را فاکتور بگیرد.

مهرداد حوله ای را به سمتش گرفت و با تمسخر لب زد:

خوش گذشت؟!

لب گزید و به آرامی زمزمه کرد:

ماهان می خواست بره پیاده روی منم دلم نیومده تنهاش بذارم.

مهرداد به آهستگی غرید:

من به این حرفا کاری ندارم ملیکا؛ من حرف حسابم اینه شمایی که داشتید می رفتید نمی تونستید یه خبر بدید آدم نگران نشه؟!

با صدای ریزی در جواب تمام غرغر های مهرداد که منشاءش تنها نگرانی برادرانه بود، گفت:

دیگه تکرار نمی شه!

سرزنشگر گفت:

آخه مگه بچه اید شما دو تا؟!

حوله را نشان مهرداد داد و گفت:

من برم لباسام و عوض کنم، سردمه؟!

مهرداد نفسش را پر صدا فوت کرد و غر زد به جانش:

بیا برو شما دو تا که من و جون به لب کردید. امیدوارم از دفعه ی بعد حداقل یه خبری بدید!

دخترک لبخند کم رنگی زد و سرش را کج کرد و گفت:

چشم هر چی داداش جونم بگه.

مهرداد در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند و خود را جدی نشان بدهد، از سر راه خواهرکش کنار رفت و گفت:

بیا برو کم زبون بریز!

****

خمیازه ای کشید و دستش را در مقابل چشمان مهردادی که با تلفنش سرگرم بود، تکان داد و لب زد:

کجایی عمو یادگار؟

مهرداد چشم غره ای نثار چهره ی رنگ پریده اش کرد و گفت:

با اجازت همین جا.

برای برادرش زبان درازی کرد و لیوانی آب برای خودش ریخت و یک نفس خورد.

سکوت ویلا برایش کمی عجیب بود.

با کنجکاوی از مهرداد پرسید:

بقیه کجان؟

-ماهان که بیرون کار داشت و سر صبحی از ویلا بیرون زد. نفس و رایانم رفتن یه کم برای خودشون خرید کنن و بگردن. آرین و آدریانام که هر کدوم تو اتاقای خودشونن و قصد بیرون اومدن ندارن.

چای کم رنگی برای خودش ریخت و با بی قیدی پشت میز نشست.

جرعه ای از آن را نوشید و این بار پرسید:

تو چرا نرفتی؟

مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و جوابش را داد:

با کی می رفتم.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

خب، با رایان و نفس.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثار چهره ی بی خیال ملیکا کرد و گفت:

به عنوان علم می رفتم بین یه تازه عروس و دوماد می گفتم چند منه؟!

دخترک تک خنده ی بی حالی سر داد و ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.

مهرداد با نگرانی مشهودی سوال کرد:

حالت خوبه؟

ملیکا دستی به چهره اش کشید و گلویش را با جرعه ای دیگر از چای معطرش تر کرد و لب زد:

آره، خوبم.

پسرک با لحن معترضی گفت:

آره، اصلاً خوب بودن داره ازت چکه می کنه!

بی توجه به نیش زدن های برادر ارشدش، در سکوت چایش را نوشید.

مهرداد نفسش را با کلافگی بیرون فرستاد و غر زد:

پاشو تنبل خانوم صبحونه بخور بعدشم یه دوش آب گرم بگیر سرما از تنت در بیاد!

دخترک خندید و مطیعانه به دستورات برادر دلسوزش گوش سپرد.

بعد از آن که کمی صبحانه خورد، دوش آب گرمی گرفت و برای رفع بی حوصلگی اش به حیاط ویلا رفت و بر روی تابی که در زیر درخت سیبی بسته شده بود، نشست.

موسیقی دلنوازی را از لیست گوشیش انتخاب کرد و هندزفری هایش را درون گوش هایش گذاشت.

شالش را از سرش جدا کرد و به موهای خرمایی رنگش اجازه داد تا برای نسیم بهاری، دلبری کنند.

بی خبر بود از مردی که آن سوی پنجره ایستاده بود و به جای آن که به صدای مخاطب تلفنش گوش بدهد، حواسش پی آن موهای باز و دخترک معصومی بود که بر روی تاب نشسته بود و با لبخند بلوطی هایش را در حیاط خانه می چرخاند.

صدای بلند و اعتراض آمیز سماعی باعث شد تا چشم از دلبرکش بردارد و دوباره حواسش را جمع گفته های سماعی کند:

آقا، متوجه شدید چی گفتم؟

با گیجی لب زد:

نه یه بار دیگه تکرار کن!

-می گم حالا با این پسره که قاتل حامد و شهلاست چی کار کنیم؟

دستی به پشت لبش کشید و گفت:

مطمئنی یه پسر کار دسته حامد و شهلا داده؟

-اصلاً به قیافه ی سوسولش که نمی خوره، خودتون باید از نزدیک ببینید تا متوجه بشید که چی می گم.

به آرامی زمزمه کرد:

پس قطعاً از کسی دستور گرفته .

در یک تصمیم سریع گفت:

ببین سماعی!

-جانم آقا؟

-تا وقتی که برگردم یه کم گوش مالیش بدید ببینید مغور می آد یا نه!

-خیالتون تخت آقا، خودم ترتیب کاراش و می دم. فقط جسارتاً کی بر می گردید؟!

-تا دو روز دیگه تهرانم.

بی حرف اضافه ای تلفن را قطع کرد و میشی های سرگردانش را به تاب تک نفره ای که تا لحظاتی پیش دلبرکش بر روی آن نشسته بود، دوخت و آهی از سر حسرت کشید.

بی آن که بداند دلبرک کنجکاوش پا در منطقه ی ممنوعه گذاشته و حد و حصارها را شکسته، خودش را به حیاط رساند و کمی به اطراف نگاه انداخت.

میشی های نافذش در نیمه باز کلبه را شکار کرد.

مسلماً احمق که نبود، بود؟!

دست مشت کرد و رگ زد. به دلبرکش بارها گوش زد کرده بود که آن کلبه تنها مختص اوست و پسر عموی بی وفایش.

پا تند کرد و خود را به پایین کلبه ی درختی دوست داشتنیشان رساند.

با احیاط پلکان آن را طی کرد و بر روی آخرین پله کمی بیشتر ایستاد.

دست و دلش نمی رفت تا در کلبه را باز کند. از سوی دیگر نمی خواست باور کند که دلبرکش قوانین را شکسته است.

محکم پلک زد تا بر خودش تسلط یابد و در را گشود اما آن چه را که نباید می دید، به چشم خود دید.

ملیکا رو به روی در ایستاده بود و با چشمان گرد شده اش هیبت مردانه ی آرین را می پایید.

قدمی به داخل کلبه گذاشت که مساوی شد با قدمی که ملیکا به قصد عقب نشینی برداشت.

با لحن کنترل شده ای از میان دندان های قفل شده اش غرید:

این جا چی کار می کنی؟

دستانش از وحشت یخ کردند، آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و لب زیرینش را با زبان تر کرد و گفت:

من... من... به... خدا... آرین اون... جو...

طاقتش طاق شد و سیلی محکمی را نثار گونه ی ملیکا کرد و به یک باره عربده کشید:

پرسیدم این جا چی کار می کنی؟

دخترک بغ کرده در خودش فرو رفت و سرش را به زیر انداخت؛ خودش هم خوب می دانست این کنجکاوی آخر سر کار دستش خواهد داد.

برای دفاع از خودش هیچ حرفی نداشت که به این مرد دیو شده بگوید، پس سکوت کرد.

آرین مشت محکمش را نثار چهار چوب در کرد به طوری که کلبه تکان خفیفی خورد و دوباره فریاد زد:

جواب من و بده! تو این جا چی کار می کنی؟

تن صدایش به حدی بلند بود که رایان و نفس تازه از گرد راه رسیده را به سمت خود کشاند.

گویی خدا، برای دل نازک ملیکا ناجی هایش را فرستاده بود.

آرین وحشی شده، بدون کوچک ترین رحمی چنگ زد و موهای دلبرکش را همراه با شالش در مشت گرفت. دندان هایش را بر روی هم سایید و در کنار گوش دخترک باز هم غرید:

پس چرا لال مونی گرفتی؟

با نفرت دخترک را به سمت پلکان هول داد و گفت:

از جلوی چشمم گم شو فقط!

دخترک بی نوا، در مقابل میشی های بی رحمش از پله ها افتاد و او حتی کوچک ترین زحمتی به خودش نداد تا دلبرکش را نجات دهد و اگر رایان سپر نشده بود، مطمئناً از آن فاصله ی نچندان کوتاه به زمین افتاده بود.

اصلاً به درک که او را می پرستید !

ملیکا اعتمادش را هم به زیر رادیکال کشیده بود و این یعنی عمق فاجعه.

نیشخند به چهره ی جدی و در هم فرو رفته ی رایان زد و در کلبه را بر رویشان بست و به آن تکیه داد.

صدای اعتراض رایان که زخم زبان می زد، وجودش را لرزاند.

-آره ببند در و! به جز در رفتن می تونی چی کار کنی؟! آخه مگه اسم تو رو هم می شه گذاشت مرد؟

او چه می دانست از مردانگی آرینی که یک جا تمام نشده بود؟!

آه عمیقی کشید و بی توجه به صدای سرزنشگر رایانی که یک طرفه به قاضی می رفت، میشی هایش را به تک صندوچه ی خاک خورده ی گوشه ی کلبه دوخت.

رایان، ملیکای موش شده را به نفس سپرد و با صدای بلندی ملیکا را خطاب قرار داد:

من نمی دونم تو برای چی با این وحشی کنار می آی؟

کار دل است دیگر؛ وقتی دل بسرد که این حرف ها حالی اش نمی شود.

او هم دل سرانده بود، فقط انکار می کرد که هنوز هم نسبت به این مرد وحشی بی تفاوت است.

سیبک گلویش را فرو فرستاد و نگاه زخم خورده اش را حواله ی در بسته ی کلبه کرد و گفت:

این جوری نگو رایان من تقصیر کار بودم.

رایان با کلافگی تشر زد:

تقصیر توام که باشه اون باید انسان باشه و مثله حیوون از روی غریزه تصمیم نگیره.

نفس ملیکای مغموم را با خود همراه کرد و رو به رایان گفت:

حالا انقدر حرص نخور! تو که نمی دونی چی شده پس تصمیم نگیر!

رایان هم آخرین نگاهش را نثار آن کلبه ی کذایی کرد و با دخترها همراه شد.

ملیکا دست نفس را پس زد و به سوی شلنگ آب رفت.

خون گوشه ی لبش را پاک کرد و در جواب نگاه دلسوزانه ی نفس، لبخند مصنوعی و کم رنگی زد و گفت:

نمی خوام مهرداد و نگران کنم.

رایان با کلافگی نفسش را فوت کرد و گفت:

خیله خب، بیا بریم تو.

قدمی به سمت در سالن برداشت که صدای ملیکا وقفه ای در رفتنش ایجاد کرد:

مرسی.

-بابته؟

-هر دفعه بدون این که من و مقصر ببینی برام پشت شدی.

پسرک لبخند کجی زد و بی آن که نگاهی به ملیکا بیاندازد، لب زد:

بدی آدمیزاد اینه که عقلش به چشمشه. منم نسبت به چیزی که دیدم اقدام کردم. شاید کار منم درست نبود اما نمی تونستم ساکت وایستم و ببینم که بهترین رفیقم چه بلایی سر کسی که ادعا می کنه عاشقشه می آره. من فقط به فکر عاقبت آرینم، همین و بس!

دیگر نایستاد تا باز هم با ملیکای خطاکار هم کلام شود، چرا که خودش هم از کرده اش پشیمان بود.

از سوی دیگر آرین مانده بود و صندوقچه ی خاطره انگیزش.

دست لرزانش را پیش برد و بر روی بدنه ی چوبی صندوقچه کشید و خاک را از رویش زدود.

قطره اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش چکید و بر روی خاک صندوقچه غلتید.

لبخند تلخی زد و دست کلیدش را از درون جیبش بیرون کشید و قفل صندوق را باز کرد.

از حجوم خاطرات نفسش بند آمد.

صداها درون ذهنش پر رنگ شدند و باز او را به دوران بی خبری اش بازگرداند:

-»ببین آرمان این صندوق از این به بعد قراره محرم اسرار من و تو باشه؛ بیا اینم کلیدش!

آرمان دست کوچکش را پیش برد و کلید را از دست آرینی که فقط یک سال از او بزرگتر بود، گرفت و گفت:

اون وقت که من می تونم از راز تو سر در بیارم توام از راز من؛ این که نشد راز!

آرین اطمینان بخشید به قلب کوچک پسر عموی عزیز کرده اش و گفت:

نه خیالت تخت داداشی! من که فضول نیستم تو کارات سرک بکشم اما برای این که خیالت راحت بشه بیا یه عهد نامه بنویسیم و صندوقچه رو هم بین خودمون دو تا تقسیم کنیم.

آرمان که از گفته های آرین چیزی دستگیرش نشده بود، با تمام بچگی اش پرسید:

این یعنی چی؟

آرین تک خنده ای کرد و تکه چوبی را برداشت از بقایای کلبه برداشت و با آن دست خط بچگانه اش ذغالی به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد.

هم زمان آن چه را که می نوشت، با صدای رسایی می خواند تا آرمان هم بشنود:

هیچ کدوم از ما حق کنجکاوی تو کار دیگری رو نداره. اگه کسی فوضولی کنه با همین چوب ده تا ضربه ی محکم به کف دستش می زنیم.

با تمام شدن نوشته اش، انگشتش را با چوب زخمی کرد و بر خلاف سوزش دستش انگشتش خونی اش را پایین نوشته چسباند. بعد از آن که کارش تمام شد، رو به آرمان کرد و با لبخند گفت:

حالا نوبته توعه.

آرمان با اکراه نگاهی به چوب انداخت و نالید:

درد داره؟

پسرک خندید و با احتیاط دست پسر عموی کوچکش را کمی خراش داد و انگشت خونی او را هم به زیر قرار دادشان زد.

بعد از آن چوب را در قسمت میانی صندوق گذاشت و لب زد:

خب اینم از این، سمت چپ صندوق ماله تو راستشم ماله من«.

لبخند تلخی زد و دستی بر روی مرز میانی صندوقشان کشید.

دلش می خواست زمان به عقب بازمی گشت و در همان زمان ها می ایستاد.

به سختی از جایش برخاست و صندوق را قفل کرد و آن ویلای کذایی را ترک کرد تا کمی آرامش یابد.

****

»فصل یازدهم«

ماهان به ساعتش نگاهی انداخت و با نگرانی مشهودی غر زد:

ساعت ده شبم رد کرد؛ معلوم نیست این سر به هوا کجا غیبش زده!

رایان سری از روی تاسف تکان داد و با ناامیدی لب زد:

هر چی زنگ می زنم جواب تلفنم و نمی ده، مهرداد یه بار تو بگیرش.

مهرداد با بی قیدی، شانه ای بالا انداخت و گفت:

هر جا باشه خودش پیداش می شه، نگران نباشید. عوضش بیشتر از این معطل نکنید، وسایل و بردارید که بریم دم ساحل آتیش روشن کردم!

ملیکا با غیض گفت:

مهرداد وقت گیر آوردیا! آرین گم شده اون وقت تو به فکر تفریحتی.

در چشمان خواهر کوچکش که نگرانی را انعکاس می کرد، نگاه کرد و لب زد:

مگه بچه اس که گم شه! اونم مثله دیشب شماها رفته دور بزنه.

این بار ماهان مداخله کرد و گفت:

آخه از سر ظهر تا الان؟

مهرداد در حالی که گیتارش را برمی داشت، جواب ماهان را هم داد:

اون اگه رفیق منه می گم هنوز زنده اس. خیالتون راحت بیاید بریم!

ماهان و رایان به همراه ملیکا و نفس به دنبال مهرداد راه افتادند و به ساحل رفتند.

نفس با تعجب چشم چرخاند و از ماهان پرسید:

پس آدریانا چرا نیومد؟

ماهان لبخند کجی زد و گفت:

سرش درد می کرد، گفت می خوام بخوابم.

نفس سری تکان داد و در کنار رایانی که سازش را کوک می کرد، نشست.

رایان دستی به گیتارش کشید و گفت:

اگه می دونید الان چی می چسبه؟

ملیکا با استرسی که امانش را بریده بود، کنار ماهان نشست و نگاه عاری از احساسش را به رایان سر خوش دوخت.

مهرداد و ماهان هم که آن قدر در گیر فکر و خیال هایشان بودند که به کل صدای رایان را نشنیدند.

نفس برای آن که رایان عزیز کرده اش آزرده خاطره نشود، هیجان را در صدایش تزریق کرد و لب زد:

نه، چی؟

رایان هم بی آن که خودش را ببازد، در جواب نفس گفت:

سیب زمینی ذغالی.

ماهان با سستی از جایش برخاست و داوطلب شد.

-من می رم می آرم.

رایان بدون هیچ تعارفی گفت:

بی زحمت سس قرمز و نمکم با خودت بیار!

خودش هم نمی دانست که چرا تا این حد با ماهانی که آرین از او دیو ساخته بود، احساس راحتی می کرد!

ماهان هم برای آن که کمی تنها باشد و با خودش خلوت کند، مسیر ساحل تا ویلا را به آرامی طی کرد و از آشپزخانه هر آن چه که رایان خواسته بود را برداشت و قصد برگشتن کرد که هیکل آرین راه اش را سد کرد.

نگاهی به چهره ی خسته و تکیده ی آرین انداخت.

آرین را خوب می شناخت. آن قدری که می دانست امشب آرین بمب ساعتی است و او می تواند بهانه ی خوبی برای ترکیدنش باشد. پس سکوت را ترجیح داد و از کنارش عبور کرد که صدای آرین در گوشش پیچید:

بقیه کجان؟

مفید و مختصر جواب داد:

دم ساحل جمعن.

ماندن را دیگر جایز ندانست و با همان سرعت قبلی خودش را به ساحل رساند و در کنار مهرداد نشست.

مهرداد ضربه ی آرامی نثار شانه اش کرد و طعنه انداخت:

داداش رفتی سیب زمین بسازی یا بیاری که انقدر لفتش دادی؟

خندید و در جواب مزه پرانی های برادرش گفت:

نه سر راه به شازده ی بی عقلمون برخوردم وقتم و گرفت.

این بار رایان لبخند کجی زد و با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

حالا کجاست این شازده ی خوش اخلاق؟

ماهان با سرش به ویلا اشاره زد و گفت:

من که داشتم می اومدم، اون جا بود حالا بقیه ش و نمی دونم.

لبخند محوی که بر روی لب های ملیکا نشست از مشکی های رایان دور نماند.

بی توجه به چهره ی آرام شده ی دخترک گفت:

می خوام بخونم دیگه حرف نباشه!

مهرداد برایش کف زد و تحسینش کرد.

-بالاخره آقا رایان افتخار دادن!

رایان چشم غره ای نثارش کرد و انگشتان کشیده و مردانه اش را بر روی تارهای گیتار به رقص در آورد و شروع به خواندن کرد:

آروم بود

خیلی خانوم بود

دیدمش بازم

هنوز با اون بود

چه قدر آسون بود

دل کندن

ماهان هم به یاد عشق دیرینش با او هم صدا شد:

آروم بود

خیلی خانوم بود

دیدمش بازم

هنوز با اون بود

چه قدر آسون بود

دل کندن

نمی دونم چی شد؟

عشق عشقم کی شد!

مهرداد نیشخند عمیقی زد و پرسید:

عشق چی شد؟

نیشخندش حتی به لب های ماهان هم رحم نکرد.

-نمی دونم چی شد؟

از دستم عاصی شد

یهو بارون گرفت

چشمام و خون گرفت

خدا جون ممنونم

اون سر و سامون گرفت

اون سر سامون گرفت

با تمام شدن موسیقی، دخترها به همراه مهرداد برایشان دست زدند.

رایان لبخند غرور آمیزی زد و پرسید:

امروز که به بطالت گذشت برای فردا چی؟ برنامه ای دارید یا نه؟

مهرداد گوشه های لبش را خم کرد و گفت:

چه طوره فردا بریم جنگل دو هزار شبم بر می گردیم ویلا. فرداشم دیگه برمی گردیم تهران.

رایان اخم در هم کشید و ناله ی اعتراض سر داد:

این که نشد گردش، مگه اسم اینم می شه گذاشت گردش؟!

ماهان ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

زیاد به خودت سخت نگیر! مسافرت دو سه روزه همینه دیگه!

ملیکا با بی حوصلگی از جایش برخاست و لب زد:

من خوابم می آد، برمی گردم ویلا.

مهرداد سری برایش تکان داد و او در سکوت به ویلا بازگشت.

نه خوابش می آمد و نه دلش تنهایی را می خواست فقط دلش کمی دید زدن مرد بی وفایش را می طلبید.

پایش را درون سالن گذاشت و آه عمیقی کشید.

صدای بم و مردانه ی آرین از پشت سرش شنیده شد.

-چرا آه می کشی؟

به سمت آرینی چرخید که به چهار چوب آشپزخانه تکیه زده بود و او را خیره می نگریست.

لبخند تلخی زد و گفت:

دنیا و آدماش بد شدن!

آرین، اشاره ای به خودش زد و پرسید:

منظورت منم دیگه؟!

تک خنده ای سر داد و گفت:

نه منظورم تو نبودی، کلاً می گم.

تکیه اش را از چهار چوب در گرفت و لب زد:

کاری که سر ظهر کردم، درست نبود. معذرت می خوام.

دخترک اخم ظریفی کرد و گفت:

برای چی معذرت بخوای؟ معذرت خواهیت و پس بگیر چون منم بی تقصیر نبودم!

لبخند محوی زد و میشی هایش را از پنجره به سیاهی آسمان شب دوخت و زمزمه کرد:

تو زیادی فرشته ای که زود می بخشی!

-بابا حامد همیشه می گفت کینه دل آدم و چرکین می کنه، اون مرد یه اسطوره بود شایدم یه فرشته تو لباس انسان! فقط یه سوال دارم!

-بپرس!

-چرا اون کلبه ممنوعه اس؟

-با من بیا!

نگاه مرددی به پسرک انداخت و لب زد:

کجا؟

آرین بی آن که جوابش را بدهد از سالن خارج شد.

ملیکا با حرص چشمانش را در حدقه چرخاند زیر لب غر زد:

بی ادب!

پا تند کرد و به دنبال پسرک رفت.

هر چه پیش می رفتند، بر تعجب دخترک افزوده می شد.

آرین در مقابل کلبه ی درختی ایستاد و به صدای بهت زده ی دلبرکش گوش سپرد:

من و برای چی آوردی این جا؟

آرین، دست هایش را درون جیب هایش فرو برد و به قلوه سنگی که جلوی پایش بود، ضربه ی آرامی وارد کرد و گفت:

آوردمت تا بهت ثابت کنم به خاطره تو مرزا رو هم می شکنم.

برق اشک درون بلوطی هایش هویدا شد و به تلخی لب زد:

فکر نمی کنی دیره؟!

آه عمیقی کشید و خسته زمزمه کرد:

شکستن عهد من و آرین دل می خواد که من ندارم، هنوزم از ترس ترک های جریمه با احیاط سراغ صندوق می رم.

-مگه تو اون صندوق چیه؟

آرین، پا بر روی پله ی اول گذاشت و گفت:

بیا تا بهت نشون بدم!

قدمی به عقب برداشت و خواسته ی پسرک را پس زد. با لحن سردی گفت:

ترجیح می دم دیگه پا تو اون کلبه نذارم.

الحق که این دختر، زاده ی زمستان است!

سردی کلامش در وجود آرین چنان رسوخ کرد که بدنش را به لرزه واداشت.

پسرک میشی های خوش رنگ و غم زده اش را از بلوطی های دخترک که در یخبندان قطب اسیر بودند، پس گرفت و شانه ای بالا انداخت.

-تو این صندوق تمام رازهای مگومون رو پنهون کردیم.

-اسمش روشه؛ راز مگو. پس چرا می خوای به من نشونش بدی؟

پلکان کلبه را یک به یک طی کرد و رو به روی در ایستاد و گفت:

شاید خودت نفهمیده باشی اما تو خیلی وقته مرزی باقی نذاشتی.

بغضش را پس زد و بدی های مردش را بر سرش کوبید:

آره، این و همون دم ظهری بهم ثابت کردی.

پا تند کرد و گریخت از آن کلبه ی کذایی که صاحبش جز دل شکاند هیچ تبحری نداشت و نادیده گرفت موج عجز آن صدای خواستنی را که برای نگه داشتنش، تلاش می کرد.

-ملیکا بهم حق بده، من سعی خودم و کردم تا بهت ثابت کنم می خوامت اما واقعاً یه جاهایی کنترلش از دست من خارجه.

آرین وقتی تلاشش را بی فایده دید، با ناامیدی وارد کلبه ی تاریک و خاک گرفته شد و در گوشه ای نشست.

"نمی دانم شاید مشکل از جنس دل من باشد...

شاید آن طور که باید، مرغوب نیست...

چرا که هر چه مجنون تر می شوم تو بیشتر از من فاصله می گیری*"...

با حسرت از جایش برخاست و به سراغ صندوقچه ی عزیزش رفت.

دسته کلیدش را از جیب کتش درآورد و قفل آن را باز کرد.

نگاه غمگینی به وسایل قدیمی درونش انداخت.

دست برد و برگه ای تا خورده را از قسمت چپ صندوقچه برداشت. برگه را باز کرد و قابل چشمانش گرفت. تاریکی اتاقک کلبه به او این اجازه را نمی داد تا کاغذ را به وضوح ببیند. چراغ قوه ی تلفنش را روشن کرد و نور آن را بر روی برگه انداخت و شروع به خواندن کرد.

با هر خطی که می خواند، قطره اشکی گونه اش را نمدار می کرد. از آن روزهای خوش تنها حسرتی بر روی قلبش خیمه زده بود و به او یادآوری می کرد که هر چه سنت بالا تر برود، دردهایت هم قد می کشند.

آهی کشید و اشک هایش را پس زد.

خواست در صندوق را قفل کند که میشی هایش کنج سمت راست صندوق را شکار کرد. نگاه رنجیده ای به انبوه کاغذها انداخت.

بی اختیار دست برد و تکه پارچه ی سفید و گلدوزی شده ی درون صندوق را برداشت.

جدالی سخت میان عقل و قلبش بر پا شده بود. دلش می خواست تا از کارهای پسر عموی مرده اش سر در بیاورد اما عقلش حکم می کرد که پیمان شکنی نکند.

او که پیمان شکن نبود، بود؟!

بزاق دهانش را فرو فرستاد و تصمیمش را گرفت.

دل، لبخند پیروزمندانه اش را نثار عقل کرد.

پسرک گره ی دستمال را باز کرد و به سنجاق درون آن چشم دوخت.

او این سنجاق دخترانه را قبلاً هم دیده بود.

یاد گذشته ها باز به ذهنش سر زدند:

-»این چیه؟

پسرک دستمال سفید و گلدوزی شده را به دور سنجاق گره زد و گفت:

تا حالا عاشق شدی؟!

آرمان تک خنده ای سر داد و به تمسخر گفت:

عشق؟ انگار زیاد رمان خوندی رو مخت تاثیر گذاشته.

پسرک آه عمیقی کشید و در جواب تمام تمسخره های پسر عموی خود خواهش، زمزمه کرد:

زوده که حال و روز من و درک کنی اما یه روزی می رسه که خواسته یا ناخواسته توام اسیرش می شی. اگه از من می شنوی هیچ وقت بهش بها نده وگرنه نابودت می کنه«!

لبخند تلخی زد؛ به تلخی تمام عطرهایی که پسر عموی عزیز کرده اش استفاده می کرد.

دستمال را دوباره گره زد و سر جایش گذاشت. زمانی که قصد داشت دستش را از صندوق بیرون بکشد، انگشت اشاره اش به گوشه ی پاکت نامه ای نسبتاً نو گیر کرد و زخمی شد.

نگاهی به برگه ی سرخ شده از خون دستش، انداخت و با تعجب آن را برداشت. تازگی نامه خبر از آن می داد که برای سال های آخر عمر پسر عمویش است.

با کنجکاوی مشهودی پاکت نامه را باز کرد و برگه ی درون آن را بیرون کشید.

نور چراغ قوه اش را بر روی آن انداخت و متن نامه را زیر لب زمزمه کرد و امان از ماهانی که روشنایی کلبه او را به آن جا کشید بود و از درز در، آرین را دید می زد.

-»امروز قراره آرمان و ببرم کلبه و طبق نقشه ی عمو محمود و آدریانا کلبه رو آتیش بزنم و صحنه سازی کنم که آرمان طبیعی مرده. نمی دونم اسم این مرد و می شه عمو گذاشت یا نه اما این و خوب می دونم که ازش متنفرم. اون نه تنها آدریانا رو ازم گرفت بلکه خانواده ام رو هم ازم گرفت. دیشب که مست کرده بود، خودش لو داد وقتی من بچه بودم مامان و بابام و کشته چون تو کاراش خیلی دخالت می کردن. اون لحظه بتی که ازش ساخته بودم مقابل چشمام خورد شد. از دیشب دارم به این فکر می کنم که دیگه چه هدفی برای زندگیم دارم؟! اون از عمو محمود که بازیم داد و من و اون قدر تعلیم داد که تو دار و دسته ی خودش کار کنم منم فقط برای این که قاتل مامان و بابام رو پیدا کنم بهش ملحق شدم. اون از آدریانا که از ترس آبروش مجبور شد با ماهان ازدواج کنه. اون از ماهان که ندونسته عشق زندگیم و با شرط و شروط ماله خودش کرد. این از تنهاییم. واقعاً من کی و جز خودم دارم؟! دیشب که داشتم به همه ی اینا فکر می کردم به این نتیجه رسیدم که منم هدفی برای زندگی ندارم؛ حالا که قراره یکی از برادرهام و به دام مرگ بکشونم و مدارکش رو نابود کنم، خودمم باهاش آتیش می زنم. دلم برای آرمان بیچاره می سوزه و امیدوارم من و ببخشه«.

قطره ای از اشکش بر روی کلمه "ببخشه" چکید. این حجم از ناباوری را نمی توانست هضم کند. سر انگشت زخمی شده اش را بر روی قطره ی اشک کشید و جوهر کاغذ را پخش کرد.

حالا دلیل تمام رفت های پسر عموی بی وفایش را می فهمید.

دلش صاف که نه اما کمی ترمیم شده بود.

ماهان قبل از آن که آرین متوجه اش بشود، عقب گرد کرد و به ساختمان ویلا بازگشت.

تلفن همراه اش را از جیبش بیرون کشید و شماره ای را گرفت و تماس را وصل کرد.

هضم این همه بدی و سیاهی حتی برای او هم دردناک بود. حالا که می دانست پسر عموی عزیزتر از برادرش، عاشق پیشه بوده احساس عذاب وجدان می کرد و از خودش بیزار شده بود.

صدای بم و مردانه ای که در گوشش پیچید؛ او را از هپروتی که در آن پرسه می زد، بیرون کشید:

الو؟ ماهان چی شده این وقته شب زنگ زدی؟

نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط شود و لب زد:

آرین خودکشی کرده نه این که تو اون کلبه گیر بیوفته.

-منظورت چیه؟

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

تا جایی که من فهمیدم آرین می خواسته خودکشی کنه و هم اون مدارک و از بین ببره اما زیاد دلش راضی نبوده که آرمان و بکشه برای همین در کلبه رو قفل نکرده بود.

-اما ما که به اون جا رسیدیم در کلبه قفل بود!

-قفل بود چون یکی از نوچه های محمود قفلش کرد خودم با چشمای خودم دیدم.

-خب حالا نصفه شبی زنگ زدی که اینا رو بگی؟

-نه.

-پس چی؟

-یه چیزی این وسط می لنگه یعنی تو تا حالا متوجه نشدی؟

-نه والا، تو شم کارآگاهیت قویه نه من.

-هنوزم بر این اعتقادم که برای بهروز باید بپا گذاشت.

-ماهان بازم شروع نکن!

-خودتم خوب می دونی که این بهترین گزینه اس.

-نمی دونم، امیدوارم همین طوری که می گی باشه.

لبخند عمیقی زد و گفت:

خب؟

-امیدوارم فقط گروه و به فنا ندی!

****

-آری، نمی خواد ماشین بیاری ماشین من و ماهان هست دیگه، همین بسه! تو با من بیا!

آرین سری تکان داد و پرسید:

کیا با تو می آن؟

-فقط تو و نفس بقیه می رن تو ماشین ماهان.

نسبت به هر آن چه که در اطرافش اتفاق می افتاد، بی حس بود.

درد ها مانند سوزن سرنگ انسولین هستند، اوایل دردت می گیرد اما به مرور زمان سر می شوی تا آن جایی که از کنار درد هایی که به تو تحمیل می شوند با بی تفاوتی عبور می کنی.

زندگی و دردهایش آن قدرهام پیچیده نیست اما همین سادگی ها گاهی چنان کمر به قتل احساسات و آرزوهایت می بندند که گمان می کنی از ازل واژه ای به نام احساس وجود خارجی نداشته است.

این روزها حال و روز او هم با یک فرد انسولینی تفاوت چندانی نداشت. فقط او از تلخی های زندگی مرض گرفته بود نه از شیرینی هایش.

با کلافگی چنگی به موهای خوش حالتش زد و در عقب خودروی رایان را باز کرد و سوار شد.

قبل از آن که در آن را ببندد صدای نفس را شنید:

آرین چرا عقب نشستی؟ بیا جلو بشین من می خوام عقب بشینم!

بادی در گلویش انداخت و با صدای بم خسته اش لب زد:

من صندلی عقب راحت ترم.

در خودرو را بست و سرش را به شیشه ی نسبتاً خنک آن تکیه داد.

حتی سرمای شیشه هم از التهاب درونی اش کم نمی کرد.

آه پر حسرتی کشید و به آسمان شهر خیره شد. گویی آسمان هم ابرهای باران زایش را صدا زده بود تا برای دل به غم نشسته ی پسرک عزاداری کنند.

رایان پشت رول نشست و از آینه نگاهی به آرین مسکوت انداخت. می دانست این پسرک بی دلیل بغ نمی کند. هر چه باشد دوستش را خوب می شناخت. خودرو را روشن کرد و برای آن که جو را تغییر دهد، گفت:

حالا یه روزم که می خوایم دسته جمعی بریم پیکنیک آسمون دلش گرفته!

آرین لبخند کجی به حرص خوردن های رفیق صمیمی اش زد و در سکوت به بیرون خیره شد.

نفس که در کنار رایان جا خوش کرد، رایان اتومبیلش را به حرکت درآورد و این بار گفت:

این تعطیلات که تموم بشه، کلی کار داریم. اول از همه باید برم دنبال یه خونه ی خوب؛ آری توام باهام می آی؟

آرین آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه ی رایان نشد.

رایان نگاه کوتاهی از آینه به او انداخت و صدایش زد:

آری؟

باز هم پسرک متوجه ی او نشد؛ این بار با صدا بلندتری گفت:

بپا غرق نشی، آری؟

آرین تکان خفیفی خورد و با گنگی لب زد:

هوم؟

نفس تک خنده ای سر داد و رو به رایان تشر زد:

اذیتش نکن!

چشم غره ای نثار دخترک بی چاره کرد و گفت:

هر چی این می گه، همون!

آرین، میشی های پر حسرتش را میان آن دو چرخاند و باز هم در لاک خودش فرو رفت.

رایان به طور تصادفی آهنگی را انتخاب و آماده ی پخش کرد.

صدای خواننده که درون اتاقک خودرو طنین انداخت و قطره اشک سمجی دزدکی گوشه ی چشم آرین را نم دار کرد:

کوله بار درد بی مرام من

اگه باختی بازم بیا سراغ من

آهای تو ای رفیق نیمه راه من

بدون تو سیاه روزگار من

همه دار و ندارم و دادم

و گول چشم های نجیبت و خوردم

دل ساده ی بی کس و کارم

و به دست های سرد تو سپردم

به پات سوختم و ساختم

هیچ نگفتم

حق من این نبود

تو بگو بعد این همه سال خوبی

جواب قلب من این نبود

کوله بار درد بی مرام من

اگه باختی بازم بیا سراغ من

آهای تو ای رفیق نیمه راه من

بدون تو سیاه روزگار من

همه دار و ندارم و دادم

و گول چشمای نجیبت و خوردم

دل ساده ی بی کس و کارم

و به دست های سرد تو سپردم

به پات سوختم و ساختم

هیچ نگفتم

حق من این نبود

تو بگو بعد این همه سال خوبی

جواب قلب من این نبود

»سامان جلیلی_ رفیق نیمه راه«

تمام دیشب را شب زنده دار زخم هایی بود که ناجوان مردانه قلب و اعتقادتش را مجروح کرده بودند. اما چشمانش از نامردی روزگار می سوختند نه از بی خوابی.

چشم هایش را بست و به صدای موسیقی های متداوالی که از ضبط خودرو پخش می شدند، گوش سپرد.

"انتظار ضربه خوردن از غریبه ها را نداشته باش چون آن هایی که تو را خوب بلدند، خطرناک ترین تهدید زندگیت هستند*"!

خودرو که از حرکت ایستاد، چشمانش را باز کرد و به سر سبزی جنگل که در آن هوای گرفته کمی تاریک شده بود، چشم دوخت.

حتی این سر سبزی غیر قابل انکار هم او را سر ذوق نمی آورد.

با بی حالی از خودرو پیاده شد که مهرداد جلویش را گرفت و گفت:

آرین بیا زیر انداز و این جا پهن کنیم تا بچه وسایل و بیارن!

بی چون و چرا با مهرداد همراه شد و زیرانداز را پهن کرد.

رایان سبد خوراکی ها را روی پارچه گذاشت و رو به ماهان گفت:

ماهان داری می آی اون قلیونم بیار!

ماهان دست های پرش را نشان رایان داد و طعنه زد:

ببخشید که دستام خالیه!

رایان پس گردنی ای نثارش کرد و با خنده گفت:

بخشیدمت ولی بار آخرت باشه فهمیدی؟!

ماهان هم مشت نسبتاً آرامش را در پهلوی رایان فرود آورد و گفت:

عجب رویی داری تو! من نمی دونم این همه رو چه جوری توی این هیکل جا شده؟!

رایان ژستی گرفت و گفت:

مگه چشه هیکلم؟

ماهان هم پشت چشمی برایش نازک کرد و در جوابش گفت:

چشم نیست و بناگوشه والا!

مهرداد قلیان را در آغوش ماهان رها کرد و گفت:

دست رو دلم نذار که هوس کله پاچه کردم!

ماهان در حالی که تنگ قلیان را جدا می کرد، نیشخندی زد و گفت:

به آقا رو باش، تا می گی قربون چشمای بادومیت ویار بادوم می کنه!

این بار ملیکا بود که در میان خنده هایش مداخله می کرد:

حواست و جمع کن چی می گیا! به خان داداش من توهین نکن وگرنه با من طرفی!

رایان تنباکوی قلیان را ریخت و با بی قیدی گفت:

مثلاً با تو طرف باشیم چی می شه؟ اوف بشیم زخمامون و پانسمان نمی کنی؟

نفس به طرف داری از ملیکا لب زد:

نه خودمون تیکه تیکه تون می کنیم.

رایان کلاه گپش را به حالتی نمایشی مرتب کرد و ماهان را خطاب قرار داد:

ماهان اون تنگ لامصب و ول کن بیا که جناح گیریه!

ماهان با تنگ پر از آب به سویشان بازگشت و پرسید:

جریان چیه رایان جون؟

رایان بادی در غبغبه اش انداخت و جواب داد:

جونم برات بگه که دخترا سر طرف داری از آقای خواننده یارکشی کردن.

ماهان خندید.

ملیکا با تعجب پرسید:

به چی می خندی؟

در میان خنده هایش لب زد:

هیچی یه مشت دیوونه دور هم جمع شدن دارم به اون می خندم.

رایان با غیض گفت:

البته بلانسبت من.

آدریانا با بی حوصلگی اشاره ای به قلیان زد و گفت:

چه قدر فس فس می کنید، نکنه از پس یه قلیون درست کردنم بر نمی آید؟!

رایان نیشخندی را ضمیمه ی چهره اش کرد و تشر زد:

اگه شما عرزه اش و داری پاشو درست کن بسم اللّه.

آدریانا با غیض از جایش بلند شد و آن ها را ترک کرد.

نفس، رایان را مخطاب قرار داد و گفت:

رایان این چه طرز برخورده؟

رایان با بی قیدی شانه ای بالا انداخت.

نفس نگاهی به جمعشان انداخت و دوباره گفت:

بابا، یکی بره دنبالش بنده ی خدا گناه داره.

ماهان در حالی که ذغال ها را درون منقل می ریخت، زمزمه کرد:

گناه رو من و تو داریم که ازش حرف می شنویم. یادت نره نفس خانوم خوبی همیشه کار ساز نیست، یه جاهایی باید سد شد و جلوی خیلی چیزا رو گرفت تا تو آینده برات دردسر بیشتری نسازن!

آرین نیشخند عمیقی زد و روی برگرداند. هر چه که بیشتر می گذشت، تنفر او به ماهان هم بیشتر می شد.

صدای جیغ چند دختر که از نزدیکیشان به گوش می رسید، همه را متعجب کرد.

مهرداد نگاهش را با بهت به اطراف چرخاند و پرسید:

صدا چی بود؟

رایان نیشخندی زد و با شیطنت اضافه کرد:

پشت سرت و دریاب.

مهرداد فلک زده، به محض آن که در جایش چرخ زد مانند برق گرفته ها خشکش زد.

دختری با ذوق جلویش پرید و گفت:

آقای کلانی می شه من و دوستام یه سلفی با شما بگیریم؟

پسرک بی نوا لبخندی مصنوعی زد و با متانت لب زد:

البته.

دخترک تلفنش را به مهرداد و به همراه سه دوست دیگرش کنار او ایستادند.

مهرداد هم بلافاصله عکسی گرفت و تلفن را به دخترک برگرداند.

دخترک دیگری از بین جمع چهار نفره اشان به یک باره گریه کرد و در یک حرکت کاملاً ناگهانی خودش را در آغوش مهرداد انداخت.

مهرداد چشم گردو کرد و به سرعت دختر را از خودش جدا کرد و اخمی به میان پیشانی اش نشاند.

همان دختری که با مهرداد هم کلام شده بود با غیض دست دوستش را کشید و رو به مهرداد گفت:

ببخشید آقای کلانی دوست من خیلی احساساتین!

پسرک با زیرکی در چشمان درشت و عصبانی دخترک خیره شد و لب زد:

خواهش می کنم، به دوستاتون یاد بدید احساساتشون رو کنترل کنن!

دختر دیگر نماند تا مهرداد او و دوستانش را بیش از این برنجاند و به سرعت دوستانش را با خود برد.

مهرداد نگاه خشمگینی به ماهان و رایان انداخت و دندان بر روی هم سایید و زمزمه کرد:

بهتره من برم تو ماشین بشینم این جوری سنگین ترم.

ملیکا خنده اش را آزادانه رها کرد و گفت:

آره، این بهترین نظره! برو تا بیشتر از این کشته و مرده ندادی تحویل جامعه!

مهرداد پشت چشمی برای خواهرکش نازک کرد و گفت:

نمی دونم اسم تو خواهره یا بلای جون؟!

این بار همه به قهقهه افتادند .

آرین نگاهی از سر تاسف به تک تکشان انداخت و با جدیت خاص خودش، مهر سکوتش را شکست:

برو مهرداد جان! ناهارتم می آرم تو ماشین برات.

مهرداد برادرانه لبخند گرمی زد و گفت:

بازم معرفت تو!

****

تلفن همراه اش را درون خودروی رایان جا گذاشته بود. ضربه ی آرامی نثار پیشانی اش کرد و زیر لب غر زد:

دیگه دارم آلزایمر می گیرم !

پا تند کرد و خودش را به اتاق رایان رساند تا سوئیچ اتومبیلش را بگیرد و در پی گوشی اش برود.

پشت در اتاق ایستاد و دستش را بالا برد تا ضربه ای به در بزند اما صدای رایان باعث شد تا کمی مکث کند.

-مدارک و جای امنی گذاشتی؟

-کدوم مدارک و می گی؟

-نفس چرا خنگ بازی در می آری؟ همون مدارک مربوط به پول شویی که ثابت می کرد محمود و بابا آرین دستشون تو کاره.

چشم گردو کرد و به صدای ظریف نفس گوش سپرد:

آهان اونا رو می گی؟ جاشون امنه.

دستش را محکم بر روی لبش فشرد و با ناباوری گوش تیز کرد تا بفهمد دیگر رایان که لقب دوست را یدک می کشید چه چیزی از او مخفی کرده است.

-مطمئنی؟

-آره، خیالت تخت؛ گذاشتمش لایه قدیم ترین کتاب کتابخونه اتون.

-این جوری خیالم راحت باشه نفس؟ روزی صد بار تو اون کتابخونه ی لعنتی، کتاب جا به جا می شه. نگفتی ممکنه بیوفته دست کسی؟

-تو واقعاً من و خنگ فرض کردی؟ اون کتاب و پشت قفسه ها قایم کردم.

دست مشت کرد و نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط باشد.

به آرامی ضربه ای به در زد؛ طولی نکشید که در توسط رایان باز شد.

رایان چشمان بهت زده اش را به آرین آرام دوخت با تردید پرسید:

چیزی شده؟

دلخوری را میشی هایش انعکاس می کردند اما الارغم نگاهش با لحن جدیش گفت:

موبایلم و تو ماشینت جا گذاشتم سوئیچ و می دی برم برش دارم؟!

رایان لبخند پر استرسی زد و از جیبش تلفن را در آورد و گفت:

اتفاقاً دیدم جا گذاشتی می خواستم برات بیارمش که خودت اومدی.

تلفن را از دست رایان گرفت و سری تکان داد. پا تند کرد و قبل از آن که کنترلش را از دست بدهد، از ویلا بیرون زد.

باور آن که هنوز هم بعد از آن همه تجربه ی تلخ بر سرش کلاه می گذاشتند، برایش سخت بود.

آه عمیقی کشید و لبه ی صخره ای نشست.

صدای موج هایی که در غروب آفتاب با سر سختی خودشان را به صخره می کوبیدند، ملودی لحظه اش را خلق کرد.

به قرار گرفتن گیتاری در مقابل چشمانش، نگاهش را بالا کشید و چشمان دلبرکش را شکار کرد.

دخترک چشم دزدید و در کنارش بر روی صخره جا خوش کرد و به آرامی گفت:

برام می زنی؟ دلم برای صدات تنگ شده؟

بی توجه به خواسته ی دخترک میشی های غم زده اش را به دریا دوخت و لب زد:

صدام خاک گرفته.

-من که صدای آرمان و نخواستم!

-پس چی؟

-دلم برای صدای مردی تنگ شده که این روزا دائماً ذهنم و به خودش مشغول کرده.

-چرا ذهنت و مشغول کرده؟

-خودت که بهتر می دونی چراش رو!

-آدم نیاز داره تا بعضی اوقات بشنوه! تو بهم بگو جوابش رو!

-چون شده همه ی دنیام.

نیشخند تلخی زد و زمزمه کرد:

مگه نمی گن عشق یه بار بیشتر سراغ آدم نمی آد؟!

-هر احساسی رو نمی شه عشق تلقی کرد.

-پس اگه عشق نبود، چی بود؟

-رایان دیروز خوبی بهم زد که ملکه ی ذهنم شد.

-چی؟

-آدمیزاد عقلش به چشمشه.

-باور داری؟

-آره؛ دروغه که می گن اخلاق مهمه نه قیافه، تو اگه قیافه نداشته باشی که کسی نمی آد طرفت تا بفهمه اخلاق داری یا نه.

-منظورت و نمی فهمم.

-پنج ساله پیش من یه دختر بیست و دو ساله ی احساساتی بی تجربه بودم، شاید این خوشگلی و شهرت آرمان بود که من و جذب کرد وگرنه اون که اخلاق نداشت. حالا جوابت و گرفتی؟!

پسرک به گیتار اشاره ای زد و گفت:

بخونم؟

بلوطی های خاص و نایابش را در میشی های پسرک دوخت و لب زد:

قبل از این که بخونی می خوام بگم بابته دیروز ازت معذرت می خوام.

-چرا؟

-همه ش حس می کنم ناراحتی الانت به کار خودسرانه ی دیروز من مربوطه.

لبخند تلخی زد به تلخی تمام اسپرسوهایی که تا به حال نوشیده بود، گیتارش را کوک کرد.

-من از تو ناراحت نیستم دیشب که بهت گفتم.

-پس چرا گرفته ای؟

-اتفاقای قرمزی که پشت هم می افتن نفسم و بریدن!

-اتفاق؟

پسرک باز هم طفره رفت و با سماجت پرسید:

بخونم؟

ملیکا نگاه نگرانی به چهره ی در غم فرو رفته ی مردش دوخت و زمزمه کرد:

بخون!

صدای نواختن گیتار با صدای موج های در هم آمیخته شده بود؛ تلفیقی از یک موسیقی نیمه طبیعی.

پسرک آه عمیقی کشید و با موسیقی نیمه طبیعی که ساخته شده بود، صدایش را همراه کرد:

گذشته ها گذشته دوره کن تمام زندگیم و

دیوونگیم و هی سادگیم و

بیا برای آخرین دفعه تو ساحل های نمناک

بدون مقصد، هی راه بریم و

اصلاً به هر چی که تو می پرستی

تو اولین و آخرین عزیزم هستی

قسم به حلقه های اشک توی چشمام

من از تو غیر از تو چیزی نمی خوام

تو خستگیم و زندگیم و مردگیمی

شبیه حس توی عکسای قدیمی

دوست دارم تو دوست نداری عیب نداره

دل منم به اون خدا، خدایی داره

قدم بزن که غم زده به سر تا پای قلب تنهام

به جز خودت تو مگه چی می خوام

صدام گرفته بس که اسمت و صدات زدم

عزیزم من و نگاه کن بهت مریضم

اصلاً به هر چی که تو می پرستی

تو اولین و آخرین عزیزم هستی

قسم به حلقه های اشک توی چشمام

من از تو غیر از تو چیزی نمی خوام

تو خستگیم و زندگیم و مردگیمی

شبیه حس توی عکسای قدیمی

دوست دارم تو دوست نداری عیب نداره

دل منم به اون خدا، خدایی داره

گذشته ها گذشته دور کن تمام زندگیم و

دیوونگیم و هی سادگیم و

»سامان جلیلی_ قدم بزن«

نگاهی به چشمان آرام دخترک دوخت و لب زد:

چه طور بود؟

ملیکا لبخند گرمی به روی چهره ی خسته اش پاشید و زمزمه کرد:

تو این چند روز انقدر ساکت بودی که داشت صدات یادم می رفت.

-سکوت گاهی تنها گزینه ایه که داری؟ بعضی اوقات لازمه سکوت کنی تا خودت بیشتر شکسته نشی.

دخترک چشم به آسمان شهر دوخت و لب زد:

آسمون امروز چرا انقدر دلگیره!

-شاید اونم از دنیا خسته شده!

بلوطی های متعجبش را به نیم رخ مرد باران زده اش دوخت و خواست حرفی بزند که زنگ تلفن آرین مانعش شد.

آرین نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت و با دیدن نام سماعی سریع تماس را وصل کرد.

-الو سلام آقا!

-چی شده؟ تونستی چیزی دستگیرت بشه؟

این پسرک سلام بلد نبود؟!

-نه آقا طرف مغور نمی آد.

دندان بر روی هم سایید و غرید:

پس شماها اون جا چی کارید؟

-خیلی سعی کردیم آقا اما ترفندامون جواب نداد.

نگاهش را برای چند لحظه ی کوتاه حواله ی دلبرک متعجب شده اش کرد و این بار با سماعی کمی سر سازش گذاشت.

-خودم تا فردا ظهر خونه ام، وقتی بیام پیگیرش می شم.

-چشم آقا.

تلفن را قطع کرد و رو به ملیکا گفت:

سماعی معاون شرکت بود، از پس کارا برنیومده!

دخترک سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت:

هوا یه کم سرده منم حس می کنم دارم سرما می خورم بی حالم، بیا بریم تو!

آرین اخم در هم کشید و تشر زد:

تو اومدی تفریح یا این که بدنت و ناقص کنی برگردی تهران که!

حتی غر زدن هایش هم به دل دلبرکش می نشست.

ملیکا لبخند کم رنگی زد و با ملایمت زمزمه کرد:

حداقلش پاشو بریم تا بیشتر از این سرما نخوردم!

پسرک سری از روی تاسف تکان داد و زیر لبی غر زد به جانش:

من که از پس تخس بازیای تو بر نمی آم، باشه بریم.

****

»فصل دوازدهم«

"آرین"

با لگد ضربه ی نسبتاً محکمی به صندلی ای که بر رویش بسته شده بود، وارد کردم.

بی رمق سرش را کمی تکان داد.

خون خشک شده ای که چهره اش را پوشانده بود و از قدرت تشخیصم می کاهید. حتی فضا نیمه تاریک زیر زمین هم دست به دست او داده بود تا دیدم را کاهش دهد.

سطل آبی که در گوشه ی زیر زمین بود را برداشتم و یک مرتبه بر روی سرش تخلیه کردم.

پسرک چشم گردو کرد و نفس عمیقی کشید که با سیلی من صدایش در نطفه خفه شد.

میشی هایم را کمی تنگ تر کردم و به چهره اش که در نور ضعیف چراغ برق می زد، خیره شدم.

به یک باره مات شدم.

مات و مبهوت قدمی را عقب نشینی کردم و زیر لب گفتم:

این امکان نداره!

نیشخند کنج لبش تلنگر بزرگی شد برای مغز قفل کرده ام.

صداهای مزاحم باز هم در سرم جان گرفت. قهقهه های مهرداد حتی مزه پرانی های آرینی که آن روز کذایی به استودیو آمده بود تا سری با ما بزند. بیشتر از همه هشدارهایش در سرم پر رنگ شد.

-»آرمان اینم از اون رفیق گم شده ی بچگیمون!

-دوست جدید پیدا کردی مهرداد خان؟ !

-نه آرین جان این دوستِ ما اونقدرام که فکر می کنی جدید نیست»!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و نفسم گره خورد.

-»باباش با بابا حامدم و عموهات دوستای دوران دانشگاه بودن«...

لب هایم را به درون دهانم کشیدم تا بغضم را پس بزنم.

- »چند وقت پیش خیلی اتفاقی پیداش کردم، خلاصه این جوری بگم که این شاه پسر همه جوره مارک تایید روش خورده«.

به قدری عقب رفتم که کمرم به دیوار برخورد کرد و مانع از فرار بیشترم شد. از پس پرده ی تاری که بر روی مردمک چشمانم حائل شده بود، به هیکلش نگاه انداختم و صدای منحوسش را در سرم مرور کردم:

- »داداش مهرداد به من لطف دارن«!

زیر لب زمزمه کردم:

حرمتت کجا رفت بی مروت؟

سرش را بلند کرد و خیره ام شد.

دست هایم را در هم قلاب کردم و سرم را به دیوار چسباندم. قطرات اشکم بی مهابا گونه ام را بوسه باران می کردند.

با صدای بم و خش داری زمزمه کردم:

نمک خوردی و نمکدون شکستی؟

-چی با خودت زمزمه می کنی بلندتر بگو تا منم بشنوم؟!

-»قابل اعتماد نیست آرمان!

-این جوری نگو آرین اونم یه موقعی همبازی ما بوده!

-هر چی که باشه من بهش حس خوبی ندارم.

-برو بابا توام با اون حست ما رو دیوونه کردی! بالاخره هر کی که داداش مهردادم روش دست بذاره برای منم محترمه«...

دستی به چهره خیس شده ام کشیدم و تکیه ام را از دیوار پس گرفتم.

-»خوشبختم امین جان!

-همچنین آقای خواننده«.

احساس خفگی می کردم. هوای زیر زمین برایم سنگین بود. وحشیانه چنگی به یقه ام زدم تا بلکه بتوانم بهتر نفس بکشم. دکمه ی بالایی پیراهنم کنده شد و در مقابل پاهایم به زمین برهورد کرد. صدای برخوردش با زمین سکوت محض اتاقک نمور زیر زمین را در هم شکست.

لب هایم را به سختی تکان دادم و با عجز تنها یک کلمه را به زبان آوردم:

چرا؟

می ترسیدم اگر بیشتر از این بگویم ارتعاش صدایم رسوای عالمم کند.

جایی که من ایستاده بودم به قدر کافی تاریک بود او دید کافی به من نداشت.

قامتم را رصد کرد و با نیشخند صدا داری گفت:

تو سایه ها پرسه می زنی؟

به شدت پلک زدم تا با تن صدایی کنترل شده، غریدم:

سوال من و با سوال جواب نده!

-دلیلی نمی بینم که به سوال بی سر و ته ات جواب بدم!

لبخند کجی زدم و موزیانه زمزمه کردم:

بالاخره که وا می دی اون وقت یه آشی برات می پزم که روش یه وجب روغن باشه.

پا تند کردم تا از آن زیر زمین کذایی فرار کنم اما صدایش متوقفم کرد:

بابای مهرداد یه آدم عوضی بود از نظر من مردن براش کم بود.

با خشم گونه ام را پاک کردم و به سمتش یورش بردم. یقه ی دریده شده ی لباسش را تا آخرین حد ممکن در گره مشتم فشردم و بر سرش عربده کشیدم:

نظر دادن به تو یکی نیومده پس ببند در اون طویله و تا نبستمش!

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

ادامه بده حتماً موفق می شی!

سیلی محکمی نثارش کردم که خونِ جمع شده در دهانش بر روی کفشم پاشیده شد.

بی رمق خندید و گفت:

تو چه قدر شبیه اون پسر عموی عوضی تر از خودتی؟! چیه نکنه بعد از مرگش شدی جانشینش؟!

نیشخندی زدم و یقه اش را رها کردم.

-مگه آرمان چه هیزم تری به تو فروخته بود؟

-بس کن بابا، تا وقتی آرمان زنده بود همه ی عالم و آدم غلام حلقه به گوش آقا محسوب می شدن این که دیگه نیاز به گفتن نداره!

قدمی به عقب برداشتم و سماعی را صدا کردم. سریع خودش را به زیر زمین رساند و گفت:

بله آقا؟!

در حالی که زیر زمین را ترک می کردم، دستور دادم:

لحظه ای راحت نذارینش!

به سمتش چرخیدم و نیشخند پر رنگی به چشمان تخسش زدم.

-من بازم برمی گردم.

پایم را که از زیر زمین بیرون گذاشتم، صدای فریادش را شنیدم.

-برگردی هم نمی تونی هیچ غلطی بکنی!

صدای فریاد هایش در میان زنگ تلفن همراه ام گم شد.

تلفن را از جیب کتم بیرون کشیدم و به صفحه اش که نام پارسای بزرگ بر روی آن حک شده بود، نگاهی انداختم.

لبخند کجی انحنای پشت لبم را به بازی گرفت، تماس را وصل کردم و تلفن را به گوشم چسباندم.

صدای نحسش نفرت را ذره ذره در جانم تزریق کرد:

الو آرین، چه خبرا؟

بی مقدمه لب زدم:

چی می خوای؟

-خوشم می آد مثله همیشه تیزی!

-بالاخره برای این که بشه بین یه سری گرگ دووم آورد باید تیزی به خرج داد.

-زبونت خیلی تند شده!

-توام چونه ات محکم تر از همیشه شده؛ نمی خوای بگی برای چی زنگ زدی؟

-عا دیدی چی شد؟! داشت یادم می رفت بهت بگم.

با بی حوصلگی پرسیدم:

چی رو؟

-یه سری مهمون دارم که گفتم شاید این که بدونی کیا هستن برات جالب باشه.

-مهمونای تو چه جذابیتی برای من می تونن داشته باشن؟!

-این یکی فرق داره چون دوست صمیمیت و تازه عروسش هستن.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با تردید پرسیدم:

اونا پیش تو چی کار می کنن؟

-هیچی اومدن مهمونی.

به آرامی غریدم:

آخه رایان با تو چی کار می تونه داشته باشه که هلک و تلک بیاد خونه ت مهمونی؟

-اشتباه نکن! من گفتم خونه ام مهمونی گرفتم؟! نگفتم که پسر خوب.

دندان بر روی هم ساییدم و زمزمه کردم:

حرف حسابت چیه؟

-ببین آرین تو پسر برادرمی، می خوام باهات رو راست باشم. این دوست فضولت تو یه سری از کارای ما دخالت کرده و ازمون مدرک جمع کرده، منم بهت بیست و چهار ساعت فرصت می دم تا اون مدرکا رو برسونی دستم. اگه رسوندی که هیچ، دوستت و زنش و آزاد می کنم اما اگه نرسوندی برو یه قبر دو طبقه برای این زوج خوشبخت سفارش بده تا جسدشون رو زمین نمونه خوبیت نداره!

با انزجار لب زدم:

امیدوارم روزی برسه که به درک واصل شی!

قهقهه ای زد و گفت:

فقط تا فردا شب ساعت راس ساعت نه وقت داری، اگه رفیقت برات مهمه دست بجنبون آرین! هر وقت مدارک و آماده کردی بهم زنگ بزن تا آدرس و بهت بدم!

به سرعت تلفن را قطع کردم و شماره ی رایان را گرفتم اما خط خاموشش خبر از آن می داد که گفته های محمود دروغین نیست.

سرم سنگینی می کرد و عقلم به هیچ جایی قد نمی داد.

با کلافگی دور خودم چرخی زدم.

تلفن همراهم باز هم زنگ خورد، بی آن که به شماره ی ناشناس توجه ای نشان دهم، تماس را وصل کردم.

-الو آرین؟

صدایش عجیب برایم آشنا بود، لب خشک شده ام را با زبان تر کردم و پرسیدم:

تو کی هستی؟

-می گم اما قول بده قطع نکنی!

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

ببین من انقدر سمن دارم که یاسمن توش گمه، بگو کی هستی!

صدایش با کمی مکث در گوشم پیچید:

ماهانم، باید حتماً ببینمت!

نیش زدم:

توام زنگ زدی تا شرط و شروطای جدید رو شرط و شروطای بابات بذاری؟!

-یه چیزیا هست که تو نمی دونی.

از کوره در رفتم و بر سرش عربده کشیدم:

دیگه چی مونده که ازم قایم کنید؟! چرا اون کسی که هیچی نمی دونه همیشه منم؟

-آروم باش آرین فرصت بده تا همه چیز و بگم!

به اتومبیلم تکیه دادم تا تعادلم را حفظ کنم؛ نالیدم:

چه جوری آروم باشم ماهان؟! هویتم، زندگیم، عزیزترین کسم، باورهام، اعتقاداتم همه رو ازم گرفتید شما حتی دین و ایمونم برام باقی نذاشتید!

-می دونم حق داری آرین اما قهرت با خدا رو پای بقیه ننویس!

-تو از کجا می دونی من با خدام قهرم؟

-من همه چیز و می دونم آرمان!

جبهه گرفتم و به تندی غریدم:

کی بهت گفته؟

-آرمان بودنت و اتفاقی تو ماجرای آبعلی شنیدم اما قهرت با خدا و جریان انتقام و از زبون مهرداد.

لبخند تلخی زدم و غر زدم:

همین یه قلم و کم داشتم که مهرداد من و بفروشه!

-عجولانه تصمیم نگیر الانم به جای این که بشینی و مثله پیرمردا غر غر کنی پاشو بیا همون کافه ای که یه روزی پاتوقمون بود!

-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

-راهی جز این داری؟

کمی فکر کردم و از سر ناچاری گفتم:

تا یه ساعت دیگه اونجام.

به سرعت تلفن را قطع کردم و سوار اتومبیلم شدم.

نمی دانم لحن آرامش مرا تحت تاثیر قرار داد یا به حرمت گذشته ها کوتاه آمدم اما این را می دانم که هنوز هم در دلم به حال خوش آن روزهایی که چهار نفره سپری می کردیم، قبطه می خورم.

نگرانیم برای رایان و نفس به حدی بود که نفهمیدم چگونه مسیر ویلا تا کافه را پیمودم.

خودروی دوست داشتنی ام را در مقابل کافه پارک کردم و به داخل کافه قدم برداشتم.

درست در همان جای همیشگی، میز کنار پنجره را انتخاب کرده بود و انتظارم را می کشید اما تنها نبود .

تردید به دلم افتاد چرا که مردی ناشناس پشت به من، در مقابل ماهان جا خوش کرده بود.

ماهان دستی برایم تکان داد و اشاره کرد تا به سراغشان بروم.

با مکث کوتاهی قدم های شمرده ام را در کنار هم چیدم و خودم را به میز رساندم.

ماهان بی آن که از جایش بلند شود، به صندلی کنار مرد ناشناس اشاره زد و گفت:

چرا وایستادی؟ بشین!

نگاه گذرایی به مرد انداختم؛ چهره اش به زیر کلاه اش پنهان شده بود.

مردد، صندلی را جا به جا کردم و بر رویش نشستم.

حالا از این فاصله بهتر می توانستم او را ببینم. نگاه متعجبی به نیم رخ زیادی آشنایش انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

پرشان؟

در آرامش جرعه ای از قهوه اش را نوشید و لب زد:

دیدار جالبیه، این طور نیست؟!

با گیجی به ماهان مسکوت چشم دوختم و پرسیدم:

این جا چه خبره؟

ماهان لبخند معنا داری زد و با دستش به پرشان اشاره کرد و گفت:

معرفی می کنم، سرگرد پرشان قیاسی همکاره بنده هستن.

به یک باره جهان در پیش چشمانم رنگ باخت؛ معرفی پرشان چندان هم متعجبم نکرد چرا که هویتش را می دانستم اما تکه ی پایانی گفته های ماهان به شدت مرا مات کرد.

زبانم را بر روی لب زیرینم کشیدم و با لکنت لب زدم:

منـ... منظورت و... نمی... فهمم.

پرشان به سمتم چرخید و در کمال آرامش پرسید:

کجاش رو نفهمیدی؟

اشاره ای به ماهان زدم و پرسیدم:

گفتی چی کاره ای؟

-سرگرد پارسا از دایره سیاسی، چه طور؟

سرم را به شدت تکان دادم و گفتم:

دروغه، نه؟ باز چه کلاه گشادی می خواید سرم بذارید؟

ماهان قاشقی از بستنی اش کارملی اش را خورد و از پنجره ی کافه به بیرون خیره شد.

باز هم صدای پرشان در گوشم پیچید:

گفته بودم این کار اشتباهه ماهان، اما تو اصرار کردی که آرین بدونه بهتره. حالا خودت بهش ثابت کن که ماموری!

ماهان بی توجه به غر زدن های پرشان کارت شناسایی اش را به سمتم گرفت و گفت:

چی نوشته؟ بلند بخون!

نگاهی به کارت انداختم و اخم در هم کشیدم.

-مگه کاری داری جور کردن یه کارت جعلی؟!

ماهان خواست تا باز هم حرفی بزند اما پرشان مداخله کرد و گفت:

کارت ماهان جعلی و دروغی تو که حرفه ی من و خوب می دونی!

نیشخند عمیقی به استدلال هایش زدم و گفتم:

خوب و بد همه جا هست، از کجا معلوم توام یه مامور خیانت کار نباشی؟

نفسی از سر کلافگی کشید و ماهان آرام را مخاطب قرار داد:

این جوری فایده نداره الان ما هر چی بگیم این برعکسش و می گه.

ماهان لبخند موزیانه ای زد و گفت:

می دونی آرین، ما از تمام کارای تو خبر داریم، مثلاً همون امینی که مفقود شده و سر از زیر زمین خونه ی تو در آورده. این که نمی تونه اتفاقی باشه، می تونه؟

به آرامی غریدم:

تو از کجا اینا رو می دونی؟

لبخند معنا دارش کش آمد و جواب داد:

گفته بودم که من همه چیز و می دونم؛ دارم به این فکر می کنم که جزای آدم ربایی چیه؟!

نیشخند عمیقی زدم و گفتم:

تو زیاد فکر نکن می ترسم غور بشی! بگو ببینم خبر داری که چه بلایی سر رایان اومده؟!

-برای همین صدات کردیم.

یک تای ابرویم را بالا فرستادم و لب زدم:

خب؟

پرشان ضربه ی آرامی به کتفم وارد کرد و گفت:

از کارای تو فقط من و ماهان خبر داریم، اگه بهمون کمک بکنی تا رایان و نجات بدیم و باند و منحل کنیم که این یه راز بین سه تامون می مونه، اگه نه که برو خودت و آماده کن تا ماموارمون بیان سراغت!

نگاه پر از نفرتم را نثار چهره ی بی خیالش کردم و گفتم:

چه دلیلی داره که اعتماد کنم؟ من خودم اون مدارک و تحویل محمود می دم و رایان و نفس و آزاد می کنم.

نیشخند صدا دار ماهان در گوشم جان گرفت. نگاه به چشمان گستاخش دوختم و طلبکارانه لب زدم:

چته؟

آرام پلک زد و جواب داد:

تو فکر کردی اونا سر قولشون می مونن؟

کمی به جلو خم شد و اضافه کرد:

خودم با گوشای خودم شنیدم که حرف از کشتن تو و رایان وسط بود.

دست مشت کردم و غریدم:

از کجا بدونم اعتماد به شماها درسته؟

ماهان نگاه مرددی به پرشان مسکوت انداخت و گفت:

چون جز این راه دیگه ای برات نمونده یا اعتماد کن و ته اش به زندگیت برس یا تا آخر عمرت پشت میله های زندان حسرت ملیکا رو بخور!

با غیض نگاه از چشمانش گرفتم و گفتم:

چی می خوای بدونی؟!

لبخند گرمی زد و گفت:

جون به جونت بکنن قدی! بابام چه قدر آوانس بهت داده؟

-فقط بیست و چهار ساعت.

پرشان در میان حرفمان پرید و گفت:

قبل از همه ی اینا بگو ببینم چرا امین و گروگان گرفتی؟

نگاهی به ماهان بی خیال انداختم که مشغول خوردن بستنی اش بود و لب زدم:

امین ترمزای ماشین حامد و دست کاری کرده بوده؛ در اصل مرگ حامد طبیعی نبوده بلکه کشته شده.

دوباره پرسید:

خب حالا می خوای باهاش چی کار کنی؟

-من حدس می زنم از کسی دستور گرفته باشه، دادمش بچه ها شکنجه اش کنن تا به حرف بیاد که چرا اصلاً همچین کاری کرده.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و لب زد:

خب، نتیجه؟

-هنوز نم پس نداده.

بالاخره ماهان سکوتش را شکست و گفت:

آره، این پدر و پسر یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشون هست.

با شک پرسیدم:

چه طور؟

نگاهی بینشان رد و بدل شد و ماهان با احتیاط گفت:

چند وقت پیش مهرداد دم خونه ی بهروز اینا یکی و دیده با شکل و شمایل قبلیه تو.

از تعجب چشم گردو کردم. این روزهایم پر از تشویش شده بود.

-منظورت چیه؟

پرشان به آرامی لب زد:

یکی شبیه آرمان تو خونه ی بهروز بوده.

لبم را با زبان تر کردم و پرسیدم:

خب نفهمیدید اون کیه؟

پرشان شانه ای بالا انداخت و گفت:

هنوز که نه ولی امشب بچه ها عملیات دارن تا برن سر وقته بهروز، توام باید هر مدرکی از امین داری و به ما بدی تا بتونیم زودتر اقدام کنیم!

سری تکان دادم و با گیجی گفتم:

دست سماعیه می گم که تحویل ماهان بده. حالا بقیه اش چی می شه؟

ماهان به صندلی اش تکیه داد و گفت:

حالا باید عقلامون و بریزیم رو هم تا برای خلاصی رایان و نفس یه چاره بچینیم. محمود چند روز پیش درباره ی یه سری مدارک حرف می زد، اون مدارکی که رایان از محمود جمع کرده کجاست آرین؟ قطعاً برای به دام انداختنشون کمکمون می کنه.

نگاه سرزنشگری به ماهان انداختم و زمزمه کردم:

واقعاً می خوای محمود و بگیری؟

چهره اش سخت شد و با جدیت گفت:

اون یه مجرمه، وظیفه ی منم دستگیریه مجرماست.

پرشان برای آن که به بحث میان من و ماهان خاتمه دهد، گفت:

فعلاً قضیه هایی مهم تر از دستگیری محمود هم هست. آرین جای اون مدارک و بگو!

بی آن که از ماهان سخت شده چشم بردارم، لب زدم:

تو کتابخونه ی عمارت پدری رایان بین یه کتاب قدیمی که پشت قفسه ها قایم شده.

از جایش برخاست و گفت:

پس باید بریم سراغش.

ماهان هم به تبعیت از او برخاست و گفت:

بدون مجوز که نمی شه؛ از طرفیم یه کاره هم نمی تونیم بریم به مامانش بگیم پسرت و دزدیدن که عقل کل.

لبخند معنا داری زد و گفت:

فکر کنم بدونم کی می تونه کمکمون کنه.

»فصل سیزدهم«

"سوم شخص"

دست های خیسش را با گوشه ی لباسش خشک کرد و در آپارتمان را گشود.

جواب سلام مهرداد را نادیده گرفت و بلوطی های گستاخ شده اش را به پرشانِ جدی دوخت و لب زد:

راه گم کردی پسرخاله! از این طرفا؟!

پسرک لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد:

عوضه تبریک عیدته دختر خاله؟!

لب گزید و گفت:

خب تقصیر خودته رفتی حاجی حاجی مکه!

-این مدت سرم شلوغ بود دیگه شما به بزرگی خودتون ببخشید!

مهرداد تک خنده ای سر داد و گفت:

آبجی خانوم قصد نداری از جلوی در کنار بری ما بیایم تو؟!

ملیکا با عجله خودش را کنار کشید و زیر لب زمزمه کرد:

آخ، شرمنده حواسم نبود!

مهرداد سری از روی تاسف تکان داد و با پرشان وارد خانه شد و گفت:

تو حواست به چی هست نه جواب سلام می دی، نه اجازه ورود؟!

بر روی مبل تک نفره ای نشست و پرشان را مخاطب قرار داد:

پرشان، بیا بشین!

ملیکا در را پشت سر پرشان بست و به آرامی گفت:

من برم شیرینی و آجیل بیارم.

پسرک نزدیک ترین مبل به مهرداد را انتخاب کرد و در کنارش نشست و گفت:

زحمت نکش من برای چیز دیگه ای اومدم، بیا بشین کارت دارم!

دخترک بی چون و چرا رو به روی پرشان نشست و پرسید:

چه کاری؟

پرشان نگاه کوتاهی حواله ی مهرداد کرد و لب زد:

محمود پارسا رو که می شناسی؟

ملیکا نیشخند کم رنگی زد و نگاهش را به نیم رخ مهرداد دوخت و زهرش را ریخت:

بابای واقعیم و می گی؟

مهرداد، چشمان شکلاتی رنگ و متعجبش را به چهره ی تخس خواهرکش دوخت و زمزمه کرد:

تو...

ملیکا با بی حوصلگی حرفش را برید و گفت:

خودش بهم همه چیز و گفت.

لبخند تلخی به چهره ی مات شده ی برادرش زد و با دلخوری اضافی کرد:

قرارمون این نبود چیزی و ازم قایم کنی!

مهرداد کمی در جایش جا به جا شد و نالید:

ملیکا من نمی خواستم تصویر حامد و برات خراب کنم!

با حفظ همان لبخند تلخش زمزمه کرد:

حامد هنوزم تنها بابای منه؛ مطمئن باش هیچ وقت تصویرش برام خراب نمی شه! اون یه فرشته بود، فرشته.

پرشان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و جو حاکم بر سالن را تغییر داد:

ساعت از دوازده شبم رد کرد. سرعتی که الان عقربه های ساعت دارن مرحوم میگ میگ هم نداشت!

دخترک قهقهه ای زد و پرسید:

چه طور؟

-آخه دختر جون نمی دونی تو چه لوپه مسخره ای گیر افتادیم، در حال حاضر کلیدشم دست توعه!

ابرویی بالا انداخت و با لودگی کف دستان ظریفش و سفیدش را نشان پرشان داد و گفت:

این دستای من کلید می بینی بردارد!

مهرداد با بی حوصلگی غر زد:

الان وقت این مسخره بازیا نیست! پرشان تو می گی یا من بگم بهش؟

پرشان به مبل تکیه داد و گفت:

صاحب اختیاری ریش و قیچی دست خودت!

ملیکا نگاه گنگی به چهره ی جدی دو مرد انداخت و پرسید:

به منم بگید چه خبره آخه؟!

مهرداد کمی به جلو خم شد و گفت:

ببین ملیکا، محمود دستش آلوده به یه سری پول کثیفه مثله این که رایان از کاراش سر در آورده و مدرک جمع کرده سر همین موضوع رایان و نفس و گروگان گرفته...

دخترک جیغ خفیفی کشید و حرف مهرداد را قطع کرد:

کی؟ ما که تازه ظهر رسیدیم تهران.

پرشان چنگی به میان موهایش زد و گفت:

نمی دونیم دقیقاً کی اما ساعت طرفای نه شب بود که ماهان فهمید و از اون طرفم خود محمود به آرین زنگ زده بود و بهش گفته بود.

قطره اشکی گوشه ی چشمش را نمناک کرد و با ترس پرسید:

خب، الان چی می شه؟

-دقیقاً مشکل همین جاست؛ محمود آرین و تهدید کرده که اون مدارک و براش ببره تا بچه ها رو آزاد کنه.

-خب ببره دیگه.

مهرداد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به خواهرکش انداخت و لب زد:

فکر می کنی محمود مدارک و بگیره رایان اینا رو آزاد می کنه؟ چه خوش خیالی تو دختر!

پرشان با کلافگی گفت:

ببین الان مدارک تو خونه ی رایان ایناست از اون جایی که تو خیلی زبون بازی ازت می خوام یه دروغی سر هم کنی و به اون بهونه ما رو بکشونی به کتابخونه ی عمارت پدریش. ما به کمکت احتیاج داریم ملیکا؛ محمود به آرین فقط بیست و چهار ساعت فرصت داده.

دخترک دستی به چهره اش کشید و گفت:

الان که شبه فردا صبح زنگ می زنم همه اشون و دعوت می کنم برای ناهار این جا تا شما راحت وارد خونه بشید، این خوبه؟

پرشان با عجز نالید:

دیره ملیکا!

-الانم نصفه شبه توقع ندارید بریم زابراهشون کنم که.

مهرداد کمی فکر کرد و گفت:

ببین نمی تونی یه جورایی به مامانش حالی کنی تا رضایت بده؟!

سری تکان داد و گفت:

سعیم می کنم اما قول نمی دم که راستش و بگم.

مهرداد لبخند پر استرسی زد و گفت:

پس آماده شو که بریم!

دخترک نگاه مشکوکی به برادرش انداخت و گفت:

تو مگه امشب پرواز نداری؟

-الان این موضوع مهم تره، فعلاً کنسرتای شمالم و کنسل کردم.

****

دستی به پشت لبش کشید و اسناد را به ماهان داد و پرسید:

این چند روزه کلاً گیج شدم.

ماهان به مازراتی پسرک تکیه داد و لبخند محوی زد.

-بهت حق می دم.

آرین دستش را درون جیبش فرو برد و لب زد:

حالا قراره چی بشه؟

-قراره طبق نقشه ی من پیش بریم؛ فردا تو با یه سری کاغذ پاره می ری سراغ محمود ما هم بهت ردیاب وصل می کنیم دنبالت می آیم پس نگران این نباش که پشتت و خالی می کنیم...

پسرک میشی های غم زده اش را به ماهان دوخت و حرفش را قطع کرد:

اما خیلی وقته که پشت من خالیه.

ماهان نگاه شرمنده اش را حواله ی مرد باران زده ی رو به رویش کرد و لب زد:

قرار نبود پنج ساله پیش اون جوری بشه اما آرین با پلیس راه نیومد همه چی بهم خورد.

-حق داشت به نظرم.

-از اون بعید بود که با بزدلی جا بزنه توام تو دام بلای خودش بکشونه.

-اما اون در و قفل نکرد.

-چون دوستت داشت.

-تو چرا اون موقع ها کاری نکردی؟

-من نیاز داشتم تا تو باند کاملاً نفوذ کنم، فرمانده ام اجازه ی کار خودسرانه بهم نمی داد.

-قبول داری پنج ساله پیش هر کدوممون یه جوری تو اون آتیش سوزی تقصیر داشتیم؟

-آره قبول دارم.

تک خنده ای سر داد و زمزمه کرد:

عهد بسته بود تو رو بکشم، حالا باورم نمی شه به جایی رسیدیم که باهات هم کلام شدم.

دلش شکست از آرمانی که روزی بهترین رفیقش بود.

بی آن که به روی خودش بیاورد، خندید و گفت:

تو چرا شکل و شمایلت و عوض کردی دیوونه؟

پسرک دم عمیقی گرفت و جواب داد:

برای انتقام یا شایدم چون دوست داشتم یه تیکه از آرین و همیشه همراه خودم داشته باشم.

-دل منم براش تنگ شده حتی دلم برای اون

تیم چهار نفره امون تنگ شده!

تلفنش زنگ خورد، به صفحه تلفنش نگاهی انداخت و آرین را خطاب قرار داد:

پرشانه.

-خب جوابش و بده.

سری تکان داد و تماس را وصل کرد.

-الو ماهان کجایی؟

-تازه مدرک مربوط به امین و از آرین گرفتم. الان می خوایم مدارک و همراه خود امین ببریم ستاد؛ شما چی شدید؟

-ما هم ملیکا رو راضی کردیم داریم می ریم خونه ی رایان.

-هر خبری شد به ما هم بگید!

-باشه شما هم سعی کنید کارتون رو زود تموم کنید بیاید پیش ما؛ به آرین نیاز داریم.

-اوکی، خودم که فکر نکنم بتونم بیام ولی آرین و می فرستم.

-حله داداشم، یا علی.

-علی همراهت.

تلفن را قطع کرد و گفت:

تو برو خودت و به عمارت رایان اینا برسون بچه ها دارن می رن اون وری من خودم امین و می برم.

آرین بی آن که حرف بزند، سماعی را صدا زد و گفت:

امین و بیارید می خوایم ببریمش!

با آرامش در اتومبیلش را باز کرد و گفت:

اول تو رو می رسونم ستاد بعد می رم اون وری سوار شو تا بچه ها اون خائنم بیارن!

****

مهین نگاه مشکوکی به چهره ی مضطرب ملیکا انداخت و پرسید:

چه سند مهمیه که رایان این وقت شب شماها رو اسیر و ابیر کرده؟ اصلاً خودش کجاست مادر؟

دخترک لبخند کج و معوجی به لب آورد که به هر چیزی شباهت داشت جز لبخند و گفت:

راستش رایان هنوز شماله ما هم اگه مجبور نبودیم انقدر زود و با عجله برنمی گشتیم تهران، اون سند خیلی مهمه اگه پیدا نشه شرکت کلی بدهی به بیمارستان بالا می آره.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت:

گفت تو کتابخونه گذاشته؟

-آره یعنی بله اما جای دقیقش رو نفهمیدیم کجا رو گفت.

-خب دوباره بهش زنگ بزنید بپرسید!

ملیکا نگاه مستاصلی به پرشان و مهرداد انداخت و گفت:

نه که آنتن دهی خیلی ضعیفه به خاطره همون درست نشد بفهمیم بعدشم که هر چی زنگ زدیم گوشیش در دست رس نبود.

خانم بزرگ عصایش را آرام به زمین کوبید و زیر لبی غر زد به جان پسرکش:

این پسر همیشه بی خیالیش آدم و دیوونه می کنه؛ باشه دخترم پاشید بریم بهتون بگم کتابخونه کجاست تا بگردید!

دخترک کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

خانم بزرگ والا آرینم باید باشه چون اون بهتر سند و می شناسه.

خانم بزرگ اخم ظریفی کرد و پرسید:

پس آرین کجاست؟

ملیکا نگاه عاجزی به مهرداد انداخت و گفت:

آرین باید یه سر می رفت تا بیمارستان که وقت بخره برامون.

مهین نفسش را با کلافگی فوت کرد و غر زد:

من که نصفه شبی از کار شماها سر در نمی آرم، بیاید کتابخونه رو بهتون نشون بدم آرینم که اومد می سپرم خدمتکارا راهنماییش کنن پیش شماها!

ملیکا لبخند پیروزمندانه ای زد و با غرور خاص خودش لب زد:

ممنونم شما لطف دارید به ما! ما هم هر وقت سند و پیدا کردیم بی صدا می ریم که شما هم راحت باشید. بازم معذرت می خوام که بی موقع مزاحم شدیم.

****

پرونده ی درون دستش را محکم بر روی میز کوبید و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

این فیلم عکسا و فیلما داره ثابت می کنه که تو دو سال پیش توی دست کاری ماشین حامد کلانی دست داشتی می خوای بگی اینا هم دروغ می گه.

نیشخند کم رنگی زد و گفت:

راست هم نمی گه.

ماهان بر روی صورت تخس امین خم شد و لب زد:

تو راستش و بگو ما هم می شنویم!

پسرک نیشخند پر رنگی زد و گفت:

عمراً.

ماهان لبخند موزیانه ای زد و گفت:

الان ماموراى ما رفتن دم خونه تون تا بابات و با اون آرمان تقلبی رو بگیرن، عیب نداره! تو چیزی نگو! اما بابات یا اون آرمان بالاخره به زبون می آن.

پسرک تخس، اخم در هم کشید و غرید:

مثله سگ داری دروغ می گی.

-تو این جوری فکر کن تا چند ساعت دیگه که باباتم اومد وردسته خودت اون وقت می فهمی.

از کوره در رفت و مانند آتشفشان فوران کرد:

آشغال عوضی با بابام کاری نداشته باش!

-چیه چرا مثله دختر بچه های لوس جیغ جیغ می کنی؟!

-دست از سر بابام بردار عوضش منم همچی رو می گم!

دست هایش را درون سینه اش جمع کرد و لب زد:

روش فکر می کنم اول تو حرف بزن تا بعد ببینیم چی می شه.

-تا وقتی قول بدی که دست از سر بابام برمی داری چیزی نمی گم.

-تو توی شرایطی نیستی که تعیین تکلیف کنی حالا حرف بزن گفتم که، روش فکر می کنم.

لب هایش را با زبان تر کرد و به تلخی گفت:

تو کی وقت کردی دور از چشم بابات مامور بشی؟

ماهان اخم در هم کشید و غرید:

فضولیش به تو یکی نیومده تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی. فقط هر چی که می دونی رو بگو همین حالا!

-تو اون آتیش سوزی بابام دو تا جسد سوخته پیدا کرد اما یکیشون هنوز زنده بود. با خودمون آوردیمش خونه و بابا یه سری آزمایش ازش گرفت و فهمید که آرمانه...

-اما چه طور ممکنه؟! پس اونی که خاک شده...

-ما هم سر در نمی آوردیم. با وجود این که آرین زنده بود و تو مراسم ختم آرمان شرکت کرد تمام معادلاتمون بهم ریخته بود و نمی فهمیدم که کی و جای آرمان خاک کردن.

ماهان اخم ریزی کرد و لب زد:

خب، ادامه اش؟!

-با یه سری جراحی پلاستیک و عمل چهره ی آرمان و بهش برگردوند اما از اون جایی که محمود اگه می فهمید آرمان زنده اس به فکر قتلش می افتاد و موقعیت خود بابا هم به خطر می افتاد، بابا صلاح دونست که فعلاً راز آرمان هیچ جایی درز نکنه. تا این که قضیه ی حامد اومد وسط ماجرا. محمود قول داد اگه حامد بمیره مدیریت بیمارستان و به بابا واگذار می کنه؛ من هم طبق قراری که گذاشتیم پیش رفتم و ترمزهای ماشین حامد و دست کاری کردم. حامد که مرد، محمود زد زیر قول و قرارهاش از اون جا بود که کینه به دل گرفتم تا تو یه موقعیت مناسب وقتی آرمان حالش خوب شد به همه نشونش بدم اما بابا دائماً دوز قرصای آرمان و بالا می برد تا بیشتر بخوابه و کمتر بتونه از مغزش استفاده کنه.

سر آخر دستانش را بهم کوبید و اضافه کرد:

همه ش همین بود.

ماهان دستی به ته ریش مردانه اش کشید و زمزمه کرد:

پس بهروز تو این ماجرا نقش کم رنگی داشته.

پسرک با نگرانی پرسید:

سر قولت می مونی دیگه؟

ماهان نگاه یخ زده اش را نثار چشمان نگران پسرک کرد و لب زد:

من قولی بهت ندادم، بابات همچینم بی تقصیر نیست پس فکر کنم یه چند سالی باید آب خنک بخوره که حکمش پای قاضیه ولی حکم تو رو از الان می تونم حدس بزنم.

امین چشم گردو کرد و لب های لرزانش را به حرکت در آورد تا کلمات را ادا کند:

چ... یه؟

ماهان دستگیره ی در را به سمت پایین فشرد و در حالی که از اتاقک خارج می شد، زمزمه کرد:

اعدام.

"آرین"

میشی هایم را به ساعت مچی ام دوختم و پر از تشویش نالیدم:

پنج ساعت و نیمه که داریم می گردیم اما نیست که نیست انگار آب شده رفته تو زمین.

مهرداد چشمانش را با انگشت مالید و کتاب درون دستش را در قفسه ای جا داد و با بهت پرسید:

مگه ساعت چنده؟

سری از روی تاسف تکان دادم و لب زدم:

شیش و چهل دقیقه.

پرشان با جدیت به حرکاتش سرعت بخشید و گفت:

الان همه ی اهل خونه بیدار می شن اون وقت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.

ملیکا با غیض کتابی را از قفسه ی کتابخانه بیرون کشید و به آرامی غر زد:

من یکی که دروغام ته کشیده، گفته باشم از این جا به بعدش اگه دروغی قراره گفته بشه پای خودتونه.

در کنارش ایستادم و در حالی که پشت قفسه را دید می زدم، به طوری که تنها خودش بشنود زمزمه کردم:

ممنون بابته همه چی.

لبخند کم رنگی زد و چشمکی نثارم کرد. به تبعیت از من تن صدایش را پایین آورد و گفت:

جبران می شه.

کتابی را از پشت قفسه بیرون کشیدم و برگه هایش را زیر و رو کردم و لب زدم:

تا دنیا، دنیاست تو جون بخواه، جبران چیه؟!

نگاه عمیقی به چشمان خاص و دلربایش دوختم و به آرامی گفتم:

این ماجراها که تموم بشه می آم خواستگاریت.

لب به دندان گزید و از میشی هایم چشمانش را دزدید.

دوباره زمزمه کردم:

هیچ وقت نگاهت و ازم نگیر که داغونم می شم.

صدای هیجان زده ی مهرداد مرا از آرامش چند دقیقه ایم فاصله داد.

-پیداش کردم.

به سرعت خودم را به او رساندم و پرسیدم:

کوش؟

چشمانش برق می زد؛ پاکت کاهی رنگی را به سمتم گرفت و لب زد:

بالاخره طلسمش شکست. یه نگاه بنداز ببین حسابای شرکتن!

پاکت را از دستش گرفتم و نگاهی به محتویاتش انداختم و با جدیت سر تکان دادم.

-آره، خودشونن.

پرشان ضربه ای آرامی نثار شانه ی مهرداد کرد و گفت:

خب بهتره سریع بریم تا مجبور نشدیم بیشتر از این دروغ سر هم کنیم!

همه به تبعیت از گفته ی پرشان و با کم ترین سر و صدایی ویلای پدری رایان که غرق در سکوت دم صبح بود را ترک کردیم.

بیرون از ویلا، پرشان تلفن همراه اش را از جیب کتش درآورد و گفت:

من مهرداد و ملیکا رو می رسونم خونه شون توام برو یه کم استراحت کن که تا شب عملیات و جرقه بزنیم!

اخم در هم کشیدم و به آرامی غریدم:

چرا الان نریم؟ چرا تا شب باید صبر کنیم؟

مشکی های جدیش را به میشی های خشمگینم دوخت و حق به جانب لب زد:

نمی شه بدون برنامه ریزی پیش بریم تا همین جاشم ریسک بالایی کردیم اگه بفهمن که من و ماهان دست به کار خودسرانه ای زدیم برامون گرون تموم می شه.

برسرش عربده کشیدم:

شماها فقط به فکر خودتونید. یه مشت آدم خود خواه که ادعای دوستی و کمک دارن!

اخم شدیدی میان ابروهایش سایه انداخت و او هم متقابلاً غرید:

تو خودخواهی نه ما؛ ما به فکر اینیم که برسیم به نقطه ی همیشگیمون!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم:

چه نقطه ای؟

-آدم بدها رو گیر بندازیم تا بلکه دنیا جای بهتری برای زندگی باشه.

نیشخندی زدم و گفتم:

کلیشه ایه اما به امتحانش می ارزه!

دستی درون جیبم فرو کردم و با دست دیگرم پاکت را به سمتش گرفتم و گفتم:

منم هستم.

سری تکان داد و پاکت را از دستم گرفت.

صدای مهرداد هر دو ما را متوجه ی خودش کرد:

صبر کنید ببینم! پس من چی؟

پرشان با گیجی پرسید:

تو چی؟

دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

منم می خوام باشم.

پرشان نگاه شیطنت آمیزی به چشمانم انداخت و گفت:

آره، فکر خوبیه! تو رو طعمه می کنیم چه طوره؟

صدای اعتراض آمیز ملیکا بلند شد:

برو خودت و طعمه کن چرا از داداش من مایع می ذاری؟

به حالت تسلیم دستانش را بالا برد و گفت:

چه طوره تو رو هم بذاریم پشت سیستما؟!

تک خنده ای سر دادم و مشت محکمی را نثار بازوی عضلانیش کردم.

-هی، با زن آینده ی من درست صحبت کن!

نگاهش رنگ باخت و اما لب هایش هنوز می خندید.

می دانستم که او هم قلبش در گروی عشق دلبرکم است اما نمی خواستم باور کنم.

سقلمه ی مهرداد پهلویم را نشانه رفت و اعتراضش پرده ی گوشم را پاره کرد:

وایستا ببینم، چی برای خودت می بری و می دوزی؟ زن آینده چیه؟ اصلاً کی به تو اجازه داده؟

کمی سر خم کردم و گفتم:

به موقعش به اونم می رسیم.

»فصل چهاردهم«

)شش و پنجاه دقیقه ی بعد از ظهر_ چیذر(

"سوم شخص"

ماهان نگاهی اجمالی به آرین انداخت و رو به پسرکی کرد و گفت:

راد منش یه چک بکن ببین شنودها و ردیاب ها کار می کنه!

پسرک سری تکان داد و مشغول شد.

ماهان هم پرونده ای را به دست آرین داد و لب زد:

این و با خودت می بری به هر آدرسی که بهت دادن!

آرین با استیصال پرسید:

چرا مدارک اصلی رو نمی دی؟! ما که بالاخره قراره گیرشون بندازیم.

-چون ممکنه همون جا مدارک و نابود کنه اون وقت دستمون خالی می شه.

راد منش هدفونش را از روی گوشش برداشت و گفت:

سرگرد همه چی حله.

ماهان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

خیله خب، آرین دیگه زمانش رسیده که زنگ بزنی.

پسرک شماره ی محمود را گرفت و تلفن را رو بلندگو تنظیم کرد.

طولی نکشید که صدای سر خوش پارسا سکوت اتاقک اتومبیل را شکست.

-زودتر از اینا منتظر زنگت بودم پسر جون دیگه داشتم کم کم ازت ناامید می شدم.

آرین دست مشت کرد و دندان بر روی هم سایید تا خودش را کمی کنترل کند و با غیض لب زد:

طول کشید تا به سندها دست رسی پیدا کنم.

-عیب نداره مهم اینه که بالاخره پیدا شده.

میشی های زخم خورده اش را به فندقی های مشوش مرد رو به رویش دوخت. می دانست پارسا هر چه که باشد، عزیز کرده ی دل این مرد باران زده است.

لعنت بر چشمانی که لال نمی شوند!

ماهان هر چه قدر هم که تلاش می کرد تا خودش را بی رحم نشان دهد نمی توانست چرا که چشمانش عجیب تبحر داشتند در رسوا کردنش.

آرین، دلش گرفت برای رفیق آن دوران خوشش که سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد.

نفسش را به شدت فوت کرد و با لحن آرامی گفت:

کجا بیارمش؟

پارسای بزرگ خنده ای کرد و جواب داد:

بیا دم خونه ام می فرستم دنبالت.

تماس را قطع کرد و رو به ماهان گفت:

سوئیچ ماشینم و بده!

ماهان سوئیچ را به دستش داد و گفت:

صبر کن!

با اخم غلیظی حرکات ماهان را پایید.

پسرک دست برد و گردنبند نقره ای که پلاک پنج تن را یدک می کشید، از گردنش باز کرد و به سمت آرین گرفت. لبخند تلخی زد، به تلخی تمام روزهای سپری شده ی عمرش. با ابرویش اشاره ای به گردنبند زد و زمزمه کرد:

این و با خودت ببر! می خوام مطمئن بشم که به خوب کسی می سپرمت.

آرین با گستاخی نیشخند زد و نگاه سردش را به چشمان غم زده ی ماهان دوخت و طعنه انداخت:

همه اش خرافاته.

ماهان زنجیر را کف دست آرین گذاشت و بی آن که طعنه ی کلامش را به خود بگیرد، لب زد:

تو بگو خرافات من می گم اعتقاد.

تلخ شد مانند تمام لیمو شیرین هایی که دیر به آن می رسی و زمزمه کرد:

با من از اعتقاد حرف نزن چون ازش خوشم نمی آد. لامصب هر موقع به من می رسه، می شکنه.

-ماله تو شکسته حداقل سعی کن ماله دیگرون نشکنه، بنداز گردنت!

نگاه پر اکراهی به ماهان انداخت و گردنبند را به دور گردنش آویخت.

ماهان دستی بر روی گردنبند کشید و آن را در زیر یقه ی پسرک مرتب کرد.

باران به چشمان فندقی رنگش سر زدند. به تندی نگاه گرفت از مرد مغرور رو به رویش و زمزمه کرد:

دیگه وقتشه که بری.

آرین نگاه بی تفاوتی به ماهان بی تاب انداخت و در حالی که خودرو را ترک می کرد، زیر لب گفت:

چه فیلم هندی مسخره ای!

هر دو مرد جوانی که در خودرو نشسته بودند گفته ی آرین را به خوبی شنیدند.

راد منش خودش را با لب تابش سرگرم کرد تا مبادا غرور سرگرد دوست داشتنیش بشکند؛ همان سرگرد دوست داشتنی ای که چند سالی می شد اسطوره اش شده بود.

ماهان آه کم رنگی کشید و به صندلی اش تکیه داد و پرسید:

راد منش رسید یا نه؟

پسرک سروان، با انگشتش به نمایشگر اشاره کرد و جواب داد:

تازه سوار ماشینش شد. اگه بخوایم ماکسیمم بگیریم تا دو دقیقه ی دیگه باید برسه دم خونه ی فرد خاطی.

ماهان سری تکان داد و هدفون را از دست پسرک گرفت و به صداها گوش سپرد.

از طرفی دیگر، آرین پر استرس پایش را بر روی پدال گاز فشرد و عرض خیابان را طی کرد تا خودش را به ویلای محمود برساند.

نفس عمیقی کشید و از خودرو پیاده شد. کتش را مرتب کرد و زنگ آیفون را فشرد.

در بدون کوچک ترین پرسشی برایش باز شد. نگاه به انتهای خیابان انداخت و پا گذاشت در عمارتی که به حضور در آن هیچ تمایلی نداشت. کمی به قدم هایش سرعت بخشید و خودش را به سالن بزرگ خانه رساند.

مردی قوی هیکل از آشپزخانه بیرون آمد و بدون کوچک ترین انعطافی لب زد:

از این طرف، با من بیا!

پسرک چنگی به موهایش زد و پشت سر مرد حرکت کرد تا از در پشتی ویلا خارج شدند.

مرد پارچه ی مشکی رنگی را در دستش تاب داد و نیش زد:

با اجازه ات باید چشمات و ببندم!

پسرک چشم غره ای نثار مرد کرد و اجازه ی آن را داد تا چشمانش را ببندد.

مرد گره ی محکمش را پشت سر آرین سفت کرد و به سمت اتومبیلی که در انتهای باغ پارک شده بود، هولش داد و غرید:

از این سمت، راه بیوفت!

آن سوی خط، ماهان دست مشت می کرد تا بر خودش مسلط شود.

او تحمل گوش دادن به این همه اهانتی که به ناحق نثار رفیق سابقش می شد را نداشت.

درست برعکس آرین تخسی که می دانست ماهان با تصورات این پنج سال گذشته اش، تناقض دارد اما هنوز هم او را به چشم دشمن می دید نه یک دوست قدیمی!

رو به راننده ی اتومبیل دستور داد:

هر جا رفتن تعقیبشون کن، راد منش بهت موقعیت مکانی صحیحشون رو می ده!

پس از گذشت ساعاتی، راد منش خلوت ماهان مغموم را بهم زد و حواس او را معطوف خود کرد.

-جناب سرگرد بالاخره نگه داشتن.

ماهان با کرختی تکانی خورد و پرسید:

کجاییم سهند؟

پسرک نگاه متعجبش را از چشمان نافذ ماهان دزدید و لب زد :

حوالی کردان.

ماهان دستی به چانه اش کشید و زمزمه کرد:

عجیبه!

-چیش عجیبه سرگرد؟

-من همه ی مخفیگاه های محمود و شناسایی کردم؛ طبق نقشه الان نیروهامون نزدیک تمام پناهگاهاش کمین کردن و منتظر رسیدن ما هستن که ببینیم آرین ما رو سمت کدوم پناهگاه می کشونه اما آدرس هیچ کدوم از اونا به کردان منتهی نمی شه!

سهند اخم ظریفی را ضمیمه ی چهره اش کرد و با لودگی گفت:

شاید یه تله اس.

ماهان چنگ زد و بی سیم را از روی صندلی برداشت و زمزمه کرد:

نمی دونم.

-الان چی می شه.

بی سیم را به سمت پسرک سروان شده گرفت و گفت:

فعلاً خبر بده نقشه عوض شده، نیروها برگردن ستاد تا خبرشون کنیم.

پسرک سری تکان داد و به گفته ی ماهان جامع عمل پوشاند.

سرش درد می کرد و تشویش به چهره ی تکیده اش سلام کرده بود.

دلش در گروی آن مردی بود که با فاصله ی بیست متر آن طرف تر، زیر پلی بررسی می شد.

آه عمیقی کشید و چشم به آن سو دوخت.

چشمان پسرک را باز کرده بودند و دستگاهی را به بدنش نزدیک می کردند.

چشمانش را تنگ تر کرد تا بلکه بتواند بهتر ببیند.

چنگ زد و هدفون را از روی پای سهند برداشت و بر روی گوشش گذاشت. صدای زخمتی که در هدفون پیچید، روحش را خراش داد:

وقته اینه معلوم شه یه وقت تو زرد عذاب در نیومده باشی.

ماهان چشم گردو کرد و ضربان بخشید به قلب ناآرامش.

می دانست ردیاب در بازوی آرین پنهان است و اگر فاش می شد به عمق فاجعه می رسیدند.

لب خشکیده اش را با زبان تر کرد اما گویی هیچ تاثیری نداشت.

بی تاب بود دریا، دریا.

صدای عربده های آرین که در گوشش پیچید، جان را از تنش ربود و دنیا در پیش چشمانش رنگ باخت.

سیل اشک به پشت سد پلک هایش حجوم آوردند. دستش را بر روی دهانش مشت کرد تا صدایش را خفه کند.

تحمل شنیدن آن زجه ها را نداشت. او سال ها تلاش کرده بود تا نتیجه ی مطلوب بگیرد نه عکس.

پس از گذشت چند دقیقه که برای او کشدار ترین زمان ممکن بود، صدای سهند او را به خود آورد:

قربان، ردیاب یک ایزوله شده.

بی آن که چشم از پنجره بگیرد، بغض صدایش را خورد و لب زد:

انگار بالاخره بی خیال آرین شدن، دارن حرکت می کنن. محمدی حرکت کن!

راننده سری تکان داد و اتومبیلش را به حرکت در آورد.

دیگر تصمیم قطعی خود را گرفته بود. اصلاً به درک که پارسای بزرگ عزیز کرده ی این قلب لعنتی اش است !

حال که رفیق سابقش به گناه نکرده مجازات می شود باید کوه شود تا بتواند از او و تمام بی گناهان این ماجرا دفاع کند.

"قلب لعنتی!

زبان به دهان بگیر تا سرت را زیر آب نکرده ام*"...

آه عمیقی کشید و جدال با بغضش را خاتمه داد.

نقاب به چهره اش زد و با صدای خشداری زمزمه کرد:

دارن کجا می رن؟

-فعلاً که چیزی مشخص نیست اما این جوری که بوش می آد داریم می ریم سمت ورده.

سری تکان داد و گفت:

تقاضای نیروی پشتیبانی بکن!

دستان لرزانش را که میراث یک زلزله ی هشت ریشتری را یدک می کشیدند، به زیر کتش برد و کلت مشکی رنگش را از کمرش بیرون کشید و آن را مسلح کرد.

وقت جنگ فرا رسیده بود. تمام احساسات زد و نقیضش را پس زد.

خودرو در مقابل گاراژی توقف کرد.

ماهان اخم غلیظی کرد و گفت:

سهند جای دقیق و به بچه ها اطلاع بده بگو سریع خودشون و برسونن، من می رم تو تا سرک بکشم. محمدی توام گوش به زنگ باش که اگه بچه ها رو فرستادم، سریع با خودت ببریشون!

در خودرو را باز کرد و بی توجه به چشم قربان گفتن های افرادش، با احتیاط خودش را به پشت درب گاراژ رساند.

کلت را با دو دستش نگه داشت تا از لرزش دستانش کم کند و با قدم های شمرده اش ساختمان متروکه ی گاراژ را دور زد. نگاهش به آبراه زیر زمینی افتاد که پشت یک سری تایر مخفی شده بود. بی توجه از کنارش گذشت و به راهش ادامه داد. مسلماً این آبراهه گزینه ی مناسبی برای ورودش نبود!

دلش نمی رفت که پا درون آن گاراژ کذایی بگذارد اما گویی هیچ راه چاره ای جز این نداشت.

دستی به پشت لبش کشید و از پنجره ی شکسته ای وارد ساختمان خالی و مسکوت شد؛ صدای جیغ خرده شیشه ها در زیر قدم های آهسته اش، به سکوت محوطه دهان کجی می کرد. با احتیاط پیش می رفت و حواسش به همه جا بود تا مبادا غافل گیرش کنند. کمی که پیش رفت، صدای ناله های خفیفی توجه اش را جلب کرد. به آرامی صدا را تعقیب نمود تا به اتاقکی مخروبه رسید. به اطرافش نگاهی انداخت و قفل زنگ زده ی در را با سنجاق قفلی ای که همیشه به همراه داشت، باز کرد.

با دیدن رایان و نفسی که دست و دهانشان بسته بود، پا تند کرد و خود را به آن ها رساند. به سرعت دست هایشان را باز کرد و لب زد:

من باید برم، شماها از در این اتاق که می رید بیرون، از سمت چپ حرکت کنید تا می رسید ته سوله اون جا یه پنجره ی شکسته هست، از اون خارج شید و گاراژ دور بزنید یه مگان مشکی کمی دورتر از گاراژ منتظرتونه، سوار اون بشید.

رایان دست برد و دستمال کثیف و پارچه ای را از دهانش باز کرد و پرسید:

پس تو چی؟

ماهان ضربه ای به شانه ی پسرک زد و لبخند غمگینی نثار چهره ی خونینش کرد و گفت:

الان وقت این حرفا نیست! دست زنت و بگیر و کاری که بهت گفتم و بکن!

به سرعت از جایش برخاست تا بگریزد از آن نگاه مواخذگری که پوست و استخوانش را هم می سوزاند اما صدای مردانه و خسته ی رایان در رفتنش وقفه انداخت:

کجا می ری؟

از سر شانه اش نگاه گذرایی به دوست این روزهایش انداخت و لب زد:

می رم تا تمومش کنم.

دیگر فرصت هیچ پرسشی را به رایان نداد و آن جا را ترک کرد.

دلش گرفت از این همه نامردی دنیای بی رحمش.

دنیا او را به کجا رسانده بود که این پسرک تازه دوست شده، نگران حالش بود اما آرین عزیزیش هنوز هم او را گناهکار می دانست؟!

به راستی حق او از این دنیا و نامردی هایش چه بود؟!

حلقه ی اشک درون چشمانش جوشید. نفس عمیقی کشید تا بغضی که در گلویش سیب شده بود را پس بزند. قدم هایش را محکم تر کرد و پیش رفت. مسلماً الان وقت جا زدن نبود!

حداقل نه برای اویی که انتظار به ثمر رسیدن تلاش چندین و چند ساله اش را می کشید.

این بار صدای آشنای احمد او را بر جایش میخکوب کرد. به دیواری تکیه داد و گوش تیز کرد تا بهتر بشنود:

این مدارک که چیزی و اثبات نمی کنه!

صدای خنده ی موزیانه ی محمود رعشه به تنش انداخت.

-احمد بذار ببینیم چی داره واسه گفتن!

بی توجه به آن ها تلفنش را در دستش چرخاند و شماره ی سهند را شماره گیری کرد و تلفن را به گوشش چسباند.

-بله سرگرد اتفاقی افتاده؟

پسرک بزاق دهانش را فرو فرستاد و به آرامی زمزمه کرد:

پس چی شد این نیروی کمکی؟

-تو راه هستن، یه ده دقیقه ی دیگه می رسن.

-ده دقیقه؟ چه خبره؟ این جا اوضاع اصلاً رو به راه نیست.

-چاره ای جز صـ...

تلفنش را با غیض قطع کرد و نگاه پر استرسی به ساعتش انداخت. بعد سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی از گوشه ی دیوار به افرادی که آن سویش قرار داشتند، انداخت و سریعاً خود را عقب کشید و چشمانش را بست.

طاقت آن را نداشت که بازوی خونین آرین را ببیند و چشم بر رویش ببندد.

آخر، انتهای فرشته شدن کجاست؟!

لبخند تلخی زد و با اولین سیلی ای که نثار گونه ی آرینش شد، کنار دیوار نشست.

این روزها حتی پاهایش هم یارای حال وخیمش نبودند. گویی تمام دنیا دست به دست هم داده بودند تا پشتش را به خاک بمالند.

نفسش بند آمده بود و حتی جرات آن را نداشت که هوا را رایگان نفس بکشد!

سیبک گلویش را قورت داد و به قطرات اشکش اجازه داد تا ببارند و اوضاع نارنجی رنگش را به رخ بکشانند.

با لرزش گوشیش به خود آمد و تلفنش را جواب داد.

-الو سرگرد، نیروها رسیدن.

به سرعت از روی زمین برخاست گویی کور سوی امیدی دلش را چراغانی کرد.

لبخند محو و خسته ای به تلخی های زندگی سر تا سر درامش زد و با غرور زمزمه کرد:

دستور بده همه جای ساختمون و محاصره کنن و منتظر صدای شلیک من بمونن!

-اطاعت می شه قربان.

تلفن را قطع کرد و قدم های محکمش را به سوی افراد کفتار صفتی تنظیم کرد که رفیق زمین خورده اش را محاصره کرده بودند.

لبخند کجی به چهره ی متعجب شده ی احمد زد و محکم دستانش را بهم کوبید.

با سرش به آرین غرق در خون اشاره زد و زمزمه کرد:

می شناسیش؟

احمد اخم غلیظی را میان ابروهای جوگندمی اش نشاند و با نفرت مضاعفی غرید:

چی می گی تو برای خودت؟ اصلاً چه جوری ما رو تعقیب کردی پسره ی خیره سر؟

ماهان بی آن که تغییری در رفتارش بدهد، چشمان فندقی رنگش را به محمود مسکوت دوخت و لب زد:

چرا ساکتی؟ تو چی؟ توام نمی شناسیش؟

محمود دستی به چانه اش کشید و باز هم سکوت کرد به جای او احمدی که مورد بی اعتناعی این پسرک دلشکسته قرار گرفته بود، لب به سخن باز کرد:

منم پرسیدم تو این جا چه غلطی می کنی؟

ماهان باز هم بر روی گفته ی خود پافشاری کرد و همان طور که در چشمان پدر خوانده اش خیره بود، زمزمه کرد:

می شناسیش؟

محمود نیشخند کوچکی در جواب ماهان زد و باز هم به سکوتش ادامه داد. این بار احمد طاقتش طاق شد و عربده کشید:

این پسره ی خائن و بگیرید پس چرا وایستادید؟

دو نفر به سمت ماهان قدم برداشتند که محمود با حرکت دستش آن ها را منع کرد.

احمد مشت هایش را گره کرد و بر سر برادر بزرگترش غرید:

چی کار می کنی محمود؟ زده به سرت؟ این پسره ی دوره گر...

عربده ای که محمود کشید، صدای احمد را در نطفه خفه کرد؛ او سر ماهان با هیچ احدی شوخی نداشت. یک ماهان را داشت که از دار دنیا تنها امید برای زندگیش بود.

-حرف دهنت و بفهم که درباره ی ماهان چی می گی!

احمد کمی خودش را جمع کرد اما از نیش زدن دست برنداشت:

این پسره آخه چی داره که تو...

ماهان بی توجه به حرافی های احمد، دوباره زمزمه کرد:

بابا، پرسیدم اینی که رو زمین افتاده رو می شناسی؟

محمود لبخند کجی زد و گفت:

این و یادت نره پسر جون همیشه آشناها خطرناکترین مهره های بازی زندگی هستن!

به خودش اشاره ای زد و گفت:

من چی؟ منم آشنام؟

محمود تاب آن نگاه فندقی رنگ را نداشت. چشم دزدید و جواب داد:

می دونی ماهان، تو طول تاریخ ثابت شده که اعتماد اشتباهه اما ما از اشتباهاتمون درس نمی گیریم؛ فرق بین جهان اول تا سومم همینه. اصلاً سر همین چیزاست که شدیم جهان سومی. مشکل ما اینه که بلد نیستیم از اشتباهاتمون درس بگیریم.

ماهان دست دراز کرد تا آرین را از روی زمین بلند کند اما پسرک با شدت دستش را پس زد.

لبخند تلخی زد و در جواب محمود گفت:

درس نمی گیریم چون اسیر احساساتمونیم.

محمود یک تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

این به نظرت خوبه یا بد؟

پر غرور سرش بالا گرفت و گفت:

بابا، من جایی ننشستم که صاحب نظر باشم اما این و می دونم که جهان سوم هنوزم که هنوزه یدک کش احساساتشه و ثابت کرده که هنوز انسانیت تو رگ و پی انسان ها می تونه وجود داشته باشه؛ این نظر منه.

کلت کمریش را به سمت احمد موش شده، نشانه گرفت و ادامه داد:

وقتی داشتم می اومدم تو گاراژ سمت چپ ساختمون یه راه آب زیر زمینی پیدا کردم که پشت یه سری تایر مخفی شده، برو!

محمود لبخند تلخی زد و گفت:

چرا هنوز سعی می کنی من و فراری بدی؟ من که می دونم تو برای چی این جایی پس دستگیرم کن!

بی توجه به کنایه ی کلامش دست راست پیرمرد را بر روی سر خودش گذاشت و گفت:

من یه جهان سومیم یادت نرفته که؟! برو بابا! تو رو جون من برو بابا و سعی کن از این به بعدت و بدون خلاف بسازی!

این بار با دو دستش کلت را گرفت و رو به احمد زمزمه کرد:

خیلی دوست دارم بکشمت به تقاص تموم زخم زبونات و اون مغز خرابت که همیشه فکر ترور من و تو سرت پرورش دادی اما حیف که قانون دست و بالم و می بنده!

آرین با صدای خفیفی غرید:

چی کار می کنی احمق؟! داری همه چیز و به باد می دی.

ماهان نیشخند تلخی زد و گفت:

دارم بابام و فاکتور می گیرم.

به راه رفته ی محمود چشم دوخت و لب زد:

من جرم اون مرد و به گردن می گیرم. مردی که بین تموم نامردیاش من و مردونه بار آورد و وارد کارهای کثیفش نکرد. اون همیشه می دونست یه روزی ممکن جلوش قد علم کنم. الان که دیدم از دیدنم جا نخورد فهمیدم که از مامور بودنمم خبر داشته و رو نمی کرده. من چیزی و به باد ندادم فقط کار درست و کردم. این جوری حداقل دلم راضی می شه که حسابم با اون مرد صاف...

صدای ماهان میان صدای شلیک گلوله، گم شد .

صدای شلیک، حتی محمودی که خودش را به آبراه رسانده بود را هم در جای خودش متوقف کرد.

دلش نمی رفت که ماهانش را تنها بگذارد؛ با قدم های سستش در گوشه ای پنهان شد و به درون ساختمان سرک کشید.

دنیا در پیش چشمانش تار شد؛ لبخند کم رنگی زد و به ماهانی چشم دوخت که بر روی زمین زانو زده بود و خون جمع شده در دهانش بر روی زمین می چکید. گلوله ی بعدی که از هفت تیر احمد شلیک شد، نامردی و بی رحمی را در حق پدر و پسر تمام کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشم محمود چکید و لب لرزانش به حرکت در آمد و زمزمه کرد:

من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!

****

»فصل پانزدهم«

دستی به میکروفنش کشید و لبخند غمگین را ضمیمه ی چهره ی تکیده اش کرد.

صدای صالح او را به خود آورد:

مهرداد بیا که یه دختری اومده با تو کار داره!

اخم ظریفی کرد و با کرختی لب زد:

یه دختر؟

-آره.

-نگفت چی کار داره؟

-گفت فقط به خودت می گه.

-کجاست؟

-تو اتاق میکس نشسته.

سری تکان داد و به سمت در رفت.

صالح خودش را از جلوی در کنار کشید و با تردید لب زد:

حالا که امین نیست کی جاش می آد؟

نگاه زخم خورده اش را به چهره ی صالح دوخت، به تلخی گفت:

به این کارها کاریت نباشه!

پسرک با ترس از سر راه مهرداد کنار رفت. می دانست که مهرداد این روزها اصلاً حال خوشی ندارد و بحث با او بیهوده است.

مهرداد در میان تمام غم هایش نقاب سردی را به چهره زد و وارد اتاق میکس شد.

"دنیای عجیبی ایست!

یک مشت نقاب دور هم جمع شده اند و تشکیل جمعیت داده اند...

این روزها، روز نقابداران را هم باید به مناسبت های تقویم اضافه کرد و روز جهانی اش را به تمام نقاب ها تبریک گفت*"...

دخترک به احترام مهرداد از جایش برخاست و لب زد:

می دونم شرایط خوبی رو برای رو به رو شدن با شما انتخاب نکردم اما یه سری چیزها هست که باید تکلیفشون مشخص بشه.

مهرداد نگاه موشکافانه ای به دخترک انداخت و زمزمه کرد:

چهره ی شما عجیب آشنا به نظر می رسه.

دخترک اخم ریزی کرد و با غیض گفت:

حق دارید چون چند روز پیش یکی از دوستان من یه کاره پریدند تو بغل شما.

نگاه خنثی اش را به دخترک دوخت و سری تکان داد؛ او همان دختر گستاخی بود که آن روز شخصیتش را به زیر رادیکال کشاند.

بی توجه به گذشته ها مقابل دخترک نشست و پرسید:

خب، می شنوم!

دخترک نیشخند موزیانه ای زد و روزنامه ای را مقابل مهرداد قرار داد و گفت:

صفحه ی ششم موضوع جذابی داره، گفتم شما هم مطالعه کنید به دردتون می خوره.

مهرداد دست برد و روزنامه را از روی میز برداشت و گفت:

موضوع جالب؟ برای همین تا این جا اومدید؟

دخترک با سرش به روزنامه اشاره زد و جواب داد:

شما بخونید، جالبترم می شه!

پسرک خواننده با دقت شروع به خواندن وقایع روزنامه کرد، طولی نکشید که با عصبانیت روزنامه را مچاله کرد و بر روی میز کوبید.

نگاه خشمگینی به دخترک چشم قهوه ای رو به رویش دوخت و غرید:

این خبر چه جوری درز کرده؟

دخترک با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و بی رحمی را در حق پسرک تمام کرد.

-بالاخره دیر یا زود خبرنگارها سر در می آوردن که مدیر برنامه ی حامد کلانی الان پشت میله های زندان انتظار رای دادگاه رو می کشه، این که تعجبی نداره!

مهرداد با کلافگی چنگی به موهایش زد و خط و نشان کشید:

فقط من بدونم کار کی بوده اون وقت من می دونم و اون!

-چرا انقدر عصبی شدی؟ ماه که همیشه پشت ابر نمی موند حالا تو هر چه قدرم که سعی در ماست مالی کردنش می کردی!

تا حالا کسی به او گفته بود که چه قدر بی ادب و گستاخ است؟!

مهرداد نگاه بدی به دخترک انداخت و با لحنی رسمی به او جایگاهش را گوش زد کرد:

خانوم محترم! این خبر آبروی کاری من و زیر سوال می بره.

-و همین طور آبروی پدر بنده!

-پدر شما؟

-ببخشید من خودم و هنوز معرفی نکردم، من هلیا سرلک هستم تک فرزند اسپانسر معروف شما آقای کریم سرلک.

مهرداد با بی حوصلگی نیشخندی زد و گفت:

این همه راه اومدید خودتون و معرفی کنید یا خبر آوردید که پدرتون منصرف شدن از شرکتشون با من؟ خب شما اینا رو پشت تلفنم می تونستید بگید، دیگه نیازی به این نبود که خودتون و تو زحمت بندازید خانوم سرلک.

هلیا بی توجه به زبان نیش دار خواننده ای که سال ها صاحب قلبش بود، لب زد:

نه آقای کلانی برای یه سود دو طرفه خدمت رسیدم.

پسرک به ساعتش نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

اگه می شه یه کم سریع تر بگید کارتون رو چون من باید برای مراسم ختم برادرم برم خونه لباسام و عوض کنم و تو کارها کمک دست خواهرم باشم که شب کلی مهمون می آد.

دخترک با آزردگی اخم کم رنگی کرد و زمزمه وار گفت:

متاسفم نمی دونستم عزدارید!

مهرداد با عجله سری تکان داد و گفت:

حالا که می دونید پس لطفاً کمی تندتر پیش برید!

دلش گرفت از این همه بی وفایی مردی که در بی خبری برایش دل سرانده بود.

اما او چه می دانست از این پسرک خواننده شده ای که روزی خنده هایش گوش آسمان را کر می کرد؟!

شاید حسودان چشمش زده بودند!

نفس عمیقی کشید و لب زد:

می خوام جای امین و بگیرم.

مهرداد با گیجی نگاهی به چهره ی سخت و مصمم هلیا انداخت و پرسید:

یه زن؟

بدش می آمد از این حجم تحقیری که به ناحق نصیب او و هم جنس هایش می شد؛ انگشتان ظریفش را مشت کرد و گفت:

آره، کجای قانون نانوشته ی خدا ذکر شده که زن نمی تونه مدیر برنامه بشه؟

پسرک لبخند کجی زد و گفت:

خانوم سرلک خودتون و خیلی دست بالا می گیرید.

-نه این شما مردها هستین که زیادی خودتون و دست بالا می گیرید و به ضعیف ترها میدون نمی دید چون می ترسید یه وقت اون ضعیف ترها به جایی برسن که شما با تمام دب دبه و کب کبتون نتونستید به اون برسید.

خوشش آمد از جسارتی که در گوی های درشت و قهوه ای دخترک به وضوح دیده می شد اما خوش آمدن که کافی نیست، هست؟!

-قصد توهین یا این که عقاید رو دخیل کنم نداشتم من فقط دلم نمی خواد برای آینده ی شغلیم باز هم حاشیه ای ایجاد بشه.

-پنج تا انگشت که یکی نیستن! در ضمن شما مگه کار من و دیدید که قضاوت می کنید؟

-نه.

-امتحانش چیزی رو ازتون کم می کنه؟

مهرداد با بی حوصلگی از جایش برخاست و بی حس زمزمه کرد:

من یه آدم مشهورم نمی تونم ریسک کنم.

دستش را بر روی دستگیره فشرد و به آخرین کلمات هلیا گوش سپرد:

فقط یه بزدله که اهل ریسک نیست؛ اگه جایی از زندگیت شکستن نخوردی دلیل به این نمی شه که تو برنده ی می دونی!

آه عمیقی کشید و لب زد:

خیله خب پس امتحان می کنیم.

-خوبه، کی شروع می شه؟

-نمی دونم، شاید بعد از گذشت چهلمه برادرم؛ شایدم هیچ وقت.

-یعنی چی؟ یعنی دیگه نمی خوای بخونی؟

-نمی دونم، تنها چیزی که در حال حاضر می دونم اینه که دلم عزا داره .

لبخند مغمومی زد و با بغض گفت:

حتی نمی دونم چرا اینا رو دارم به تو می گم؟!

-فکر می کنی تو از زندگی و علایق دست بکشی برادرت برمی گرده؟

بی حرف اتاق را ترک کرد درست چند لحظه قبل از آن که زخم های کهنه اش سر باز کنند و او را جلوی یک غریبه در هم بشکنند.

"آرین"

قطره ای از اشک چشمانم بر روی پلاک نقره ای رنگ، چکید.

آه عمیقی کشیدم و لبخند غمگینی زدم به خاطراتی که هر از گاهی در سرم مرور می شد.

این روزها اتفاقا بد از حدش گذشته بود؛ حتی شمار آن ها را نیز، دیگر نداشتم.

صدای ظریف دلبرکم در آن یخبندان به یاری تن بی پناهم شتافت. چشمانم را بستم و عطر حضورش را میهمان ریه های خسته ام کردم.

-غروب شومیه، نه؟

صدایش بغض داشت، حواسم در پی بغض صدایش رفت و فراموش کردم که گونه های خودم از پس آن پلک های بسته هم بارانیست.

با آن که چشم هایم بسته بود اما حضورش را احساس می کردم که کنارم نشست.

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

یه روز مهرداد حرف خوبی بهم زد؛ می دونی چی گفت؟!

-چی گفت؟

-گفت مشکل ما آدم ها اینه که همیشه فکر می کنیم وقت واسه جبران هست.

-به حرفش رسیدی؟

-آره رسیدم اما به چه قیمتی؟ به قیمت مرگ ماهان و یه عمر پشیمونی؟ به نظرت ارزشش رو داشت؟

-ماهان به زمین تعلق نداشت به خاطره همین خدا زودی از کائنات بردش تا امثال من و تو دل مهربونش و دائم نشکونن. دل ماهان هم از اون دسته دل هایی بود که تو پاکی از پارچه ی سفید سبقت می گرفتن.

با خودم زمزمه کردم:

شاید!

صدای دلبرکم باز هم مرا متوجه ی خودش کرد:

اون گردنبند چیه تو دستت؟

میشی های غم زده ام را به گردنبند دوختم و با صدای خشداری گفتم:

یادگاری ماهان.

با تردید پرسید:

هنوزم قهری باهاش؟

اشک هایم را با غیض پس زدم و گردنبند را به گردنم آویختم.

-شاید اعتقادات من نابود شده با...

صدای غمگین و مردانه ای حرفم را برید:

آری این جایی؟

به سویش چرخیدم و چهره ی رنگ پریده و سر باند پیچی شده اش را از نظر گذراندم و لب زدم:

کارم داشتی؟

با دست پانسمان شده اش به پشت سرش اشاره زد و گفت:

پرشان کارت داره نه من؛ گفت اگه پیدات کردم بگم یه سر بری پیشش.

-نمی دونی چی کارم داره؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

به من که چیزی نگفت.

از جایم برخاستم و همان طور که از تراس خارج می شدم، پرسیدم:

خودت چه طوری؟

برق اشک درون چشمان مشکی رنگش هویدا شد اما بر خلاف چشمانش با صدای صافی گفت:

از تو یکی که بهترم.

حتی حاضر جوابی هایش هم دیگر نه بویی از مزه پرانی می داد و نه بوی خوشی. گویی سر تا سر وجودش در سایه غم ها به دام افتاده بود.

صدای ملیکا در گوشم زنگ خورد:

انگار ماهان که رفت همه چیز رو با خودش آب و جارو کرد و برد، حتی شوخ طبعی تو رو رایان.

رایان اخم ظریفی کرد و در جواب دلبرکم گفت:

ماهان خوب بلد بود خودش و چه جوری تو دله همه جا کنه.

لب های بی روح عزیز دردانه ام لرزید و صدای بغض آلودش روحم را به بند کشید:

دلم برای بی کسیه داداشم می سوزه رایان. داداشم خیلی بی پناه بود اما در اوج بی پناهی برای همه پناهگاه امنی بود.

دیگر نه طاقت حرف هایی را داشتم که دل سنگر را هم آب می کرد و نه طاقت آن صدای معصوم و پر از بغض را؛ پا تند کردم و خودم را به سالن خانه رساندم و در کنار مهرداد ایستادم و لب زدم:

پرشان کجاست؟

چشمان سرخش را به به فرش کرمی رنگ سالن دوخت و جواب داد:

تو اتاق منه.

سری برایش تکان دادم و این بار به سمت اتاق مهرداد رفتم. ضربه ی آرمی به در نواختم و وارد آن شدم اما به محض آن که سرم را بلند کردم، مات شدم.

پرشان لبخند غمگینی زد و گفت:

زودتر از اینا منتظرت بودیم.

بی توجه به او و لحن ناراحت و صدای گرفته اش، میخکوب بر جای باقی مانده بودم و قامت مرد زیادی آشنای رو به رویم را رصد می کردم.

پرشان دستش را بر روی شانه ی مرد گذاشت و گفت:

خودت می شناسیش یا معرفیش کنم؟

با ناباوری لب زدم:

چه طور ممکنه؟

آهی کشید و گفت:

جریانش مفصله باید سر فرصت برات بگم فقط تا همین قدر بدون که این شاه پسر همون پسرعموی دوست داشتنیته.

به چشمان مشکی رنگ و بی فروغش خیره شدم و زمزمه کردم:

پس اونی که دفن شد کیه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

هنوز مشخص نشده، قراره ترتیبی داده بشه تا بچه های پزشک قانونی روی جسدش تحقیق کنن و هویتش مشخص بشه.

چنگی به موهای آشفته ام زدم و نالیدم:

یعنی...

پرشان با اطمینان پلک زد و قبل از آن که اتاق را ترک کند، گفت:

حق می دم گیج شده باشی؛ راستی ما یه سری چیزا رو بهش گفتیم تا حدودی از جریانات خبر داره اما از اون جایی که حافظه اش و از دست داده زیاد بهش فشار نیار براش خوب نیست!

سری تکان دادم و آن قدر بر جایم باقی ماندم تا صدای بسته شدن در خبر از رفتن پرشان داد.

با استرس قدمی پیش گذاشتم و زمزمه کردم:

آرین خودتی؟

نیشخند پر رنگی زد و با صدای کنترل شده ای غرید:

خوش ندارم زیاد دور و ورم ببینمت اگه الانم این جام به خاطره بقیه ی آدمایی که روزگاری نزدیک ترین افراد زندگیم بودن؛ درسته که چیزی یادم نمی آد اما از این که برام هیچ هویتی باقی نذاشتی متنفرم حتی از خود تو هم متنفرم که خودت و جای من جا زدی، حالا گم شو بیرون! برو بیرون همین حالا!

-آرین، من...

با اشاره ی دستش به بیرون اشاره کرد و غرید:

گفتم برو بیرون!

لبخند غمگینی زدم و از اتاق خارج شدم تا بیشتر از این غرورم له نشود.

خودم را به آشپزخانه رساندم و لیوانی آب نوشیدم تا از گر گرفتگی ام کمی بکاهد. اما زمانی که روحت آتش می گیرد حتی اگر آب دریا را هم برای نجاتت بیاورند، بی فایده است!

من هم روحم به آتش کشیده شده بود. لبخند تلخی زدم و پشت میز ناهار خوری نشستم و سرم را بر روی میز گذاشتم.

سرم درد می کرد از تمام کارهای اشتباهی که روزی به درست بودنشان اصرار می ورزیدم.

شاید او حق داشت که مرا پس بزند، شاید هم نه!

-آرین حالت خوبه؟

سرم را بلند نکردم تا آن بلوطی های خوش رنگ و به غم نشسته اش بیشتر از این ها وجودم را در آتش غرق کند. به آرامی زمزمه کردم:

خوبم عزیزم.

-چی شد؟ دیدش؟

-دیدمش اما پسم زد.

-زمان می خواد تا بفهمه خودشم یه گناهکاره توی این ماجرا.

سرم را از روی میز برداشتم و چهره ام را با دستانم قاب گرفتم و پرسیدم:

گناهکار؟

-می تونست تو رو نبره به اون کلبه یا حداقل بگه که محمود چه آشی برات پخته اما نگفتم. می دونی نظر من چیه؟! نظرم اینه که اون گناه پدر و به پای پسر نوشته. اون تو رو می خواست قربانی کنه تا از احمد انتقام بگیره.

این بار به تشویش در چشمان آرام و باران زده اش چشم دوختم و زمزمه کردم:

شاید.

آه عمیقی کشید و گفت:

آرین، کی این بدبختی ها تموم می شه و می تونیم یه نفس راحت بکشیم؟ به خدا از وقتی که پرشان تموم ماجرا رو بهم گفته سرم داره می ترکه؛ دیگه کشش ندارم. مخصوصاً خبر پیدا شدن قاتل مامان و بابا کمرم و شکست.

لبخند غمگینی زدم و اطمینان بخشیدم به قلب کوچک و ناامیدش.

-دیگه تموم شد دردونه، مطمئن باش دیگه نمی ذارم دنیا روی سخت و زمختش و بهت نشون بده. تو فقط با من باش، قول می دم کل دنیا رو برات به زانو دربیارم!

بلوطی های خاصش را از میشی هایم دزدید و لب زد:

آرین دست نگه دار!

اخم ظریفی میان ابروهای پرپشتم چین انداخت و با تردید پرسیدم:

چرا؟

-نمی گم باهات نیستم؛ مطمئن باش که تا آخرش پا به پات می آم اما الان تو وضعیت خوبی نیستم. ماهان برای من هیچ وقت یه غریبه یا داداش ناتنی نبود، ماهان همیشه برام با مهرداد تو یه تراز بود حتی وقتی نمی دونستم که باهام نسبتی داره.

-ته حرفات می خوای به کجا برسی؟

-به این که ماهان برام محترمه. توام اگه جواب می خوای باید صبر داشته باشی تا این بحران تموم بشه.

****

»فصل شانزدهم«

»دو سال بعد«

"سوم شخص"

دسته گل ارکیده ای که در دست داشت را بر روی سنگ سیاه رنگ قبر گذاشت و تضاد آفرین شد.

آه عمیقی کشید و لب زد:

یه سال از رفتنت گذشت بی معرفت! دلم برای خودت نه اما برای خنده هات لک زده! پاشو ببین دارم دوماد می شم!

آرین دستی بر روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد:

ملیکا راست می گفت ماهان که رفت همه چیز و با خودش برد.

قطره ای لجبازانه از چشمش چکید و خودش را در بین گلاب هایی که قبر ماهان را معطر کرده بودند، جا کرد.

شکلاتی های خوش رنگش را با حسرت از سنگ مزار گرفت و لب زد:

هنوز حسش می کنم آرین، هر بار که گوشیم زنگ می خوره به هوای این که ماهانم پشت خطه سریع گوشی رو چک می کنم. اون هنوز داره با من زندگی می کنه.

-نمی دونم چه حکمتیه که ماها تا بلایی سرمون نیاد برامون عبرت نمی شه! توام دیگه کم کم خودت و جمع کن مرد، ناسلامتی امشب هردومون قراره دوماد بشیم!

بی توجه به آرین، لب زد:

دیروز محمود و دیدم.

پسرک اخم غلیظی کرد و پرسید:

کجا؟

به مزار ماهان اشاره زد و گفت:

سر همین خاک.

به میشی های سخت شده ی آرین چشم دوخت و اضافه کرد:

آرین خیلی تغییر کرده بود، اصلاً باورم نمی شد که یه روز محمود با اون همه ابهتش رو انقدر شکسته و پیر ببینم.

آرین میشی هایش را از مهرداد گرفت و لب زد:

خب، هر کسی باید یه جوری جزاش رو پس می داد، مثلاً جزای من کم محلی های آرین بود، جزای امین و احمد اعدام، جزای بهروز حبس، جزای آرین فراموشی، جزای محمود هم مرگ ماهان.

-جزای ماهان چی بود؟

-نمی دونم، راستی مشخص نشد کی جای من دفن شده بود؟

مهرداد شانه ای بالا انداخت و گفت:

پرشان می گفت مثله این که یکی بعد تو رفته تو کلبه تا آرین و نجات بده اما خودش گیر می افته و می میره. خبر مرگ اون بیچاره رو بعد از این همه سال به خانواده اش دادن، این جوری که دستگیرم شد پرشان می گفت آرین هم با هویت جدیدش کنار اومده و الان با شناسنامه ی تو داره زندگی می کنه. تو چی؟ نمی خوای بری ببینیش؟

-نه تا وقتی که خودش نخواد. تو می خوای از این به بعد چی کار کنی؟

-نمی دونم من هیچ وقت نقشه های بلند مدت نمی کشم!

آرین تک خنده ی تلخی زد و زمزمه کرد:

فکر کنم تنها قربانی های این ماجرا تو و ملیکا بودین که به ناحق، حقتون پایمال شد. حداقل خوشحالم که تو پا بند مدیر برنامه ی جدیدت شدی و بالاخره به یه جایی رسیدی.

صدای گرفته اما محکم ملیکا از پشت سرشان برخاست و توجه دو مرد را به خودش جلب کرد:

نه اشتباه نکن! تنها قربانی این ماجرا حامد بود؛ ما هر کدوممون یه جایی اشتباه داشتیم.

مهرداد سری تکان داد و با بی حوصلگی به سمت اتومبیلش قدم برداشت.

آرین به آرامی در کنار گوش دلبرکش زمزمه کرد:

مثلاً اشتباه تو چی بود؟

-من و مهردادم هر کدوم به یه نحوی چیزی رو پنهون کردیم و حل مسئله رو به تعویق انداختیم. می بینی آرین، من و مهرداد هم حتی بی تقصیر نیستیم!

آرین سری تکان داد و با تردید لب زد:

ملیکا؟

-جانم؟

-بگو که این خواب نیست و بالاخره همه چیز تموم شده!

دستش را به دور بازوی پسرک حلقه کرد و لب زد:

خواب نیست مرد من، خواب نیست.

****

بر روی تختش دراز کشید و با خستگی چشمانش را بست تا کمی استراحت کند اما مگر صدای شوم دکتری که امروز صبح جواب آزمایش هایش را داده بود را هم می توانست فاکتور بگیرد؟!

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و باز هم صدای دکتر در سرش جولان داد:«ببینید آقای پارسا در حال حاضر هر نوع شوکی برای شما سمه. اگه دفعه ی بعدی بهتون شوک غیر منتظره ای وارد بشه، احتمال خون ریزی مغزی داره«.

آه عمیقی کشید و به پهلو چرخید تا بلکه تیر صداها به خطا برود و باز هم مغز و ذهنش را هدف نگیرد.

صدای تلفن همراه اش باعث شد تا با کرختی دست دراز کند و تلفنش را از روی عسلی کنار تخت بردارد.

جنگلی های زیبایش نام مهرداد را بر روی صفحه ی تلفن شکار کرد. با سستی تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

صدای پر انرژی مهرداد هم حتی نتوانست او را از برزخی که در آن دست و پا می زد، بیرون بکشد.

-الو آرمان؟ تو که انقدر بی معرفت نبودی مرد! چرا دعوت آرین و رد کردی؟

-بیام که چی بشه مهرداد؟ بیام که آرین مثله آینه ی دق رو به روم رژه بره و با شکل و شمایل و اسم من، خوش باشه؟!

-حس نمی کنی داری خیلی بی انصافی می کنی؟!

جواب پسرک تنها به سکوتی طولانی مبدل شد.

مهرداد آهی از سر تاسف کشید و گفت:

جشن عقد که تموم شد حداقل خودت و به مراسم بعدش برسون، به هر حال خود دانی!

تلفن قطع شده را بر روی میز گذاشت و با کلافگی غلت دیگری زد و چشمانش را بست تا کمی آرامش را به میهمانی خلوتش دعوت کند.

****

-چی شد مهرداد؟

با تاسف سری تکان داد و گفت:

پاش و کرده تو یه کفش می گه نمی آم.

پسرک دستی به چانه اش کشید و گفت:

خیله خب، از این موضوع فعلاً چیزی به آری نگو!مهرداد نگاه ناامیدش را حواله ی مشکی های خوش رنگ رایان کرد و نالید:

به خدا من تموم سعیم و کردم.

-قسم نخور پسر جون! حالا کاریه که شده؛ این چند ساعت پایان مجردیت و خوش بگذرون که دیگه از این فرصتا نصیبت نمی شه!

مهرداد تک خنده ای زد و گفت:

معلومه دلت خیلی پره.

رایان چهره اش را مظلوم کرد و نالید:

وقتی پدر بشی دستت می آد که من الان چی می گم.

این بار مهرداد آزادانه قهقهه زد و به دنبال پسرک رایان چشم چرخاند و پرسید:

پس کوش اون وروجکت؟ از صبح ندیدمش دلم براش یه ذره شده.

رایان همان طور که شیرینی نسبتاً بزرگی را می بلعید با دهان پر جواب داد:

فعلاً رفته قسمت زنونه و رو سر مامانش هوار شده تا من نفس بکشم.

آرین به جمعشان نزدیک شد و با خنده گفت:

الحق که به خودت رفته!

مهرداد با صدایی که هنوز آثار خنده در آن موج می زد، آرین را مخاطب خود قرار داد:

این جاست که می گن پسر کو ندارد نشان از پدر!

رایان پر حرص شیرینی دیگری را در دهانش چپاند و غرید:

شما دو تا برای آدم آسایش نمی ذارید که؛ والا شماها از رادمین من بچه ترید!

صدای خنده های دو مرد جوان باز هم بلند شد.

رایان با عصبانیت شیرینی دیگری را در دهانش گذاشت و به جانشان غر زد:

بخندید که خنده هم داره! روزی می رسه که منم بشینم و به شما بخندم، اون روز دیر نیست دوستان!

مهرداد قطره اشک گوشه ی چشمش که ناشی از خنده زیاد بود را پاک کرد و بریده بریده از میان خنده هایش گفت:

مرض قند... نگیری... جنا...ب... دوست!

رایان برایش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

به تو چه مگه ماله بابای تو رو دارم می خورم؟!

آرین نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به رایان انداخت و گفت:

والا همچینم بیراه نگفتی!

مهرداد خندید و با شیطنت گفت:

خب دیگه تو رو با شیرینی هات تنها می ذاریم، فیلم بردار داره اشاره می زنه که بریم سمت خانوما، به گمونم وقت شامه! آرین جون پاشو که وقت رفتنه!

رایان سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

برید بدبختای زن ندیده! من تنها نمی مونم شماها نباشید پرشان هست!

آرین با خنده پس گردنی ای نثارش کرد و گفت:

کی بود که هول هولکی تموم کارهای عقدش و انجام داد ما یا تو؟

رایان با حرص چنگ زد و شیرینی دیگری برداشت که مهرداد با خنده گفت:

بیا بریم داداش تا این یه کاره مرض قند نگرفته اون وقت تا عمر داره می کوبه تو سر من و تو که تقصیر شماها بود من مرض گرفتم!

رایان به آرامی غرید:

ایشاللّه خودت مرض بگیری پسره ی نی قلیون!

پسرها بی توجه به حرص خوردن های رایان را تا بعد از شام تنها گذاشتند و به قسمت زناه ی تالار رفتند.

بعد از گذشت تمام سختی های دیروزهایشان شبی آرام و خوش مسلماً حقشان بود اما گویی آرامش پس از گذشتن از این همه مانع هم به آن ها نیامده چرا که آدریانای زخم خورده آن سوی خیابان درون خودروی لوکسش نشسته بود و انتظار نو عروس آرینش را می کشید. او امشب خودش را پس از دو سال در این حوالی آفتابی کرده بود تا عزرائیل جان دلبرک معصوم آرین شود.

صدای شادی جمعیت میهمانی که بیرون از تالار ایستاده بودند و دو زوج خوش حال را تشویق می کردند، چشمان حسودش را می سوزاند.

آخر او چه می دانست از آرینی که آرین او نبود؟!

اشتباهات پی در پی گویی تمامی نداشتند.

شاید اگر اتفاقی در حوالی دل هایمان رخ ندهد، ارزش خیلی چیزها را به این سادگی ها، نفهمیم.

زندگی دست خوش یک سری اتفاقات و حادثه هایی هستند که حاشیه های عمر و تجربه را طراحی کنند!

امان از اسلحه ی مسلح شده ای که ملیکا را دلبرک گرفته بود.

آدریانا بدون کوچک ترین لغزشی ماشه را فشرد.

لحظه ای بعد، صدای شلیک و همهمه سقف آسمان شهر را شکافت.

آرین، مات شد؛ گویی راه رفتن را از یاد برده بود.

قدمی سست به سمت جسد نیم جان برداشت و در کنارش زانو زد.

دیگر توان آن را نداشت که این حجم از فاجعه را هضم کند. سیبک گلویش را قورت داد و دست برد و سر پسرکی را که هنوز چشمان بی فروغش او را می پاید، در آغوش کشید.

پسرک لبخند کم جانی زد و با بی حالی زمزمه کرد:

دوست داشتم یه طور دیگه کادوی عروسیت و بدم اما نشد!

آرین بی آن که بغض صدایش را پنهان کند، نالید:

کی از تو کادو خواست دیوونه؟!

پسرک تک خنده ی تلخی زد و گفت:

خواستم متفاوت باشم.

-متفاوت؟ شوخیت گرفته آرین؟

دست خونینش را بر روی لب های خوش فرم پسرک گذاشت و لب زد:

هیس! من خیلی وقته که آرمانم نه آرین.

اصلاً به درک که این همه چشم او را می دیدند. پسرعموی عزیز کرده اش خود را سپر دلبرکش کرده بود تا مبادا لبخند برای همیشه از لب های گوشتی و خوش فرمش رخت ببندد؛ حال او مانده بود و یک تن نیمه جان با کلی خاطره که تک تک جای زخم ها و حسرت هایش را می سوزاند. این حال او گریه نداشت؟

بی مهابا اشک ریخت و سر آرمان را بیشتر به سینه اش فشرد و گفت:

همیشه یه احمق کله شق بودی، که دوست داشت فقط خودش شزن باشه!

سرش را بلند کرد و فریاد کشید:

یکی به اورژانس زنگ بزنه!

مهرداد با کلافگی چنگی به موهای خوش حالت زد و گفت:

تو راهه.

****

»فصل پایانی_ فصل هفدهم«

-بعد آرمان جلوی چشمام جون داد اما اون دختره ی عوضی سالم موند. اگه... اگه آرمان نمی پرید جلوی گلوله الان همه چیز حالت عادی داشت و من به آرینم رسیده بودم.

پسرک دستی درون جیبش فرو برد و تکیه اش را از درخت گرفت و رو به پرستار آدریانا پرسید:

حالش چه طوره؟

پرستار شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به آدریانایی دوخت که به پشت به آن ها بر روی نیمکتی جا خوش کرده بود و گفت:

تو این مدت تغییر چندانی نداشته، روزها تا دم دمای شب کارش اینه که می شینه رو این نیمکت و با خودش حرف می زنه، نه آبی می خوره نه غذایی؛ بعضی اوقات به زور و با جنگ و جدال می بندیمش به تخت و تو دهنش غذا می ریزیم. خیلی پرخاشگره؛ هفته ی پیش یکی از پسرهای آسایشگاه بهش نزدیک شد تا باهاش حرف بزنه اما اون پسره رو کتک زد. هنوز بعد از یه هفته جای گاز گرفتگی ها و کبودی های اون روز رو تن پسرک بی چاره هست!

میشی های غم زده اش را از خواهرک دیوانه اش گرفت و گفت:

این حالش درمانی هم داره؟

-باید با دکترش صحبت کنید!

-دکترش کجاست؟

-متاسفانه امروز روز استراحت ایشونه و آسایشگاه نیومدن.

آرین با جدیت سری تکان داد و نفسش راه به شدت فوت کرد.

-کِی ها هستن؟

-روزهای زوج.

-خیله خب پس من بعداً دوباره می آم.

آرین، قدمی از پرستار فاصله گرفت که صدای پرستار در گوشش زنگ خورد:

اما زیاد به بهبودش دل نبندید چون اون از بیمارهای نادر کلینیکه و خوب شدنش از صد درصد شاید یه درصده.

پسرک پا تند کرد و قبل از آن که بیشتر توسط گفته های پرستار شکنجه شود، خودش را به مازراتی اش رساند و بر روی صندلی راننده جا خوش کرد.

صدای بم و جذاب آرمان در گوشش پیچید:

حالش چه طوره؟

میشی های ناامیدش را به آرمانی دوخت که بعد از آن ماجرا جان سالم به در برده بود و لب زد:

اون فکر می کنه تو مردی!

آرمان به رو به رویش خیره شد و گفت:

بذار تو توهمات خودش بمونه!

-بی رحمیه!

به ناگاه از کوره در رفت و بر سر پسرعموی عزیز دردانه اش عربده کشید:

بی رحم اونه که باعث شد من یه کلیه ام و از دست بدم. بی رحم اونه که تو شب عروسیت تیراندازی می کنه نه من!

آرین دستش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

باشه، باشه هر چی تو بگی.

-آرین قبول کن که اونم باید تقاص کارهاش و بده!

-اوکی.

-حالا هم گاز بده که بریم خونه ببینم زن داداشم چی برام پخته!

آرین سری از روی تاسف تکان داد و تک خنده ای زد:

ای شکمو!

»پایان«

تاریخ شروع: 26/08/1396

تاریخ اتمام: 20/08/1397

ساعت: 2:38 بامداد

سلام خدمت تموم عزیزایی که قلمم رو با تموم کم و کاستی هاش خوندن.

اول از همه باید بگم که از دو اسم بودن رمان متعجب نشید!

من این رمان و با اسم زخم کهنه شروع کردم و حتی نیمی از اون رو به انتشار رسوندم بعد متوجه شدم که رمانی با رمان من تشابه اسمی داره برای همون اسمش رو تغییر دادم.

از طرفی رایان شخصیتی بود که به اعتراض خیلی از عزیزان من مجبور شدم یه پایان خوب براش رقم بزنم. رایان با تمام سختی هایی که کشیده بود حق یه زندگی آروم رو داشت. نکته ی بعدی این که رایان خودش یه داستان مجزا داره؛ من سعی کردم هیچ ابهامی توی زخم کهنه برای رایان قائل نشم اما دوست هایی که کنجکاون تا موضوع کامل رایان رو بدونند باید رمان گیسوی پاییزی رو مطالعه کنند.

حرف برای گفتن زیاده اما نمی خوام سرتون رو درد بیارم برای همین حرفم و کوتاه می کنم.

از تموم دوستایی که تو این راه کمکم کردن تشکر می کنم.

از ناظرینی که تو این راه کم کمکم نکردند، چه خانم فاطمی و چه خانم عرب و آقای غلامی.

و در آخر این رمان و تقدیم می کنم به دو تا از بهترین دوست های گلم که همیشه همراهم بودن و بهم قوت قلب دادن: مهدیه سعدی و فاطمه کریمی فر.

بگذریم...

تا یه ماجرای دیگه و قلم همیشه حقیر و پر ضعف من...

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان چاوان

یک رمان مرجع رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان آیس‌برگ (کوه‌یخی) | دخترعلی نویسنده انجمن یک رمان

رمان کاش نبودم | مهلا جعفری کاربر انجمن یک رمان

رمان بحران زده | سهیلا زاهدی کاربر انجمن یک رمان